PIR

خوئی، محمدصادق
[دیوان]
دیوان صادقیه / محمد صادق خوئی.ـــ بمبئی: مطبع گلزار حسنی، ۱۳۱۷ق.=۱۲۷۸.
[۴۰۷] ص.
چاپ سنگی. بخط میرزا داود شیرازی.

۱. شعرفارسی. الف. عنوان.

PIR

خوئی، محمدصادق

[دیوان]

دیوان صادقیه / محمد صادق خوئی.ـــ بمبئی: مطبع گلزار حسنی، ۱۳۱۷ق.=۱۲۷۸.

[۴۰۷] ص.

چاپ سنگی. بخط میرزا داود شیرازی.

۱. شعرفارسی. الف. عنوان.

هذا

دیوان الخجسته

بنیان المتخلّص بصادقیّه

من کلام افصح الشعراء

حاجی محمّد صادق خوانئی

طاب الله ثراه

وجعل الجنّة مثواه

دیباچه دیوان صادقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیست جلّ و علی که صیاد
عقل کامل از شهباز بلند پرواز فکر و خیال صید کنه اثری از آثار و عشری از
معشار قدرت کامله و حکمت بالغه اش نتواند نمود ما عرفناک حق
معرفتک و همای اوج سعادت بر هیچ سعادتمندی بی پرتو الطاف و عنایات
او سبحانه و تعالی بال و پری نتواند گشود   ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
لطف تو ورای کبریا و جبروت   جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت
انت الباقی و کل شیء یموت   هرکجا دفتر صنعت ز بسیار و زمین
زینت باغ جنان یافته و جلوهٔ حور   ذات پاک تو ز مداحی ما مستغنی است
مدحت رحمت حق گفتن بنده چه ضرور   گر شود کاغذ و کاتب همه افلاک و ملک

ورشود کلک و مرکب همه اشجار و بحور   بی تأمل بنویسند بقصد استعجال
از دم صبح ازل تا بگه شام نشور   از کتبخانه ز اوصاف جلالت یکی
عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور   باغبانان فلک از ظلمت و نور شب و روز
بچمنهای زمین ریخته مشک و کافور   ای کرم پیشه الهی که ز بحر کرمت
تا قیامت نکند کشتی اندیشه عبور   پایهٔ شوکتش از تخت سلیمان گذرد
لطف تو سایه بیندازد اگر بر سر مور   باد از قهر تو در سینهٔ اعدای تو نار
باد از مهر تو در دیدهٔ احباب تو نور   و درود نامعدود و تحیات کرمت
نمود نثار بلبل بوستان نبوت و طاوس چمنستان رسالت طوطی
خوش الحان لا تقنطوا من رحمة الله و هدهد مژده رسان
لا تیأسوا من روح الله بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق
نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات مظهر اسما و مصدق صفات
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم   طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بمدح تو ذاکر   سخا بدست تو فاخر کرم بذکر تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده   مخالف تو معذب موافق تو موفق

صلی الله علیه علی ابن عمه و وصیه و خلیفته و آله الذین انزل فیهم صحایف السعادة و سور الکتاب و اوتوا الحکمة و فصل الخطاب سلام خداوند دادار داور براولاد او باد و آل و تبار که همگی کیمیای سعادت اند و کلید گنج هدایت لمعات خورشید امامت اند و مصباح مشکوة شرافت درر غرر خلافت اند و دره غره کرامت

ثنا و مدحتشان گفته در همه قرآن ‌ ‌ هزار جای فزون خالق زمین و زمان
صفات قدسی شان را تمام جن و ملک ‌ ‌ نموده ورد زبان خود از دل و از جان
ثنای آل علی را ز صادق خوئی ‌ ‌ بگوش جان بشنو تا فزایدت ایقان
کسان که مهر بزرگان بجان و دل نخرند ‌ ‌ یقین که تخم شقی اند و نطفه شیطان
بهشت و حور برای موالیان علیست ‌ ‌ حرام گشته باعداش جنت و غلمان

اما بعد این تبیان صدق بنیان مسمی بدیوان صادقیه که الحق اثر صدق و صفا و ثمر مهر و وفا از کلمات گهر نثار درر انتشارش ظاهر و هویداست صورت آن جامه مجد و شرافت را طراز معنی آن خاتم اقبال و دولت را نگین صورت اشعار رنگینش همه صدق و صفاست

طره الفاظ شکینش سراسر تاب و چین ‌ ‌ از کلام معنیش انوار دانش ظاهر است
همچنان اسرار علم از سینه اهل یقین ‌ ‌ ولی چون در ابتدای آن دیباچه نبود

لهذا این حقیر سراپا تقصیر رجاء للاجر تحریر و تسطیر این مختصر دیباچه پرداخته در اول آن درج نمود مقطع هم در خاتمه کتاب فی الاخطاب از طرف بانی مبانی آن نوشته ثبت گردانیده اگرچه از گل ورق روی گلستان نمودن و سبوئی بعمان بردن است ولی بجهة خالی نبودن باین چند کلمات جسارت شده زیرا که صاحب این دیوان زحمتی غیر انتها و مشقتی لاتعد و لاتحصی در تصنیف آن کشیده و بعباراتی خوب و اشاراتی مرغوب انشا فرموده حبذا عباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در نزاکت چون مرجان رنگین اشعار دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شورانگیز هر معنی جانفزایش چون طره نوخطان دلاویز در حسن خطش همین بس که بر نوخطان خط خطا خطا کشیده و در اوصافش این نداء از عالم غیبی و هاتف لاریبی رسیده محقق است که اگر ابن مقله زنده شود تراشه قلمش را بمقله بردارد سزد که کاتب دیوان سرای خلد گشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

صفای صفحاتش چندانست که بیاض گردن خوبان پیش آن گردن
بدعوی تواند افراخت و لطافت اوراق نقش آنچنان که سینهٔ لطیف حوران
بهشت بصد رنگش تواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیده صبح بهار
از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق
لعل بدخشان افسرده مدادش از چشمهٔ عین حور العین است و نقاطش
چون نقطهٔ موهوم دهان معشوقین بلی هر الفش سرو نازیست که در وسط
جان جا کرده و یا محبوب رعنائیست که از فخر و مباهات بر سر آفتاب لوا
کشیده هر حرف بایش پری صفتی است که در حجلهٔ ناز زیر بالش پرتنگی گردیده
صورت تایش مثل و تای خود در عالم امکان ندیده شکل ثایش مثلثی است که کلک
سحر طراز برام کردن پریوشان طناز ساخته و نقش جیمش طلسمی است
که خامهٔ معجز نگار برای تسخیر قلوب نظارگیان غماز پرداخته حرف حایش سرمایهٔ
حیات جاودانی است و از چاشنی لفظ خایش طوطیان شکر خای
شیرین کام بی توسط او سخن سرائی نتوانند از حسرت دال دلنشینش دلبران
دل آرام در بادیهٔ عشق ناتوانند و از مهر ذالش اگر ذرات کاینات آذر پرست

شوند

شوند رو است رای دل آرایش روح و روان ارباب رای ادل آراست
و زای عنبر آیش چون زلف پریشان نازنینان فرحت فزاست دندانهٔ
سینش در فردوس سخن با کلید سعادت است و از شین شیرین
شمایلش شور و شین در دل شکر لبان پدید از صفای صادش
صدق کلام صادقه ظاهر است و از ضیای ضادش پرتو خورشید
روشن و باهر از طای سطورش طاوس قلم بطی خیابان اوراق از روی
طرب بال و پر گشوده ظای ظریفش از روی ظرافت پیشگی انجمن
انظار ناظران رحل اقامت انداخته با دایرهٔ عینش اگر چشم غزالان
خطا هم چشمی نماید عین خطاست و دیده وران بینا دل اگر عین الحیوانش
خوانند رواست غین غالیه فامش شوخ غنچه دهانیست که خال پشت
چشم از غمزه بغمزدگان عیان ساخته و با شاهد هرجائی که از روی غلط
کاری در دامن باغ بهم آغوشی اغیار پرداخته از غیرت فای مهر
لقایش نافهٔ آهوان ختن بر خود پیچیده و از فیض همای قافش کوه
قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کافش اینقدر کافی است که

دلبر سرکشی است خنجر بکف و کاکل مشکین بر دوش انداخته و در تعریف
لامش همین بس که خود در اول کلمهٔ توحید پیداشته و با کلبن کاف پیوند
یافته ساحت چمن را چون دامن گلچین پر گل ساخته هر تیمش از روی
چهره دهان مهرویان عقدهٔ بی‌زبانی بسته و از رشک دائرهٔ نونش ماه نو
ناخن حسرت بدندان گرفته و آه دلکشش در اوراق گلگون رساله ایست
که بر ورق لاله نشسته و یا واله و شیدائی است که از فکر معشوق سر
بگریبان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائی است که در دل حور مانند
روح آرمیده هایش و چشم باز عاشق ناشادی است که از غم محجوب
بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نژادیست که بشوخ
چشمهای خود تاج از سر هدهد سلیمان ربوده لام و لفش در
صدف صفحه لولوی لالائیست و یا خلوت سرای خوبی را عروس بلند
بالائی پای عنبر سایش زاده نم است که در دریای نظم شناوراست
حبذا از هر بیتش بیتی بهشت خریده که مسکن حوران خوش جمال است
و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیست پر خط و خال پیش مطلع

دلفروزش

دلفروزش طلیعهٔ مهر انوری فروغ و با حسن صفای مقطعش صباحت
صبح صادق دروغ از هر مصرعهٔ برجسته‌اش مصر و شام در جوش و از هر
شعر نازکش خطا و ختن در خروش باری عبارت کی تواند داد داد خوبش
مقالات را برهمین قدر اکتفا و از واهب العطایا سؤال میکنم که روح
پر فتوح صاحب این دیوان را در اعلی درجات علیین در جوار ائمه طاهرین
داشته صدرنشین خلد برین و کامیاب از حور العین بدار یارب دعای
خسته دلان مستجاب کن اِنَّکَ مُجیبُ الدَّعَوات وَ غافِرُ الذَّنب
وَ السَّیِّئات اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ عاقِبَةَ اَحوالِنا خَیراً
وَ خاتِمَةَ اُمورِنا حَسَناً مِنَ الاَحقَر
الاَخفَر الجانی ابو القاسم ابن الحاج علی اکبر
کرمانی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه
ساکن بلدهٔ انجکه

م م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیوان بنام خالق اشیا — آنکه قدیم است و قادر است و توانا

هست هویدا ز مظهر تو که هستی — ظاهر از اشیا تو اینکه ظاهر اشیا

گر ز ارادت گرفت دفتر ایجاد — کونه احببت گشت غازهٔ جانها

گشت دهانم ز ذکر دوست پر از قند — هست زبانم بمدح یار شکرخا

بوده عنبر الحکم تو شده محکم — گنبد خضرا بامر تو شده برپا

گر بگشادی بمهد لب بتکلم — لطف تو القا نمی شد ار بمسیحا

بیخود و مدهوش گشت موسی عمران — ساخت چو نورت ز کوه طور تجلی

هست وجودت عیان و ظاهر و پیدا — ذات تو از درک عقل گشته مبرا

از تو بود گلفروش گلشن ایجاد — ور ز تو بود لاله خیزه دامن صحرا

هر آنچه پوئی هر آنچه جوئی هر آنچه گوئی منی تو او را — ز عیب واجب بود مبرا که چشم ممکن نمیکند جا

ترا ز فطرت بدان خلقت اثر بیاچه پاکلازی — ز نار نمرود مترس زانکه جان بود در آتش خلیل آسا

چو بیگناهی ببطن ماهی نگاهدارد خدای عالم — محو ز غم دل برو چو یونس بصدق نهفت بقعر دریا

چه سرو و قمری چه بلبل و گل چه باغ و گلشن چه دشت و صحرا — بقامت تو مدام و لاله ز عارض تو همیشه شیدا

نقاب برکش دگر از آن رخ که منکر ار بسوزد آتش — چنانچه کرد تجلی نوربت بطور سینا عیان بموسی

باکرادی ده شهادت مباد دم کشد جهالت — پی تکلم گشاد یزدان برای ایقان لب مسیحا

کرم نوازی قمر از ره مهر ورم گدائی تو زبر سر قهر — شوم ز زیارت چو زر خالص شوم مهرت

بدست برادم بپا فتادم ز جور گردون ز دست اعدا — جز از تو نبود بغیر مرهم امید جز از توام نی ز کس تمنا

ز دست مجنون بسان لیلی چو ماه کنعان دل زلیخا — ربودی از کف بیک کرشمه قرارم از جان دل شکیبا

ترحمی کن بحال زارم ... چه جنت سقراطم — مدام باشد بعشق کارم سرم بشوزد دلم بسودا

گسست سبحه ببست زنارم فکند خرقه بصلیب بردارمت — فتاده ما که چو چشم صنعان بعشقبازی بحسن ترسا

چه ترس دارم ز هول محشر ز لطف یزدان ز مهر داور — مرا است رهبر بپیش پیمبر علی عالی ولی والا

مرا چو آمد خیال حسنش بخاطر دل ز نام اوشان — ز شهد آن لب شدم مدام دهان معطر زبان شکرخا

بنظم و دفتر هزار بهتر گذشت صیاد و از تو چشم — بشعر شیرین مکن تفاخر مباش خرم بطبع غرا

درین گلشن نمی بینم ز خار و گل نشانش را
ز افغان پس چرا بلبل نمی بندد زبانش را

دلش خون کرد از حسرت سار و خنده درگلشن
ببیند غنچه در خنده اگر بینم دهانش را

نگار بدگمان را من توانم مهربان کردن
رقیب دون اگر بندد ز بدگوئی زبانش را

بپرویز ستمگر گو صبا در بیستون فرهاد
که از شور لب شیرین بتلخی داد جانش را

شود خون نافهٔ مشک تتار از رشک گر بیند
دو زلف مشکبار و گیسوی عنبرفشانش را

بغارت برده گلها را ز گلشن از ستم گلچین
نبسته بلبل شیدا بشاخی آشیانش را

برون شد از چه کنعان مه کنعان بمصر آمد
زلیخا را بگو جوید ز خواب خود نشانش را

چو نی هر لحظه نالم بکوی آن صنم شبها
که بر خود مهربان سازم دل نامهربانش را

ز صحن میکده زاهد برون هرگز نخواهم شد
که بر خود مهربان بینم دل پیر مغانش را

بناز و غمزه از صادق ربودی ای ستم پرور
ز سر هوش و ز دل صبر و ز تن تاب و توانش را

سپاس بیقیاسی مر خدا را
که از کتم عدم آورد ما را

بخاک طینت آدم بباریید
ز ابر رحمت آب بقا را

ز صلب آدم خاکی نظر کن
برون آورد لعل بی بها را

زلف تتار و چشم خطا منظرت گرفت
با یک کرشمه ملک حجاز و عراق را

از حرف غیر آن بت بیدادگر ببین
از یاد داد مهر و وفا و وفاق را

مطرب بزن ترانه که خصم از میان برفت
ساقی بیار مایهٔ مهر و وفاق را

ای مغبچه بخاطر مغ ساغری بده
شیرین کنم ز تلخی می تا مذاق را

زاهد اگر ملامت من میکند بگو
از کف نمیدهم سر زلف وشاق را

ساغر بده کمر بکش در ببند زود
ترسم بهم زند فلک این اتفاق را

جانم ز اتفاق غم آمد بلب کجاست
صادق پیاله تا کَنَد از دل نفاق را

زکف دادم بیکدم عقل و دین را
چو دیدم آن مه خرگه نشین را

سپارد جان شیرین را چو فرهاد
مگس هر جا که بیند انگبین را

قضا از گردش چشم تو آموخت
نمیدانست رسم مهر و کین را

فرو هل برقع ای ترک تتاری
نمایان کن نگارستان چین را

میفشان بر من ای گل پیرهن پا
بحرف دشمن از کین آستین را

درخشان کرده چون برج حمل بین
ز خورشید جمالش صدر زین را

گل بدلش گر نزند نیش خارها	بلبل بیچاره نیارد صدا
یک کند از تربت فرهاد کن	تا شنوی ناله و آه مرا
ذکر زبانم همه دم ایج بود	وصل ترا میطلبم از خدا
روی ترا می نگرم زانکه آیت است	آینهٔ قدرت صنعت نما
شایدم ار دست بگیری ز لطف	سایه صفت سر بنهادم بپا
در همه عالم بنظر نامده است	چون تو پریرو صنمی خوش ادا
روز ازل گشته عجین در دلم	حب علی مهر رخ مصطفی
یکقدم از کوی تو نارفته من	باز گنم صورت خود در قفا

تا صف محشر نکنم صادقا
دامن حیدر ز کف خود رها

در دل نبود غیر ازین آرزو مرا	سازد شهید خنجر کش آن تندخو مرا
کامم مدام چاشنی قند میدهد	تا بر زبان همی گذرد نام او مرا
پر ناله است نای من از سوز غم چو نی	خالیست همچو کیسهٔ مفلس سبو مرا
خاموشیم درین شکرستان بود نکو	طوطی صفت بدام کشد گفتگو مرا

سر کوئیکه شد روزم من بیل سیاه اینجا	ز بیم مدعی دیگر ندارم هیچ راه اینجا
دران بزمیکه میباشد غلام عشق شاه اینجا	گدا را کی میسر میشود سازد نگاه اینجا
شبیه غنچه میبازند آن سیم دهان بنگر	غلط اینجا و سهو اینجا خطا و اشتباه اینجا
بنازم اوج درگاهی که از اول بپیش خورشید	کلاه از سر براندازد اگر سازد نگاه اینجا
ببزم خسروی نازم نشیند رو برو با هم	گدا اینجا و شاه اینجا سفید اینجا سیاه اینجا
دل شیر ژیان در بر طپید از بیم چون دیده	بغمزه آهوی چشمت چو گردد رزم خواه اینجا
بیا زاهد بمیخانه اگر دنیا و دین خواهی	جلال اینجا و جاه اینجا شکوه و دستگاه اینجا
اگر رسم جفاجوئی گرفته پیشه گل در باغ	فغان بلبلان گردد عیان هر صبحگاه اینجا
ندادم باغبان خستند و ز گل کنم گوئی	بگلزاری که چون بلبل بشد عمرم تباه اینجا
کجا فرصت توان گفتن سخن با یار در بزمی	ز بیم مدعی نتوان کشید از سینه آه اینجا

اگر خواهانی ای صادق بیا بر علی بشتاب
بهشت اینجا و حور اینجا ملک اینجا اله اینجا

چمن چون صحن مینو شد بکف در گیر مینا را	زجامی شاد کن ساقی دل غمدیده ما را
بیا ز غلامی برد بیخود ماه کنعان را	بنازم جذبهٔ عشق اثر خیز زلیخا را

باد خزان ز بهر مکافات غنچه لب — ویران نمود لانه کاشانه غنچه را
تا چشم خود ز ناز کند باز در چمن — باد صبا ز لف کشد شانه غنچه را
تا دید گل نکرده نگردید پر ز خون — از حسرت لبان تو پیمانه غنچه را
کرده تبسم دو لبان تو ای پری — در صحن باغ واله و دیوانه غنچه را
میشد اگر بخانه نشیمن شدی بباد — روز الست خانه ویرانه غنچه را
بایست خار ماند به بار در وصال — می بود اگر چه غیرت مردانه غنچه را

الفت ز غنچه لب تو برید و نگار بست — صادق بگوی عاقل و فرزانه غنچه را

تا گرفتی بکف از زلف سیه چوگان را — غنچه دل خون شد و لؤلؤ بصدف آب ز رشک
نکند هول قیامت بدلش هیچ اثر — هر سر کوی شد از شوق تو خت میدان را
موسی از روی تو افروخته دید آتش طور — دید در خنده چو آن لعل لب و دندان را
روی بکشای و انداز چو زنار دو زلف — هر که دید است شبی سوز غم هجران را
گل بخندد بچمن آب شود از ره رشک — عیسی آموخت بدرد از لب تو درمان را
— برهمن تا نکند سجده بت بیجان را
— بتکلم بکشا لعل لب خندان را

بشور جذبه یوسف نگر پس از پیری — نشاند بر سر ره عاقبت زلیخا را
صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم — چو دیدم عارض آن شوخ چشم ترسا را
بگو بوامق اگر حسن یار من شنوی — ندیده ترک کنی عشق روی عذرا را
مهار میکشدش عشق جذبه میراند — بسوی قیس برد زود ناقه لیلا را

هزار بار سرت محتسب شکست بسنگ — ز کوی میکده صادق نمیکشی پا را

بسر آرد فلک ار گردش دور قمری را — مادر دهر نزاید چو تو شیرین پسری را
منع دیوانگی من نکند زاهد خود بین — اگر از پرده ببیند رخ آن رشک پری را
همه عمرش بتلاطم گذرد بلکه بر آرد — صدف دهر مثال تو درخشان گهری را
عنبر زلف بر افشان برخ ای کبک تتاری — کند نافه چینی خطا خیره سری را
خواستم عشق تو پنهان کنم از بیم رقیبان — چکنم غمزه چشمت کند این پرده دری را
میکشم ناله و فریاد چونی در همه عالم — تا بدارم بترحم دل بیدادگری را
سر و شیوه عاشق کشی از دست رها کن — رحم بجا بگنهان تبشان دیده تری را
سالها بود نهفتم غم دل از همه اما — بتو گویم ز تو دیدم ز محبت اثری را

زلف سیه کشیده سپه بر قراولی / هندوی خال کرده بگل جایگاه را

از کف بریدی گران داشت گر خبر / عذری نمیشود زلیخا گناه را

صادق ببزم نصیحتم از بیم مدعی / ور دیده تا بخند کشتی ز دل آه را

ره گر نمیدهند براو دادخواه را / از حال ما خبر که دهد پادشاه را

تیر نگاه ناز تو فرصت نمیدهد / یکدم بسیر گلشن رویت نگاه را

دارد سر قتال دو زلفت بگو بچشم / سرهنگ وار مانده بدارد سپاه را

تا حال دل بعرض تو شاها کنم بیان / از در حرم برای خدا دادخواه را

تیر نگاه خنجر مژگان سپاه زلف / یارب که داد بر تو چنین دستگاه را

مه بی کله بگوشه بام فلک دود / بر فرق ماه تا تو نهادی کلاه را

بیدادگر ز بسکه تو یادم نمیکنی / سازم وسیله ای پی پرسش گناه را

آتش زند بخرمن گردون ز اشتیاق / صادق اگر برآرد از سینه آه را

نقاب ای دلبر شیرین ز عارض یکنظر بگشا / سر خسرو بشور آور لب همچون شکر بگشا

تا خواستم که پر زنم از شوق گلشنی / در آشیانه برق جفا سوخت پر مرا

ای غنچه لب بخند که یک حرفم آرزوست / شیرین و تلخ زان لب همچون شکر مرا

باشم اگر بدیر و حرم ور بخانقاه / نبود بغیر عارض تو در نظر مرا

بچشم وا کنم برخ گلعذار خویش / فرصت ده ای اجل بجدا این قدر مرا

برد از دلم شکیب و توان و قرار و تاب / آن چشم مست عربده جو عشوه گر مرا

تنگ آمدم ز دست رقیبان تندخو / صادق بگوی یار نه بینی دگر مرا

بنمای روی یار بچشم آشکار را / تا پی برم بصانع زین صنعت دل آرا

ای شمع رخ برافکن فانوس برقع از رخ / پروانه سان برافروز زان شعله جان ما را

بر درد عشق هرگز جز وصل نیست درمان / باشد طبیب عیسی سازد اگر مداوا

گردند عقل و هوشم غارت بناز و عشوه / آن قامت دل آرا وان چشم مست شهلا

زنار پاره سازد گردد ز بت پرستی / گر برهمن ببیند این طره مطرا

بندی دو چشم و باشد در سوز پیش آتش / هرگز مگس نسازد بیهوده ترک حلوا

هر چند ناله کردم هرگز اثر ندیدم / جانا دل است سندان فولاد و سنگ خارا

بکش از سینه ام بیداد گر آن ناوک پیکان را | میفکن دور با دست جفا این مرهم جان را
شکیب و طاقت از جانم گرفت آن طرهٔ پرچین | ربود آن کافر جادو ز دستم دین و ایمان را
بهر طرزی که بر بستم وفا و عهد بشکستی | به پیمانه مگر بندم بساقی عهد و پیمان را
تو شاه کشور حسنی همه عشاق مملوکت | بلی باید کشید از جان رعیت جور سلطان را
بیا ای دلبر مهوش بجان صبح زن آتش | نمایان ساز آن سینه فرو برکش گریبان را
برون بخرام از خانه تو ای مهر ملک منظر | فرو هل برقع از عارض خجل کن ماه تابان را
شکستی قیمت عنبر نمودی نرخ مشک ارزان | پریشان تا برخ کردی خم زلف پریشان را
بصد سعی و صفا بستم چو احرام سر کویت | بدل پیوند جان دادم بپا خار مغیلان را
قد آزادی افرازد همی بر خویشتن نازد | قدم بر سوی گلشن نه خجل کن سرو بستان را
چنین چهر ملک منظر کجا دارد بهشت تو | صبا از ما پیامی بر بگو در قدس رضوان را

خدا را شرم کن صادق کجا یار تو بود آخر
چرا بدنام میسازی عشاقان پاکدامان را

کسی بباغ نیابد دگر نشان مرا | که سوختند بگلزار آشیان مرا
کدام سنگدلش کرده بدگمان از من | نگار ماه وش شوخ بدگمان مرا

گفتا سکندر گشته گفتم چنین گویند خلق | گفتا که گو آئینه ات گفتم همین روی شما
گفتا مگر دیوانه گفتم که از روز ازل | گفتا ز چشم مست که گفتم ز جادوی شما
گفتا که عاشق گشته گفتم نمیدانی مگر | گفتا که بر رخسار که گفتم که بر روی شما
گفتا مگر فصل گل است گفتم نمیدانم من این | گفتا جهان پر عطر شد گفتم که از بوی شما

گفتا که بلبل عاشقست گفتم بمثل صادقست
گفتا که گل زیبا بود گفتم نه از روی شما

در سر جور است با ما یار ما | سخت مشکل گشته پایان کار ما
ای دل آزار ای بت پیمان شکن | چند هستی در پی آزار ما
چند نالم از جفایت ای پسر | رحم کن بر دیدهٔ خونبار ما
میزند آتش بخرمنگاه جان | هر زمان این آه آتشبار ما
عشوه ات اندر سر صلحست لیک | غمزه ات آید پی پیکار ما
بت پرستی میکنیم از جان و دل | گر بود زلف کجت زنار ما
همچو فرهادم بفریادم فکند | شوخ شیرین سرو خوش رفتار ما
بارها یک عشوهٔ جادو فریب | از کفم بربود دل دلدار ما

تا آفتاب بر رخ خود برکشد نقاب	ای ماه من ز چهره برافکن نقاب را
شبهای هجرت ای مه نامهربان زده است	بس طعنها که چشم تر من سحاب را
آمد برون ز منظر خود آفتاب من	ای باد صبح باز بگو آفتاب را
ای یار جلوه باز مده رفته‌ام ز دست	آن نرگس کرشمه‌گر مست خواب را
بخشم به نیم جرعهٔ می من بمیکده	تاج کیان و حشمت افراسیاب را
از دست میفروش بصد اشتیاق دوش	صادق کشید ساغر ناب شراب را

زگردش بر فکن جانا دو چشم مست شهلا را
که میترسم کند غارت کمال پیر دانا را

فکن از عارضت برقع شود روشن همه عالم	رها کن از غم یوسف دل زار زلیخا را
بوقت خنده بگشائی دهن چون معدن شکر	هزاران جان ای دلبر نه تنها یکدل ما را
عجب صیاد چالاکی که ما را دل بمی از دست	کشی در دام خود هردم هزاران آهوی صحرا را
بناز و غمزه چون آئی برون از کویت ای گل رو	خجل سازی بهر کامت هزاران سرو بالا را
دلم از چاک پیراهن چو بلبل میکند افغان	چو مرغی گر قفس بیند رخ زیبای گلها را
دلا باید حذر کردن ز آه سینهٔ صادق	مبادا برزند برهم وجود اهل دنیا را

گر خضر ببوسد لب آن غنچه دهان را	از یاد دهد چشمهٔ آب حیوان را
ساقی ز من امروز بگو پیر مغان را	عیدست می صاف دهد دردکشان را
ترک رخت از ابرو و مژگان پی نخچیر	صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را
برکش ز ره ناز نقاب ای صنم از رخ	در دیر برهمن نکند سجده بتان را
تا دید رخ شمع پر افشان شود از شوق	پروانه نماند دگر اندیشهٔ جان را
این است تمنای من از وصل تو در عشق	بینم رخ خوب تو سپارم دل و جان را
ای شوخ با اغیار مکن خندهٔ بیجا	از غصه مکش عاشق بی تاب و توان را
گر غنچه بخندد برخ خار بگلشن	بلبل نکشد از دل مجروح فغان را
شد در لب جو سرو چمن خشک ز غیرت	تا دید چنان در چمن آن سرو روان را
پیمانهٔ پیمان ز ازل داده بدستم	بنواخته ساقی من بی نام و نشان را

صادق تو اگر خواهش شاهی بدلت هست
از دست مده بندگی پیر مغان را

دیدم بکام مدعیان یار خویش را	در دست غیر چون گل گلزار خویش را
ما را سپندوار بسوزان و بر جهان	از چشم زخم حادثه بسپار خویش را

درد غم عشق را لعل تو باشد دوا / من نه که جویم دگر بهر دل خود چاره را
عزم سفر داشتم همرهی من نکرد / رفتم و بگذاشتم این دل صد پاره را
سنگ لا گر غمت شرح دهم از جفا / ناله من میکند نرم دل خاره را
پیر مغان هر سحر از ره لطف و کرم / جام ارادت دهد صادق میخواره را

فلک بخنده بر آمد ز بخت جانی ما
چو دید در سر کوی تو ناتوانی ما

چه حاجت است که پرسی غم دلت چه نسبت / نگاه کن برخ و رنگ زعفرانی ما
نگشت شاد دلم یکزمان ز خوی بدت / بسر رسید بغم جمله زندگانی ما
ز بسکه اشک فشاندم ز دیده چیحون / فلک بناله در آمد ز خون فشانی ما
جدا نمود ز وصلت مرا بصد حسرت / فلک چو دید بکوی تو شادمانی ما
ز آه و اشک شکایت کنم من بیدل / که فاش کرد بعالم غم نهانی ما
کجاست آن گل نورسته ریاض وفا / کند ز لطف همی گوش نغمه خوانی ما
بجز غم تو ندارم بکنج خانه دل / کند ز درد فراق تو همزبانی ما
بسر رود ز غمت عمر صادق بیدل / کجائی آنکه کنی رحم بر جوانی ما

میشود هر دم رقیب اندر پی آزار ما / سر گرانی میکند از حرف دشمن یار ما
میکند معلوم هستم عاشق بیچاره من / هر که بیند اشک گلگون بر سر رخسار ما
نو گل من کرده الفت تا درین گلشن بخار / روز و شب فریاد باشد همچو بلبل کار ما
در کنار ما ببین از دیده پرخون من / وه چو گلها کرده سر در ساحت گلزار ما
رخصتی گر یک نگه چشمت دهد بر عارضت / ناوک مژگانت آید زود بر پیکار ما
شعله حرمان نزد بر خرمن عمر رقیب / حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار ما
طرح عشقت ریخت اندر خانه دل ابتداست / تا ابد آباد باشد خانه معمار ما
من نه تنها از خدنگ غمزه ات گشتم شهید / در سر کویت بخون غلطیده چون بسیار ما

کشته صادق گرفتار کمند ظالمی
هیچ رحمی گو ندارد بر دل افکار ما

نظری گر کند آن شوخ بچشم تر ما / رحم سازد بدل خسته غم پرور ما
دوستان فصل بهار است گلستان همه گل / آه در دام بلا بسته رقیبان پر ما
بسکه از شوق پرد مرغ دلم جانب یار / چون کبوتر همه خون ریزد از شهپر ما
گر ببوید پس از سوختنم خاک مرا / بوی عشق آید هر لحظه ز خاکستر ما

سخت دل یارا چه سستی در وفا / در وفا سستی و سختی در جفا
با همه عالم ندانم این چنین / بیوفا هستی و یا هستی بما
در کف نامهربان یارم اسیر / ور چو دف جانم برآید از قفا

برقو ای جادوگر عاشق فریب / کاشکی من دل ندادم ز ابتدا
از سر کویت نخواهم شد برون / گر بگردد جان من از تن جدا
من نخواهم کرد ترک عاشقی / مدعی گو ترک سازد مدعا
قبطیا از اژدها موسی شکنی / گر عصا را میتوان کرد اژدها
ور خلیل آسا بخلت پی بری / ز آتش نمرود میگردی رها
هر چه کاری در جهان آن بدروی / نشنوی از کوه بر عکس صدا
خیر کی در کار و آنکه عاشقی / کوی جانان در کجا این ره کجا
ماتمی را سور کی آرد سرور / کور را نبود تمتع از ضیا
تا کی در هند ای صادق سر بری / خیز و رو کن جانب دار الصفا
گفتم ای دل راست گو میلت کجا / در امان خواهی شدن یا در بلا
گفت دارم میل بر دار الامان / جنة المأوی که باشد کربلا

چو صادق بخبر گردد ز جام حیلت ای ساقی / بچشم زاهد خودبین رخ خود بخبر کن تا

ای مطرب شیرین سخن بر تار کش مضراب را / اندر سماع آور دمی از نغمه اصحاب را
از شیشه راح لاله گون پر جام عشرت کن کنون / دوری بخ این دل ساز خون مینای این دولاب را
من بی بریم ترک [illegible] جامم چاک ده / ز آن آب آتشناک ده از سر برون کن خواب را
دوران نسازد با وفا ساقی سر آورده بپا / از ستم نظر کن کز جفا بدریده دل سهراب را
حسنت زند از مهر دم مه از رخت گشته دژم / پیچیدن زلفت بهم خون کرده مشک ناب را
گفتم بآن شوخ عرب یکبوسه ام ده ز آن دو لب / آن لاله رخ شد در غضب باد در گزید عناب را
از آتش جورت کباب شد سینه ام تا کی عتاب / از نوک مژگانم چو آب بنگر روان سیلاب را
ساقی قدح در کار کن پر تنگ رخم گلنار کن / مجنون صفت سرشار کن زین باده شیخ و شاب را
بر سرو ناز آغاز کن بر چشم نرگس ناز کن / ای گل بخنده باز کن آن غنچه سیراب را
چون کوه هامون [illegible] افگنده شوریم بسر / از جانم ای شیرین پسر بردی شکیب و تاب را
غواص سان در بحر برگردم جهان از سر بسر / شاید بدست آرم دگر آن گوهر نایاب را
از آتش هجرت جگر هر لحظه گیرد شعله ور / بنگر ز جوی چشم تر سر داده ام سیلاب را

تا برکشیده ماه من از رخ نقاب را — بنگر باضطراب دل آفتاب را
ای شهسوار سنگدل از زلف چین بچین — برکردنم بر افکن مشکین طناب را
خواهد خراج ناز تو هر دم شهر دل — سیل سرشک کرده خراب این خراب را
ای شوخ چشم تیز نگاهت بگاه ناز — صد پاره میکند دل افراسیاب را
دستی بنه بسینهٔ پرسوز من ز لطف — بنگر بدل ز شوق رخت اضطراب را
شوق لب تو برده ز دل طاقت و شکیب — عشق رخ تو برده ز جان خورد و خواب را
ای سنگدل نگار مگو صبر کن بهجر — جور رقیب برده ز من صبر و تاب را
ای ترک مست ناز ز سودای عشق تو — بنگر باضطراب دل شیخ و شاب را
خواهی کباب از دلم ای باده خوار ناز — کم ساز آتشم که نسوزی کباب را

دلخون جگر کباب بدست رقیب داد
صادق برای یکشه این عتاب را

ساقی سلام گوی من میفروش را — تا پر کند ایاغ من باده نوش را
شاد ار کند بجام شرابی چه میشود — رند فقیر عاشق پشمینه پوش را
چون برهمن ز هجر رخم زد شده ز عشق — یاران بیاورید بت سرخ پوش را

گل روی من ز حرف رقیبان من مبید — چون عندلیب ساز نسازم نوا چرا

در نزد گلرخان شده خوارتر ز خار
صادق نه نیروی تو ز دوار الصفا چرا

ساقی بیا بیار می لاله رنگ را — مطرب بگوش جان برسان صوت چنگ را
مردم ز هجر کو که بمن مهربان کند — آنماه روی سنگدل شوخ و شنگ را
گر رنگ عاشق تو بدست فراق زار — ره داده بوصل رقیب دو رنگ را
مثل تو شوخ چشم ندیدم بهیچ جا — گشتم تمام چین و خطا و فرنگ را
لیلی و شاه قیس ز عشقت من فقیر — دادم بباد در ره تو نام و ننگ را
تا پی بعشق تو نبرد دشمن حسود — آهسته کش ز سینهٔ نادم خدنگ را

دادی تو دل بسنگدل ظالمی چرا
صادق زدی بشیشهٔ دل از چه سنگ را

نکهت رسد اگر بکوی تو افتد گذارها — حور و قصور هیچ نیاید بکارها
از سرمه تا که چشم سیه ساخت یارها — چون چشم خویش کرد سیه روزگارها
آشفته تا برخ سر گیسوی تارتار — آشفته گشته است ز غم روزگارها

در گوشهٔ فراق همه جان چه میشود | ای باد اگر بیار رسانی پیام ما
گر یک شبی بکلبهٔ ما رنجهٔ قدم | از بام چرخ برگذرد فرق بام ما
از لطف میفروش چه غم در جهان مرا | گردون دون نگشت دمی بر کام ما
بی مصلحت نبود که مفتی شرع خواست | آب حلال کرده بفتوی حرام ما

مجنون صفت بدشت و بیابان برو مرا
صادق بدست عشق سپردی زمام ما

نه روزم طاقت هجران نه آرامم بود شبها | بگوشت میرسد یا رب فغان و شور یاربها
ترا با دشمنان دیدن ببزم می از آن خوشتر | بچشم خویشتن بینم اگر بر نیش عقربها
برای خاطر لیلی بکرد اینقدر رسوائی | هلا مجنون کشید را بخاطر بود مطلبها
چو گردون از فراق تو مه نامهربان هر شب | ز مژگان هی فرو ریزم بروی خویش کوکبها
فغان و ناله طفلان بود امروز افزونتر | معلم درس عشق او مگر گوید بمکتبها
طریق عشق را اول قدم منزل عدم باشد | هر آنکس پا نهد باید گذشت از جمله مطلبها

همیشه زنده میماند چو خضر ای لب شیرین
اگر صادق نهد یکدم لب خود را بر آن لبها

یا رب چه روا است این که خبر باز نیایم | بگرفته وانند خلایق پی هم را

شمشیر کشیدی پی کشتن بصادق
زنهار حرامست مکش صید حرم را

تا کی فریب میدهی این ناشکیب را | محروم تا بکی کنی این بی نصیب را
دور از وطن ز عشق جمال تو گشته ام | از در مران برای خدا این غریب را
از هجر رویت ای بت ترسا بیا ببین | صنعان صفت بگردن جانم صلیب را
بلبل صفت فکند مرا در فغان و شور | آنکس که داد بر گل روی تو زیب را
در کویت ای نگار ز بی مهری تو من | بینم بچند جور و جفای رقیب را
از بوسهٔ تو درد مرا میکنی علاج | زحمت دهند مدعیانم طبیب را
بنگر بگل بخاطر خار اندرین چمن | هر دم دهد فریب دگر عندلیب را
صد وعده وصال بمن کرده شد خلاف | تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را

صادق چگونه که بقول رقیب شب
بر خویشتن تو خصم شماری حبیب را

ای ذکر تو زینت زبانها | وی لعل تو شربت دهانها

که نبوده غرق خونم بخدنگ یک نگاهی | که ز هر طرف بر آید بکمانش آفرین ها
دل و جان خویش دادم بهوای دلستانی | که براه عشق او شد همه عقل و هوش و دینها
تو چنان شه غیوری که ز روی عجز هر دم | بنهند بر زمینت همه سرکشان جبینها
بنگر بحال زارم ز فراق روی ای گل | ز سرشک دیده من شده لاله گون زمینها
بت مهوشی جفا جو پی صید دل بهر سو | بکمند زلف گیسو ز جفا فکنده چین ها
ز وصال صادق ای تو بحرف غیر راندی | ز غمت بکوچه سازد شب هجر بعد از اینها

ای تیغ کین کشیده پی قصد جان ها | تا کی کنی به تیغ ستم امتحان ها
این جورها که با من بیچاره میکنی | تا روز حشر گفته شود داستان ها
بیداد کرد جور و جفای تو یک زمان | از غم تهی نگشت دل ناتوان ها
نگشاد روزنی ز قفس سوی گلشنم | صیاد سنگدل بود این باغبان ها
مجنون صفت بدشت محبت ز سوز عشق | لیلی همیشه ورد نماید بیان ها
یکدم بباغ دیده چرا شادمان ز رشک | زیر و زبر نمود فلک آشیان ها
یکدم نشد که همرهی من کند ز مهر | بی رحم و بیوفا صنم بدگمان ها

ساقیا باز کن از لطف در میکده را | مست کن از می گلرنگ من دلشده را
آتشین خوی من از جور گره کرده بچشم | ز آتش شوق بسوزم همه آتشکده را
دلم از دست سر زلف بتی دارد تاب | نکند هیچ دوا چاره افعی زده را
من بیک تیر نگه رفته ام از دست که | باز چشم تو کند ساز چرا عربده را
پیش کس نام تو از رشک نبردیم رقیب | میکند ساز میان من و تو مفسده را
گفتمش بوسه ز لعل لبت میخواهم | گفت کوتاه نما این سخن بیهده را
چند صادق بغم هجر کند تاب و شکیب | رخ نما تا که دهم جان بلب آمده را

مزن تو شانه بران زلف خم بخم یارا | مکن ز جور پراکنده مرغ دلها را
بشهر مصر بیا دیده یوسف ما را | که باز بر سر شور آورم زلیخا را
اگر تو شانه زنی زلف عنبر آسا را | بباد بر شکنی حرمهای دلها را
کسی ندیده چو من هیچ سود سودا را | بیک نگاه بدادیم دین و دنیا را
تو آن مسیح دمی در تکلم ای دلبر | بنیم غمزه کنی زنده صد مسیحا را
برون ز گلشن کویت نمیروم ز وفا | مزن بسنگ جفا مرغ رشته برپا را

بر حال من بسوخت دلش ای ستم شعار / هر کس که دیده در ره تو دل طپان مرا
خال سیه که بر زبر لب نهاده / آن نقطه ایست بوده که در چشم جان مرا

صادق بنیک کرشمه مه سرو قامتی / از دل ببرد طاقت و صبر و توان مرا

گر چهره بیند این مه مژگان سیاه را / گم میکند بخویشتن از رشک راه را
بیگانه گشتم از همه مهر طلعتان / تا آشنا بحسن تو کردم نگاه را
این شهسوار مهر رخ ماه جبهه کیست / کز یک نگاه بنده کند پادشاه را
پامال گشت مملکت دین بدست کفر / تا بر کشید لشکر زلفت سپاه را
مه خیرگی نه حد بره اندر سپهر حسن / رخ بر کشا که خیره کنی چشم ماه را
سر را بپای بت ننهد برهمن دگر / هر که ببیند این صنم کج کلاه را
زاهد اگر بمیکده یکجام می کشی / سازی خراب صومعه و خانقاه را
پیر مغان دهد بکف او خط امان / هر کس بسوی میکده آرد پناه را
با خار یار گشت پی رغم عندلیب / صد حیف گل نمود چنین اشتباه را
بیداد بین که یار بکف جام و با رقیب / صادق ز دور میکشد از سینه آه را

همه روز بوسه سازم کف پای پاسبان را / که بشبی دهد ره من بطواف آستان را
نگذاشت برق هجران که بود گل بگلشن / بر کام دل ز سینه بکشم دمی فغان را
مراد دل زلیخا برسد ز وصل یوسف / بنگر که عشق راند سوی چاه کاروان را
بخدنگ ناز بسمل دل من فکنده ترکی / که هنوز وا نکرده ز ستم زه کمان را
دل خود باو سپردم نظری ندید زو بیش / بنگاه او بدادم قدمی ز رفته جان را
نگشاده‌ایم چشم در رخ از وصال جانان / که بخود بکینه بینم همه روز آسمان را
بکشم پری ببستان نگذاشت برق حرمان / بکدام شاخ بندم بامید آشیان را
نگذاشت پاسبانش ز ره حسد چه سازم / که بآستان جانان بدهم ز شوق جان را
دل دردمند زارم شب و روز از جفایت / چو نی زبان بریده بلب آورد فغان را
ز برای دیدن گل سوی بوستان درآیم / بخود آشنا نمودم بفریب باغبان را
ز جفای آن ستمگر بوفا دهم تسلی / بکدام امیدواری دل از ناتوان را
در من دلت نسوزد بسیاه روزی من / بتو آشکار سازم چه غم شب نهان را
چه ستمگری نمودی تو به بوستان ای گل / که نمود عندلیبان همه ترک آشیان را
بر مدعی چه گوئی که تو بدگمانی صادق / ز میان برآر خنجر بشناس بدگمان را

مرغ دلم نگشت گرفتار دام زلف ... تا خود نداد دانهٔ خالت فریب ما

جز خون دل نگشت دگر چیز قسمتم ... این بود زخوان صبالت نصیب ما

تعلیم عشق چون تو ستمگر نمی نمود ... میبود اگر ز جور تو آگه ادیب ما

ترسا شدم چو گشت سر زلف آن صنم ... صنعان صفت بگردن جان شد صلیب ما

صد بار عهد بست ز روی جفا شکست ... هر رقیب دلبر عاشق فریب ما

نالم چنانکه بر سر رحم آورم دلش ... یکشب اگر بپرسشم آید رقیب ما

ای غنچه لب نداد امان خار گلشنت ... لب را بنغمه باز کند عندلیب ما

سازند ترک قصهٔ مجنون چو بشنوند ... مردم ازین فسانهٔ عشق عجیب ما

شاید دلش برحم برآید اگر رسد ... صادق بگوش یار فغان غریب ما

ای ماهوش ز چهره برافکن نقاب را ... تا بنگرند خلق بشب آفتاب را

در کام کوهکن بدهد لذت شکر ... شیرین اگر چه تلخ بگوید جواب را

آن چشم جادوی تو بیک ناز در ربود ... از دل شکیب و طاقت و از دیده خواب را

بیند اگر بمیکده آن چشم مست ناز ... ساقی ز کف بخاک بریزد شراب را

نگذاشتی بیاده و جامی لبی تر کنیم ... ای محتسب کجا تو گرفتی سراغ ما

بیرون ز کوی یار نخواهم نهاد پای ... باشد اگر ز دست فراقش فراغ ما

لیلی وشی ربود دلم صادقا ز کف ... مجنون صفت گرفته ام الفت براغ ما

تا داد جام مهر و محبت بدست ما ... صبر و شکیب برد ز دل ترک مست ما

پیمان پیر میکده تا عمر نشکنیم ... این عهد بسته گشته بروز الست ما

عشاق را بجام شراب احتیاج نیست ... زان ساغر دو چشم چو کردیم مست ما

کوتاه کرد رشتهٔ عمر مرا رقیب ... تا بر گرفت طرهٔ زلفت ز شست ما

برخاستن ز ضعف میسر نشد دگر ... زانجا که گشت روز فراقت نشست ما

بگرفت جام از کف آن شوخ و زد بسنگ ... صد شکر شد شکست رقیبان شکست ما

نگشاد یک نظر برخم ازره غرور ... صادق نگار لاله رخ خود پرست ما

بگردنم بزن آن تیغ تیز خسته را ... ببخش راحت جان این دل گداخته را

فکنده روی تو صد شور در سر بلبل ... نهاده طوق بگردن قد تو فاخته را

هر چه گفتم نشنید این دل هرجائی را
گو مکن در ره عشق این همه رسوائی را

پرفشان هست انشهد دو لبش کرده طمع
مگس مرد مگم دختر حلوائی را

جرعه گر بکشد سود یقین می بخشد
انگبین لب جانان دل سودائی را

گر نثار کف پایت نکند گو چه کند
عاشق مهر رخت دولت دنیائی را

گر برفتار برآید نتواند کردن
سرو چون قامت تو انجمن آرائی را

گر چنین جلوه کنی ای بت ترسا یقین
پیش گیرد همه مذهب ترسائی را

آتش عشق ترا در دل من داد فروغ
آنکه بر روی تو داد این همه زیبائی را

لب لعل تو ز سر ساخت برون هوش مرا
چشم مست تو ز دل برد شکیبائی را

روی بگشای و سخن گوی که بینند عیان
یک جهان از لبت آیات مسیحائی را

من ندانم که بر این طفل ستمگر آموخت
این همه دلبری و شوخی و رعنائی را

غنچه از لعل تو این تنگ لبیا آموخت
بلبل از شور من دلشده شیدائی را

من بخاک کف پای تو مقابل نکنم
حشمت قیصر و جم شوکت دارائی را

صادقا از لب شیرین پسری باده فروش
طوطی طبع من آموخت شکرخائی را

بصد ملک سلیمانی عوض سر گز نمی سازم
من از دیر مغان زاهد خراب از خمراش را

چو وافی من وفاداری ندیدم در جهان صادق
نگهداری کند ایزد ز آفتها جنابش را

هر لحظه زنم بوسه کف باد صبا را
کز نکهت آن زلف نوازد دل ما را

صد ره قسم آن سخت دل سست وفا را
دادم بخدا ترک نما رسم جفا را

یا رسم وفا پیش بگیر ای بت بیرحم
یا باز رهان از غم عشقت دل ما را

بالات بلای دل و جان هست و لیکن
از دیدن نخواهم قدمی دور بلا را

صد سعی در آن کعبه کو کردم و دیدم
در مروهٔ عشقت ز وفا حسن صفا را

در بند تو بینیم همه گر بنده و آزاد
در قید تو یابیم همه گر شاه و گدا را

این محمل لیلی است بگوئید بمجنون
بشنو که چه شور است درین دشت درا را

از تیر نگاه تو خطرهاست قدر را
وز گردش چشم تو حذرهاست قضا را

خواهم که بجان بیع کنم بوسه از آن لب
زین به نکنم نیست دگر نقد بها را

گر جرعه از لعل لبت خضر چشیدی
یکسره فراموش یقین آب بقا را

گر سعی فلاطون کند از بهر علاجم
بر درد محبت اثری نیست دوا را

بکوی مهوشان گفتم بکش پای طلب ای دل
بتر این آتش سوزان که از دست جوانت را

بصد افسون و افسانه نمودت بدگمان از من
زند برق بلا بر جان رقیب بدگمانت را

برازت گفتم ای صادق مرو اندر پی زلفش
ز کف دادی و آخر نمودی کی جانت را

ای رخ تو آینهٔ حق نما
نور خدا مینگرم در خدا

در خطر از تیر نگاهت قدر
در حذر از گردش چشمت قضا

سر ز سر شوق بپا لم بخاک
سرو قدم پای نهد هر کجا

ترک کنم ناز روم ایمه بسر
در ره عشقت اگر افتم ز پا

بجان روم گر بروم از درت
از تو جفا بینم اگر من وفا

گرد بیک ساغر می میفروش
درد و جهانم همه حاجت روا

پیر مغان حلقه بگوشم نمود
روز ازل در دم قالوا بلا

عاشق رخسار ترا از درت
هرچه براند رود در قفا

از سر آن کوی گذر کرده است
مشک فشان است نسیم صبا

پیش تو اظهار کند حال من
چند نمایم بر رقیب التجا

گل پیش عارضت نزند لاف رنگ و بوی
تأثیر نیست پیش دو چشمت شراب را

یاد رخش چو سازم سوزم شود زیاد
چونانکه تشنه سوزد و یاد آرد آب را

با ماه عارضت نتواند برابری
گر برکشد پری ز رخ خود حجاب را

در هجر سوزش من دلسوخته مپرس
چون است حال بر سر آتش کباب را

ساقی شد عمر و یاد دل ما نکرده
آباد کن ز جام می این خراب را

دشنام در دعاست بناز آن لبان لعل
شیرین شود چو گوش نماید جواب را

ای ترک ماهروی حیاتم بود دمی
گر خون دل بدست تو بینم خضاب را

پیر مغان صلا زده از شوق میرود
صادق لبوی میکده بین شیخ و شاب را

شیرین لبی بشوره ز جا می برد مرا
خسرو صفت بجور و جفا می برد مرا

فرهاد وار تا که شوم کشته از جفا
شیرین لبی بعهد وفا می برد مرا

چون طوطیم بجانب هندوستان بشور
شکرلبان بغمزه سرا می برد مرا

نازم بر آن جمال خداداد کز ازل
نور خداست سوی خدا می برد مرا

شوق دو زلف ترک خطای غزال چشم
دانم یقین بچین و خطا می برد مرا

چون برهمن هر آنچه نمایم نمیرسد | بر قامت بلند بتان دست سست ما
صد بار اگر تو عهد وفا بشکنی ز جور | بود شکست هیچ بعهد درست ما
گر صد هزار جور رود از تو هیچ تو | ای سخت دل بعهد نباشیم سست ما

صادق ز شور عشق بسازیم نوش جان | گر شهد باشد از کف او ور کبست ما

در راه عشق هر چه فکندیم دام ما | آن آهوی رمیده نگردید رام ما
گردد ز رشک صورت خورشید چون هلال | آید برون ز پرده چو ماه تمام ما
ضحاک زشت را همه خون ریختی بجام | جم جرعهٔ اگر بچشیدی ز جام ما
ساقی اگر تو دور بسر هم کنی ز مهر | دور فلک مدام بگردد بکام ما
مجنون بدشت کوه کنم کرد از جفا | لیلی عذار دلبر شیرین کلام ما
در بزم عشق پخته نمانند عاشقان | چندی چو خم بجوش اگر عشق خام ما
حسنت ز عشق کرد بمن گر کسی ستم | خواهد سر زد از رخ تو کشید انتقام ما
از تیر یک نگاه مرا صید خویش کرد | شوخ غزال جلوهٔ آهو خرام ما
چندی چو خم بمیکده جوشم ز اشتیاق | صادق مگر که پخته شود عشق خام ما

چه حاصل آشنا کردم بخود من پاسبانش را | نخواهد داد ره هرگز که بوسم آستانش را
در وصلم برخ شاید کشادن آن پری پیکر | بمژگان عمرها رفتم غبار آستانش را
اگر دیدی نداد دی دل شیرین خسرو پرویز | بدین شیرینی و خوبی لب لعل و دهانش را
برای خاطر بلبل نبایستی بجا الفت | بدل گل را اثر بودی اگر آه و فغانش را
حذر کن ای دل مسکین ز ترک حسن آن دلبر | ببین ابرو و مژگان بکف تیر و کمانش را
نمیدانم چه شورست این بسر پروانه را از شمع | بر آتش میزند خود را ندارد بیم جانش را
میان آتشم گوئی ز سوز عشق آن دلبر | تنم چون موی می پیچد چو یاد آرم میانش را
بیا پیچ جام می بکف دهم من پاسبانش را | شود بیخود بدست آرم کلید آستانش را
ازین گلها ندیدم من بسی از وفا بو | ببلبل گو درین گلشن نبندد آشیانش را
ز هر گلشن که پیش چو بلبل خست گردش | بگرد سر بگردیدم بعمری پاسبانش را

ز بیم مدعی فرصت نشد یکبار صادق | عیان بر یار خود سازد دمی راز نهانش را

بر کوی تو افتد گذرم گر گذر اینجا | بیرون نکشم سر بکشندم اگر اینجا
بر کوی تو پایم برسد گر دگر اینجا | بیرون بروم گر برود جان و سر اینجا

مرغ دلم هوس بگلی کرده باغبان — یک روز نه بباغ کش از قفس مرا
دیوانه وار در سر کوی تو ای پری — طفلان زنند سنگ ز پیش و ز پس مرا
گوشی بعرض بنده ده ای پادشاه حسن — ما بیکسیم نیست بغیر از تو کس مرا
ماندیم ما بگوشهٔ زندان حسن و عشق — تا چند جور شحنه و بیم عسس مرا
تا یک غنچه لب ز شاخ گلم وا نمی کند — همراه تا بچند بخار و بخس مرا

صادق ز صحن میکده بیرون نمیروم
جز میفروش نیست کسی دادرس مرا

غنچه لعل لب آن دلبر ترسا مرا — همچو بلبل کرد از یک خنده ام شیدا مرا
عشوهٔ جادوگران نرگس شهلا مرا — شور عشق افکند بر سر برد از جا جا مرا
خندهٔ زان لب اگر از مهر سازی بهر جم — میکند بر دل اثر چون معجز عیسی مرا
شهد آن لبهای شیرین هست تا در کام من — تلخ باشد در دهن قند و شکر حلوا مرا
شمع من بکشید مکش از چهره فانوس نقاب — نیست چون پروانه هیچ از سوختن پروا مرا
خود چه خواهی گفت ای بیدادگر با این ستم — پیش داور دادخواه آیند چون فردا مرا
چون برهمن در میان بتکده کردم ز شوق — دین و دل برد از کفم صادق بت رعنا مرا

ای از رخ گلرنگ تو در پای جانم خارها — زان خارها اندر دلم بشکفته بس گلزارها
تا زلف و رخسار ترا کرده نظر در بتکده — بشکسته بت را برهمن ببریده وان زنارها
عمر عزیز خود تلف سازد بعشقش از شعف — دانم که جان بازی کنم گفتم بدل من بارها
اغیار دارد با تو کار کردی بچشم یار خار — ای جام و بر کوی یار ای دل مکش آزارها
تا چشم بر شیرین گشاد سر را بجای تیشه داد — فرهاد جان در عشق داد مشکل بود این کارها
زین بیشه شیران از غم آهو صفت کندند دم — دیدم زدم از عشق دم ای ماه رخ تو بسیارها
از عشق دم زن بر ملا داری اگر تاب جفا — بلبل بهجران مبتلا در وصل گل بین خارها
بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلفت ای پسر — گیرم که آید مشک تر از ملک چین خروارها
در پیش آن لب نی شکر بر بندگی بسته کمر — شیرین شود جان از شکر چون مسکنی گفتارها
آزاده‌یش بر بند کی گردد مبتلا مثل تو — سرو چمن بیند اگر این ناز و این رفتارها
ای باغبان بگشای در سازم سوی گلشن گذر — بر گل کنم تا کی نظر از رخنهٔ دیوارها

آن حسن دلکش را نظر سازی بشوخی شیخ پیر
صادق درین ساغر نگر افتاده بس هوشیارها

ساقی بدفع غم بده چون جم بدستم جام را — تا پخته سازم از می حسن تو عشق خام را

زپای خم من ای زاهد نخواهم سر کشید آخر
مرا از جام می آسان بسی گردیده مشکلها

یقین شد هودج لیلی میان کاروان باشد
بگوشم ناله مجنون همی آید بمنزلها

درین باغ عندلیبان زابدان زنی بنالد
نیابد سر این مطلب عیان بنمود از گلها

چه شد آن بوزای دلبر که خود دانسته اندر سر
ز روی ناز میکردی بکارین تغافلها

چرا مجنون نگرید خون چو از لیلی جدا گردد
فغان از سنگ میخیزد چو بربندد محملها

بگرداب محبت سرنگون افتاده بی لنگر
نخواهد بردن این کشتی که گرده سوی ساحلها

بیا با گل رخی بنشین درین فصل گل صادق
نظر کن غنچه و گل را بعیش و ناز بلبلها

نا اهل نه بینم همه سو اهل جهان را
عاشق تو ببینم همه جا پیر و جوان را

از حسن تو شوریست سر لشکدکان را
از عشق تو دردیست بدل دردکشان را

جز پیر مغان محرم اسرار ندیدم
بس تجربه کردم همه ابنای زمان را

تا طعن جوانان زمی وحدت نماید
بر پیر سبک دل بده آن رطل گران را

این شعله مهر است بتابد همه دل را
وین آتش عشق است بسوزد همه جان را

دیدم مه شوال صباحی بصبوحی
خواهم شکنم یا که خمار رمضان را

صورت خود چو آن کج کرد برون پرده ساخت
تیره ز روی او وز اخیره ز زلف شام را

شورت اگر بود دلبر ساز ز میکده گذر
از می حسن یار کن پخته تو عشق خام را

در لب جوی خشک شد پای بگل فرو بماند
سرو بباغ دید چون چم چم آن خرام را

دید کلیم از رخت آتش طور را عیان
ساخت مسیح از لبت کسب کمال کلام را

تا که به پیکشان کند ترک ستیز ساقیا
ساغر با خواص ده محتسب عوام را

خسرو شمع روی من پا بگذارد زیب ده
محفل بعشرت و عمر را کشور بی نظام را

صحبت گل ببند لب کو که دو روز بیش نیست
غره مباش جان من دولت بی دوام را

خواجه دل بگذار من بنده نوازیت چه شد
شاه بر انداز در شش چیست گنه غلام را

ملک دو عالم شود زیر قلم الیقین اگر
طی نکنم تمام این دفتر ناتمام را

همچو مسیح دمیدم این دم نظم با زبان
زنده بدار صادقا تا دم صور نام را

مهمان پرده بیرون کرد سر را
دلم را برده خون کرده جگر را

لب شیرین او دیدم بخنده
چو خسرو ساختم ترک شکر را

نظر بر شمع تابکشاد جان داد
به پروانه که آموخت این هنر را

راهم بکوی تو ندهد پاسبان ز جور
باری تو خود ز راه وفا پیش در بیا

جان بر لب است و حسرت صد آرزو
دارم وصیتی قدمی پیش تر بیا

در کنج دام جان گرامی ده ببین
صیدی که خود نموده ای بال و پر بیا

صادق بکوی یار ببینید پیش از رقیب
صد نیشتر زنند اگر بر جگر بیا

پریشان کرده بر عارض دو زلف مشکفامش را
نمود از دیده ام پنهان مه تمامش را

نکردد جانب ایمن نه دم از دم زند بیند
اگر موسی جمالش را و گر عیسی کلامش را

نهد رو جانب صحرا کند فریاد و الیلا
اگر بر گوش مجنون کس کند اظهار نامش را

اگر سرو چمن بیند بگردد خشک از غیرت
بدین خوبی و طنازی سوی بستان خرامش را

بیاد ر بتکده ای بت بر افشان زلف زناری
برهمن بشکند یکجا بت خاص و عامش را

بداده خط آزادی مگر صیاد سنگین دل
تهی دیدم ز مرغان چمن امروز دامش را

کسی کو حلقه بر گوش مغان کرد و بمیخانه
کند ساقی پر از باده بروی شوق جامش را

هر آن عهدی که بر بستی بمن آخر بشکستی
مثال اختر ثابت ندیدم من دوامش را

کسی کو کوس رسوائی ز عشق تو در عالم زد
چه عار از واعظ و زاهد چه ننگ از خاص و عامش را

ای عارضت نموده خجل آفتاب را
زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را

ساقی گرفت ساغر گلگون شراب را
مطرب نواخت بربط و چنگ و رباب را

مانند صورت تو دل آرام می شود
حور و پری ز روی کشد گر نقاب را

دیدیم تا جمال تو ای ماه دلربا
دیگر بدیده هیچ ندیدیم خواب را

آنجا که روی تست چه حاصل نظر بگل
وانجا که خوی تست چه حاجت گلاب را

امروز نیست هیچ تو مالک رقاب حسن
ماه نو رفت ز شوق ببوسد رکاب را

پیر مغان ز تنگ قدح جام می کشید
از هفت پرده دیده من شد حجاب را

پرویز را بکام ز شکر بود لذید
شیرین هر آنچه تلخ بگوید جواب را

این طفل من ز تنگی از ناز و دلبری
از دست برده است دل شیخ و شاب را

شد خاطرش ز مشک پریشان و تاب خورد
سنبل چو دید در سر آن زلف تاب را

یاقوت لب تا که نمودی بخنده باز
بشکست قدر گوهر و لعل خوشاب را

خواهم امان بدهر من آن قدر یار چشم
صادق بدیده خاک در بوتراب را

ای ماه مده راه بیزمت همه کس را
بشناس ز ارباب وفا اهل هوس را

بدام زلف او مرغ دلم را آشیان گم کرد
الهی گم کند مشاطه از کف شانهٔ خود را

پری هرگز نمیسازد با انسان پای او الفت
نصیحت میکنم دایم دل دیوانهٔ خود را

بمی خواران خبر سازید بشد نوروز و فصل گل
نمود امروز وا پیر مغان میخانهٔ خود را

بغیر از پاکبازی عشق ورزش نمی ورزد
چرا زد شمع پس آتش پر پروانهٔ خود را

هزاران لیلی مجنون بگردد مات در عشقم
نمایم شمهٔ ظاهر اگر افسانهٔ خود را

همیشه خانه ات آباد بادا ساقیا جامی
بده تعمیر تا سازم دل ویرانهٔ خود را

ز تیغ ابروکش سرکی دو گامی پیش صادق
چرا نامرد میسازی دل مردانهٔ خود را

خورشید گر بخویش دهد صد هزار زیب
چون ماه عارضت نشود شوخ دلفریب

چون خضر زندگی کنم ای شوخ ماه روی
بر من اگر حیات لبت میشدی نصیب

صنعان اگر ببیند تار زلف تو
ترسا شود بگردن خود افکند صلیب

آن چشم باده نوش برد هوش من ز سر
آن لعل سرخ پوش دلم را دهد فریب

بر میزنم چو خضر دم از زندگی مدام
آن دم که دست خویش بخونم کنی خضیب

از سنگ سخت تر بتوان گفت دل اگر
آن روی چشم ببیند کند شکیب

بلبلان شور میکشند بباغ
شاهد گل ز رخ کشید نقاب

برد مطرب ز نغمه ها هوشم
ساخت ساقی ز ساغرم خراب

در چنین فصل جان فزا بچمن
باده باید کشید با احباب

ساقیا آب آتشینم ده
گشتم از دوری سینه کباب

بسکه دل سوز دم ز هجر رخت
میرود از دو دیده ام خوناب

چشم مستت ز روی ناز کند
بر دل زار من ز غمزه عتاب

هر که مهر رخت نمیورزد
آدمی نیست بلکه هست دواب

حیف نبود از آن لب شیرین
عاشقان بشنوند تلخ جواب

صادق از روی خوی کرده یار
گاه گل جمع سازد گاه گلاب

ساقیا باده بده نوبت جام است امشب
چنگ و نی مطرب و می مجلس عام است امشب

بشکن شیشهٔ می بقدح ریز تمام
عمر اغیار جفا پیشه تمام است امشب

سرو قدان جهان جمله نشینند بجا
سرو من جلوه نما وقت خرام است امشب

پیر میخانه قدح در کف خود میگیرد
بر همه باده کشان خواه حرام است امشب

و له ایضا

از غم هجرت نماند در دل آرام و شکیب
وصل تو کی میشود بر من بیدل نصیب

نیست بجز لعل او درد مرا چاره
بهر علاجش بکش رنج عبث ای طبیب

در سر این وعده ها عمر من آمد بسر
چند دهی ای صنم بر من بیدل فریب

زرد شده چهره ام از غم هجران ولی
دیده ام از خون دل بر رخ من داده زیب

در سر بزمت همه خلق بمن دشمنند
کیست که یاد آورد حال دل این غریب

این همه جور و ستم میکنی ای دلربا
درس محبت مگر هیچ نداده ادیب

از ره جور و ستم بسکه ترا داد پند
کرد بمن دشمنت داد بدست رقیب

هست بصادق همین در دو جهان حاصلش
آرزوی جان و دل دیدن روی حبیب

نیامد از درم آن ترک کج کلاه امشب
زماه میگذرانم فغان و آه امشب

سرشک دیده پرخون نمیدهد فرصت
کنم بماه رخت یک نظر نگاه امشب

بیاد شمع رخت ای پری چو پروانه
ز هجر سوختمی تا بصبحگاه امشب

اگر بملک دل من نمیزند شبخون
کشید زلف سیاهت چرا سپاه امشب

براه وعده ات ای بیوفای وعده خلاف
گذر بود تا بسحر چشم من براه امشب

آهسته بده زلف خود تاب
در حلقه او است جان احباب

چون چنگ فغان کشم ز دستت
چون عود زنم بسینه مضراب

بر رخ بکش ای قمر که گردد
روشن ز رخ تو چشم احباب

آهو وشی و کمند گیسو
بر گردن شیر کرده قلاب

لب تشنه عشق را نسازد
جز لعل تو هیچ آب سیراب

شهد لب دلبران چشیدم
قند است لب تو جمله و شاب

ای پر کرم ز هجر رویت
افسرده دلم چو کشت بی آب

افتاده به تیر وصل بر گیر
صد پاره به تیغ هجر دریاب

مطرب غزلی که رفتم از دست
ساقی قدحی از آن می ناب

رستم صفت ای پسر بخنجر
مشکاف دل مرا چو سهراب

روی تو ربوده رونق گل
لعل تو شکسته قدر عناب

گفتم که رسد بوصلت ای شوخ
این صادق خسته گفت در خواب

دور بماند ز تو تا بکی این ناشکیب
شربت لعل لبت نوش نماید رقیب

شب هجر تو ای شمع دل افروز | چو پروانه بسوزم از تب و تاب
کشم ساغر ز جام چشم پر خون | کنم ناخن بتار سینه مضراب
ز شبهای فراقت نیست افزون | رقیبان گر برانندم ز هر باب
اگر بر دیده ام کوبند مسمار | و گر بر گردنم بندند قلاب
شبی گفتم بخواب من در آیی | اگر آید بچشم مبتوش خواب
ز شب تا صبح آرامی ندارم | بزیر پهلویم خار است سنجاب
ز اشک دیده و از آه جان سوز | گهی در آتشم که غرقه در آب
دلی کو آتش هجر تو بیند | اگر فولاد باشد میشود آب

نه مرد است آنکه صادق گر بماند
از و بیتی بروی دست کتاب

انار دو پستان آن سیب غبغب | بباشد علاج دلم اندرین تب
ز هجر تو ای دلبر ماه سیما | چو گردون برخ ریزم از دیده کوکب
عیان بلکه بینم عذار چو ماهت | به پنهان در آیم بکوی تو هر شب
رسید است لیلی بسر وقت مجنون | ندانم که مطلوب یا چیست مطلب

این طره تابدار وا کن | تا عنبر و مشک بر خورد تاب
از خنجر ترک رستمی کیش | از پای فتاده ام چو سهراب
گردیده کباب دل ز دیده | سر کرده بجای اشک خوناب

از موج بلا دگر میندیش
صادق چو فتاده گرداب

ساغر نرگس تو باده فروش است امشب | نای در ناله چو من دف بخروش است امشب
گویا از سر زلف تو گذر داشته است | نافه باد صبا مشک فروش است امشب
چه فسون کرد به تر دستی ساقی نازم | زاهد خشک ز یک جرعه خموش است امشب
دوش ساقی بایاغی ز سرم هوش ربود | چشم من باز بر آن ساغر دوش است امشب
دی چو مطرب غزلی از لب میگون تو خواند | نوش آن نغمه مرا در دل و گوش است امشب
میکشان را همه مدهوش کن از می ساقی | جام در خنده چو گل شیشه بجوش است امشب
من که مدهوش ز یک گردش چشم تو شدم | جام بر دست کسی ده که بهوش است امشب
میکشان مست و خموشند همه قند بنوش | ساقیا صحو مکن وقت سروش است امشب
بگذشتی نسزد هدو گرفتی ساغر | صادقا گوش دلت پند بنوش است امشب

٥٦

در دم پیری اگر شوم کف بکف — گر نکشم باده بعهد شباب
چون تو جوان میشوم ای نوجوان — گر شوم از لعل لبت کامیاب
عید شود بر من اگر خون من — دست بلورین تو گردد خضاب

مست ز ساغر نشوم صادقا
چونکه من از ساغر عشقم خراب

گر براندازد ز روی خوب خود یارم نقاب — میکشد بر رخ نقاب از رشک رویش آفتاب
دلفریبم گر بگردش افکند لیلای خود — ره گذارد سوی صحرا در جنونش شیخ و شاب
از حجاب آید برون بر تماشا قد سیمان — گر برآید جلوه گر جانانهٔ من بی حجاب
خواستم بوسی زنم زان لعل لبهایش ز شوق — از نزاکت بر لبانش نارسیده گشت آب
زاهدا کج کن ره مسجد بیا در میکده — منزل امن است دایم محفل صدق و صواب

وعده کردی بوسهٔ زان لعل بر صادق ولی
هست دل چون طایر پربسته اندر اضطراب

چون صبح شد دمید شفق آمد آفتاب — ای آفتاب من ز رخ خود فکن نقاب
قد بر فراز تا که کنی سرو را خجل — رخ برفروز تا که شود ماه در حجاب

٥٧

این همه جور و جفا و ناز شد آموزگار — یکدو حرفی از وفا یادت نداد آخر ادیب
درد هجر من ز پا افتاده دشمن شد — دست من گیر از وفا نامهربان ظالم طبیب

جور دشمن طعنهٔ اغیار آن مه بیوفا
صادق بیچاره در این کو گرفتار و غریب

کند لیلی وشی آزارم امشب — چو مجنون در فغان و زارم امشب
ز راه مهربانی یارم امشب — بکوی وصل داده بارم امشب
فلک بشنید آه زارم امشب — ولی نشنید گوش یارم امشب
ز مهر طلعت لیلی مثالی — چو مجنون گشته مشکل کارم امشب
چو دیوانه بشور آیم عجب نیست — پری رویی کند آزارم امشب
فروزان آتش موسی است گویی — بمحفل عارض دلدارم امشب
فکند آن دلبر ترسا چو صنعان — بگردن از وفا زنارم امشب
بخرقه شیشه را پنهان بسازید — ز مکر محتسب هشیارم امشب
نخواهم من کشید از دامنت دست — کشند اغیار اگر بر دارم امشب
چو چشم انجم ای تا سحرگه — بیاد روی تو بیدارم امشب

ز بس سرگرم میکرد بمحفل ساقی از خویش ... لب ساغر میچکید هردم ز رخسارش گلاب امشب
بزم غیر چون دیدم بکف ساغر نگار خود ... شده از آتش غیرت دل زارم کباب امشب

ز سرمستی چه خواهد کرد تا فردوس اصادق ... گرفته ساغر وحدت ز دست بوتراب امشب

ای دو زلفت مشک و رویت آفتاب ... آفتابت را نقاب از مشک ناب
چون تو نبود در نظر آید پری ... گر پری از پرده و حور از نقاب
چون من دیوانه گرد در بدر ... گر جمالت را پری بیند بخواب
تشنهٔ عشقی برو در میکده ... ورنه هر سو میروی باشد سراب
ساقیا چون آفتابی جلوه گر ... چون سهیل اندر کفت جام شراب
تشنه ماندم تا کی از آب وصال ... شد دلم از آتش هجران کباب
عاشق هر جا بست جوید حسن دوست ... تشنه هر سو رفت باشد بهر آب
ساقیا هوشم ربودی باده بس ... من شدم از ساغر اول خراب
خوشتر از شهد و شکر باشد ز تو ... تلخ اگر از آن لب شیرین جواب
هر که را مهر علی نبود بدل ... آدمی نبود از و بهتر دواب

محتسب را بنگر ز می ناب ... مست افتاده خراب است امشب
دیده بگشا که شب وصل این است ... چشم افلاک بخواب است امشب
از ره رشک مژه از دیده ... بر رخ یار حجاب است امشب
بهر نظارهٔ آن روی چو ماه ... مژه بر دیده حجاب است امشب
خوی رویش بچکد بسکه بجام ... ساغرم پر ز گلاب است امشب
زلف را کرده پریشان بر رخ ... ماه در زیر نقاب است امشب
ساقی و مطرب و می نالهٔ نی ... شورش چنگ و رباب است امشب
محتسب را همه آن آتش جور ... صورت نقش بر آب است امشب
مشک از زلف تو خون در نافه ... سنبل از رشک بتاب است امشب

صادقا جلوهٔ اغیار ز رشک ... همچو در آب حباب است امشب

ای رخ تو دلربا چشم تو مردم فریب ... هر که رخ و دیده ات دید نسازد شکیب
تا که بگفتم فلان هست حبیبم ز جان ... گشته همه دوستان بر من بیدل رقیب
درد فراقش بشد به ز وصال رخت ... چون تو مسیحا لبی گشت بهرکس طبیب

ماه من تا برکشید از رخ نقاب | جلوه گر شد شب به بزم آفتاب
آب خضرش نیست حاجت بر بقا | هر که شد یکبار زان لب کامیاب
جام می در کف گرفته میفروش | جانب میخانه آمد شیخ و شاب
مطرب شکرلب آمد در سماع | شور شیرین ساخت با چنگ و رباب

یارم امشب کرده خلوت با رقیب
صادقا دارد دلت زین اضطراب

زلفت شب است و عارض گلرنگت آفتاب | ابرو هلال چهره قمر کاکلت سحاب
آن آفتاب و ابرو قمر از کفم ربوده | صبر و شکیب و طاقت و هوش و توان و تاب
چون برکشید ماه من از خانه بی نقاب | زیر نقاب ابر فرو رفت آفتاب
دستی بنه بسینه ام از لطف ای صنم | بنگر چگونه دل کند از عشقت اضطراب
کردم خراب خانه دل را از آن سبب | شاهان خراج باز نخواهند از خراب
چون سرو پا بصحن گلستان گذاشتی | از شرم عارض تو گلاب از گل شد آب
یکره گذشت بزم تو خالی ز مدعی | تا چند صبر تا بکی آخر شکیب و تاب
انصاف ده روا بود ای نازنین صنم | من بی نصیب از لبت اغیار کامیاب

کی بود ای ماهروی مهروش
صادق از وصل تو گردد کامیاب

آفتابیست رخت زلف دراز همچو شب است | روز و شب گشته چنین جمع بیکجا عجب است
از شکرخند لبت کام دلم شد شیرین | این نبات است و شکر قند و عسل یا رطب است
ساقیا باده بیاور که بود موسم گل | مطربا پای فروکوب که وقت طرب است
آنکه من تنگدلم از غم هجرش شب و روز | سرو قد گل رخ و سیمین ذقن و غنچه لب است
چه گنه سر زده یارب ز دل من که دگر | خنجر غمزه بکف نرگسش اندر غضب است
در بیابان غمت ای صنم لیلی وش | هر که را بینم مجنون صفت اندر طلب است
پیش خورشید رخت مهر چو انجم بفروغ | نزد بالای قدت سرو صنوبر حطب است
آنکه عاشق شده بر صورت تو در سوز است | آنکه دل باخته بر زلف تو در تاب و تب است
شب وصلت بدلم روشنی روز دهد | روز هجران تو بر دیده من همچو شب است
آنکه من بنده صفت دور سرش میگردم | پادشاه عجم و سرور خیل عرب است
باعث قتل من این شوخ چه شد گفتم گفت | عاشق زار منی جرم همینت سبب است
آدمیزاده بدین حسن ندیدم بجهان | این پریروی ملک مرتبه حوری نسب است

ای گردن خوبان همه در بند کمندت
سرهای سواران شده پامال سمندت

ای عابد محراب‌نشین ساقی و مطرب
ترسم که بمیخانه ترا ره ندهندت

گر چهره نماید صنم از بتکده زاهد
از صومعه بر جانب بتخانه کشندت

زاهد ورع و زهد فروشی تو فردا
بر جام می باده‌فروشان نخرندت

از خانه میا تا که سپندی نهم آتش
ترسم بر رخت بدنظران چشم زنندت

ای دل بره عشق شتابان مرو اینقدر
آهسته برو راهزنان تا نکشندت

ایجان حذر از ناوک مژگان بتان کن
با تیر و کمان کرده کمین تا بزنندت

چون مار زده حلقه دو زلفین سیاهش
صادق نبری دست بر آن حلقه گزندت

ای دل بگو که این همه فریاد و آه چیست
چشمت بروی یار و بحسرت نگاه چیست

چشم تو حکم کشتن من گر نمی کند
مژگان کشیده خنجر کینه‌خواه چیست

شبخون اگر بملک دل من نمیزند
زلفت کشیده از پی هم این سپاه چیست

حسنت نداده سر غارت بگو بمن
این تیغ و تیر و خنجر و این دستگاه چیست

دوری کنی ز وصل خود آخر چنین چرا
ای طفل بیگناه بگو تا گناه چیست

تا به پیچید عاشقش بر خویشتن
زلف را بر چهره پیچان کرده است

غیر من عاشق نگیرد در جهان
یار با من عهد و پیمان کرده است

مست خواهد بود تا روز نشور
هر که میل میفروشان کرده است

ناله صادق بگوشم میرسد
باز یاد روی جانان کرده است

زلف هندو که در آن عارض خلدآئین است
لشکر کفر پراکنده بملک دین است

لعل شیرین تو از شهد و شکر شیرین است
جعد مشکین تو از نافه چین مشکین است

شکرین نوش لبت شور سر پرویز است
نمکین خنده تو سوز دل شیرین است

شعله حسن تو آتش زده در ملک فرنگ
فتنه زلف پر از چین تو اندر چین است

خال در صورت تو داغ دل خورشید است
خوی در عارض تو رشک مه و پروین است

آفتابیست ندانم بزمین کرده خرام
یا که از خلد برین آمده حورالعین است

گردش چشم تو از دور قضا پرخشم است
تیر مژگان تو از تیر قدر پرکین است

مهر افکنده سپر ماه کمر بسته کمان
سرو پوشیده قبا یار من اندر زین است

ترک پیمانه مکن میگذرد فصل بهار
اول اردی بهشت آخر فروردین است

ترک محبت طمع مدار ز صادق
مهر تو اندر دل از الست عجین است

از هجر تو جانا بکه گویم ز شکایت | میمیرم اگر غیر کند از تو حکایت
از رشک نخواهم که برد نام تو اغیار | حاشا که کنم شکوه بدیگر ز جنایت
بر فرق فلک پای نهم از سر شادی | روزیکه رسد این سر من کف پایت
دست تو در آغوش رقیبان من بیدل | از هجر تو بر سینه زنم سنگ سدا
تنها نه منم عاشق آواره بکویت | یک خلق جهان چاک گریبان برایت
از جبههٔ تو گشته هویدا مه لامع | در چهرهٔ خوب تو عیان نور هدایت

ای باد صبا بر سر بیدادگرم گو
گر مرد ز غم صادق مسکین تو سلامت

پرده هشتم بچشمت شیشه است | شیشه چه بر نخل عمرت تیشه است
تیر مژگانت همه سوفار ریخت | شد کمان قدت دم اندیشه است
برگ سبزت گشت کافوری هنوز | آب حرصت در رگ و در ریشه است
نقد عمرت داده از دست خود | جمع مال و فکر ملکت پیشه است

وفا کردم جفا بنیاد کردی | ستم کیشا وفاداری نه این است

بدین طبع گهربار تو صادق
ز هر سو مرحبا و آفرین است

بدین قامت آید اگر بر قیامت | قیامت کند آن سرو قامت
ملامت گر ار عارضت را ببیند | نسازد مرا هیچ دیگر ملامت
کسی نیست کو پای بندش نباشد | چسان من برم دل ازین کو سلامت
چه حاجت پی صید رفتن بصحرا | که خود صیدها رو نهاده بدامت
ز پیشم اگر بگذری در نمازم | مرا بر سجود افکنی از اقامت
چرا دامن وصلت از دست دادم | که ترسم بمیرم من از این ندامت
چو لاله نهد داغ بر دل ز عشقت | اگر سرو در باغ بیند خرامت

چو نی ناله از دل بر آری تو هر دم
شده صادقا زندگانی حرامت

او را اگر رخ خوب چو گلزار بهشت است | ما را بنگاهی بهشتش نه بهشت است
در گلشن خوبی بجهان ای بت مهوش | دهقان ازل سرو چو قد تو نکشت است

قدح افکندی از مستی شکستی / توانه یا بعهد در بزم و صلت

چه سود آخر نبودن دست برد است / کسی کز عشق تو از خویشتن رست

دم قالوا بلی صادق بعهد صدق
کمر بر خدمت پیر مغان بست

ماه است روی گشاده یا مهر انور است / حیران است یا پری که نمایان ز منظر است

با عاشقان دلشده نامهربان مباش / هرجا که آفتاب بود ذره پرور است

رخ برکشا که مدت هجران بود بسر / یکبار دیدن تو بعمری برابر است

فرهادوار گشته سرم پر ز شور عشق / شیرین من لبان تو از شهد و شکر است

گر آفتاب روی ترا خوانم این غلط / کز برق طور هم تجلی فزون تر است

زلفین تابدار بدور رخش نگر / شاه است کو بهر طرفش فوج لشکر است

آن زلف پرفشانده در آن چهره همچو گل / گوئی که مشک در ورق زر مجدر است

گفتم بمیفروش دوای غم از کجاست / با چشم اشاره کرد که در دست ساغر است

از چشم جادوت نتوان چشم داشت گرد / ترکیست می پرست که در دست خنجر است

در کشور وجود هر آن بنده یا علی / او را که نیست مهر ولای تو کافر است

غارتگر است و ظالم و بی رحم و دلفریب / هرجا که ترک ماهوش و مهر منظر است

غنچه لبا دهان تو شیرین بود ز قند / شیری که خورده گر ز شهد و شکر است

گفتم که دل ز مهر تو برگیرم این عجب / عشق تو هر زمان بزمانی فزونتر است

رشک رخ تو در تن ماهست و آفتاب / زغم قد تو در دل سرو و صنوبر است

رویت بهشت هر طرفش نرگس و گلست / لعل تو آب خضر و دهان تو کوثر است

کردم سؤال سر محبت ز میفروش / گفتا که می بنوش حقیقت بساغر است

گفتم روم ز مدرسه من سوی میکده / گفتا همه آنچه عشق نماید مخیر است

گفتم وصال دوست شود دسترس مرا / گفتا ز سعی عشق بعاشق میسر است

از آشیان بباغ چه پرواز میکند / آن طایری که سوخته بال است و بی پر است

ماه است روی روشن تو یا که آفتاب / سرو است این قیام قدت یا که محشر است

تیر است اینکه یا مژه ابروست یا کمان / زلف است این بروی تو یا مشک عنبر است

شعله کشد ز حرف محبت زبان تو
صادق مگر که سینه تو پر ز آذر است

ز طرف ابر دانم قمر نمایان است / و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است

بنده این دهان و دندان | غنچه باغ و در غلطان است
ماهرو باز چاک پیرهن است | صبح با سینه‌ات نمایانست
خوبرویان وفا اگر چه جفا | هر چه سازند عین احسان است
زیر آن زلف عارضش گوئی | آفتابی در ابر پنهان است
جان فدائی بر آن لب میگون | در حلاوت چو آب حیوان است
این چنین حسن در بشر نبود | حور فردوس یا که غلمان است
خال در صورتش بآن ماند | هندوی در میان رضوان است
لشکر زلفت ای بت ترسا | خصم دین است کفر ایمان است

هر چه گوید از آن لب شیرین
صادقا نوش داروی جان است

ای گردن جان بزیر بندت | جانها همه در خم کمندت
دلها همگی اسیر زلفت | سرها همه در سم سمندت
بگشا لب خود شکر برافشان | ای من بفدای نوش خندت
منشین برقیبای جفاکیش | تا چند دهم ز مهر پندت

گو بخورشید کش سر بدر از خانه برون کن | خجلت میده این ماه که در خانه زین است

عجبی نیست که دلها ز جفا میبری از کف
صادق دلشده دل داده بمهرت عجب این است

بربود دل از دست من آن چشم دراست | بسیار ره زندگی بیهده دل از بت مست
چون دید برهمن رخ زیبای ز زلف تو | زنار پاره کرد و بت از دست خود شکست
خوش وقت عاشقی که تمنای وصل یار | جان داد و در هوای تو از دست هجر رست
آزاد نیست ز دام تو هر گز نشود | بیچاره مرغ دل که بزلف تو جهر بست
کاکل برخ فشان که کند پاره ز اشتیاق | ترسا صلیب گردن و زنار بت پرست
در کشور ملاحت و اندر سپهر حسن | بشکست پای جهر رخت دست ماه بست
زه بر کمان سعی مکش ترک سعی کن | اکنون که کرد تیر مرادت خطا ز شست
جان میرود ز دست اگر در وصال یار | یارب مباد آنکه بیاید رقیب دست

صادق بیار باده بکف گیر زلف یار
آمد به پیش آنچه مراد در الست هست

دانم چو ربا من در وصال است | تو گوئی در پیش چشم یا خیال است

آن سینه بین که نرم‌تر از پرنیان بود / وان دل نگر که سخت‌تر از سنگ و آهن است
کس را نخواهم اینکه نظر افکند بتو / گر چشم من بود همه بد دوست دشمن است
می در پیاله یار در آغوش لب بلب / اغیار را بگوی نه من وقت مردن است
یکدل نه هر ز ناوک نازش نمی‌شود / نازم غزال چشم ترا شیرافکن است
آن صورت خجسته نگر در میان زلف / چون آفتاب در شب تاریک روشن است
گل بر کشیده تنگ در آغوش خار را / بلبل ز شور در سر فریاد و شیون است
ای سرو خوش خرام بکی در قبای ناز / بنگر که چاک پیرهنم تا بدامن است
شیرین بدل محبت خسرو به بیستون / فرهاد زار در طلب جان سپردن است
سر بر نهم بپای تو از شوق جان دهم / روزی اگر بهم نیم دستت بگردن است
مطرب بساز گفتهٔ صادق بچنگ و عود / ساقی بیا که فصل گل و باده خوردن است

قد تو ناز و جلوه ز سرو چمن گرفت
لعل تو آب و رنگ عقیق یمن گرفت

شیرین چو بوک خنجر بیداد جان سپرد / چون تیشه بلا سر کوهکن گرفت
پیراهن صبوری خود کرد چاک چاک / یعقوب چون شمیم از آن پیرهن گرفت

و له ایضا

رخ خوبت بهشت جاودان است / لب لعلت حیات انس و جان است
من از جور خسان سرگشته‌ام / که فریادم از آن نامهربان است
چو مجنون کی تماشایش در نغام / بمن محمل نشینم سرگران است
نگه دارید یکدم محملش را / که جان من بدست ساربان است
بیار اغیار رو با اغیار یار است / چرا با وی چنین با ما چنان است
شکستی عهد دیرین از سر کین / تو بی عهدی و عهد ما همان است

بوصف روی خوبت ای گل اندام
ببین صادق چو بلبل نغمه‌خوان است

سرو است قد و روی تو چون ماه تمام است / از سینهٔ تو صبح عیان زلف تو شام است
بر من که نظر بر رخ زیبای تو کردم / بر غیر نظر گر کنم ای ماه حرام است
بس عجب و ریا دیده‌ام از شیخ پس از این / پیوند بساقی است مرا عهد بجام است
بگذشته‌ام از گفتهٔ هفتاد و دو ملت / ای پیر خرابات بگو راه کدام است
ای دل بسلامت گذر از خال و خط و زلفش / کو دانه بپیدا شد آن رشته دام است
در آتش هجران تو ای دلبر شیرین / هر دل که نسوزد همه در عشق تو خام است

شاهد رویت نشد جلوه‌گر هر نظر — ترک داغ جان نبود آنکه لقای تو جو است

میروی اندر گلستان یک نظری کن ز لطف
همچو سگ کوی تو صادق اندر قفا است

تو ندانی ز غمت حال دل ما چونست — دیده‌ام از دل پرخون چو لب جیحون است

چه خبر دارد از حال گدایان فقیر — آنکه در دولت خوبی همه جا قارون است

ای طبیب دل مجروح من امشب بگو — این چه دردیست که هر لحظه غمش افزون است

حاجت سیر چمن بر دل پرخون نبود — دامنم از مژه اشک‌فشان گلگون است

این چه دشتست سراسر که ز عشق لیلی — هر طرف مینگرم خون دل مجنون است

دور گردون همه بر کام رقیبان گردد — کار این چرخ جفاپیشه عجب وارون است

یکدمم ره به برت باز نداد مدعی زجور — دلم از دست رقیبان ستمگر خون است

با رقیبان چو کشی باده گلگون در بزم — یاد سازی که دلم شده‌ام بیرون است

منع نظاره مکن غنچه لبا بهر خدا
دیده صادق بیدل برخت مفتون است

این سر که بگرده عارض زیبا ز باد نیست — این شوخ چشم بند قبا بر کشاده نیست

کار من بیدل بجز از ناله نباشد — تا از سر کویت فلکم دور فکند است

گفتم بغمت میرد صادق صنما گفت
از مردن صادق بدل من چه گزند است

نگار مهوشم آمد بغارت — بشارت ای دل مسکین بشارت

نکو نبود به پیش خصم دیدن — بسوی من تو با چشم حقارت

بیا ای عشق کن جا در دل من — ندارد جز تو بر هیچ انتظارت

چه سازم با من آنمه سرگرانست — زما جان داد و دین اندوه یکی اشارت

که داد ای دلربا یادت ندانم — همه جور و ستم باشد شعارت

سر و کاری چرا با کعبه بود — سر کوی ترا سازم زیارت

دل و دین داده بر یک نگاهی
بلی صادق چنین باشد تجارت

ای دل بگو که این همه سوز و گداز چیست — رفتی اگر ز دست بگو چاره باز چیست

پیش خدنگ ناز تو جان کرده‌ام سپر — ای دلبر باز گشتن من احتراز چیست

من منتظر به پیش تو استاده ای صنم — تا غمزه‌ات چه سازد تا حکم ناز چیست

دلا بیا که دگر موسم شکیبائی است
بنال وقت فراق است و روز تنهائی است

دم وداع و دلم مبتلاست ای دیده
ببین بعارض آن گل که وقت حنائی است

هزار خون دل از جام دیده میریزد
هنوز لعل ترا وقت باده پیمائی است

بعقل گفتم بر دل نصیحتی کن گفت
نصیحتی چکنم بر دلیکه سودائی است

هر آنکه لاف ز عشقت زند مکن باور
قسم بجان تو کز عاشقان سوائی است

هزار مرغ بود گر بباغ موسم گل
بغیر بلبل شیدا همه تماشائی است

ببوسه تو اگر میتوانیم ز کرم
چه میشود که ترا فرصت توانائی است

برون خرام دل از ما ببر بناز کف
که روی خوب ترا اول دل آرائی است

بنیم غمزه آن چشم مست کافرکیش
ربوده دل ز کف صادق این چه رعنائی است

ای سرو قد کجاست بچشم چمیدنت
با ناز گاه رفتن و گه باز دیدنت

شبهای وصل گه که بصد عشوه ببینم
چون جان میان جان و دلم آرمیدنت

گو آن کمند مهر که افکنده بر گلو
چون سگ بکوی خویش بخواری کشیدنت

سنگ جفا بمرغ دلم میزنی ز جور
کو آن زمان بدست وفا پروریدنت

ای همدم آن نگار سرمست
مخمور ز باده جام بر دست
برخاست هزار فتنه برخاست
بنشست هزار فتنه بنشست
گفتم که بناز رفتنی کی
خندید و ز روی لطف بنشست

مرا چه سگ نبود تاب دیدن رخ تو
ز خویش میروم از غیر بشنوم نامت

ببال مرغ دلم سنگ بیدریغ زنی
کجا پرم من بیدل ز گوشه بامت

بما که تشنه وصلیم جرعه برسان
کنونکه هست پر از باده شیشه و جامت

ز من بکوی تو آیم نه تو ز جور رقیب
مگر که باد صبا گوید از تو پیغامت

اگر بت آن کمر نازکش چنان صادق
که برد از دل نظارت قرار و آرامت

دلم از جفای تو ای شوخ خونست
دریغا ندانی که خونت چونست

ندانم چه دردیست اندر دل من
که هر لحظه سوز و گدازش فزونست

بپرسی اگر حال فرهاد و شیرین
از ایشان نشانی یکی بیستونست

اگر شور لیلی و مجنون بخواهی
زنی پرس کان همزبان جنونست

برون میرود جوی خون از دو چشمم
دلست این مگر قلزم خون درونست

ز چشمم چکد خون دل قطره قطره
کنارم ز خون جگر لاله گونست

ز کویت رود از جفای تو صادق
چو سیماب زانرو دلش بی سکونست

حاصلش غیر ندامت نشود در دو جهان
هر که بی مهر رخ حیدر کرار نشست

بهر دیدار تو ای ماه در آنکو شب و روز
همچو من عاشق آواره چه بسیار نشست

صادق دلشده در آرزوی ماه رخت
در سر کوی تو عمری پی دیدار نشست

تا روی تو در پس نقاب است
سر گرمی حسن آفتاب است

روی تو چو بی حجاب گردید
خورشید ز رشک در حجاب است

جانا تویی امشب در آغوش
یا اینکه خیال یا بخواب است

جانان ببرم نشسته چون جان
ای دل دگرت چه اضطراب است

ساغر کش چشم مست یارم
سرمستی من نه از شراب است

در صحن چمن بگلعذاری
جام می لاله گون ثواب است

هر کس لب ساغری نبوسید
بی بهره ز عشق چون دوا بست

آنکس که کشید جام وحدت
بر وحدت او که کامیاب است

بر دیده من قدم نه ای سرو
کاین چشمه همیشه پر ز آب است

از جور تو ای شه ستمگر
ملک دل بندگان خراب است

قسم بر جانت ای جان عزیزان
ترا صادق ز جان و دل غلام است

دلم از دست جفایت خون است
دیده ام همچو لب جیحون است

بستیم تربت فرهاد بر اوست
کوهساری که ز خون گلگون است

این نه رعد است که نالد ز جفا
در فلک آه دل مجنون است

چون تویی دل نتوان زیست بزر
تا بدانی شب هجران چون است

از خدنگ نگه چشمانت
سینه ام همچو دل گردون است

مهر ام ور نیاید به برون
دیده مه روی مرا بیرون است

سینه ام پر شده از آتش عشق
زان سبب سوز دلم افزون است

خار در وصل و ز گل بلبل دور
گردش چرخ بلی وارون است

صادق از شهر برون شد چون قیس
خیل لیلی همه در هامون است

چشم امشب بسوی گردون است
که ز غمت تا دل گردون چون است

نه منم عاشقت ای لیلی وش
عالم از عشق تو چون مجنون است

میدهد پرسش حق سزا با ستم از کوی یار
صادق بیچاره را هر که جدا کرده است

ساقیا فصل بهار آمده جانانه کجاست
چنگ نی مطرب و می شیشه و پیمانه کجاست

تا کنم شانه دو زلفین عروسان چمن
باز پرسید شمشاد و سمن شانه کجاست

نو بهار است دلم سوخته از دست خزان
بمن از ار بگوئید که میخانه کجاست

دست من در کمر یار بصد شوق و طرب
تا بصد شنگ بسوزد دل بیگانه کجاست

رخ برافروز برهمن بنهد سر بقدم
صنم لاله رخی چون تو بتخانه کجاست

طفل بر طلعت من سنگ بکف رقص کنان
از رقیبان کنندم پرسش که دیوانه کجاست

صد رهم سوخته آن شمع جمال از سر شوق
باز میگویدم عشق تو و پروانه کجاست

همچو آن نرگس مخمور تو در صحن چمن
نرگس عشوه گر و جادوی مستانه کجاست

در خطا و ختن و چین و ماچین و تتار
چون تو شوخی صنمی دلبر جانانه کجاست

مگر آن یار ترا رانده ز کویش صادق
هر زمان گریه کنان کوئی و یرانه کجاست

اینکه سازد دل افکارم یار دلدار من است
اینکه با جورم کشد ترک وفادار من است

گنی کام مجو بی زالطاف یزدان
بکامم رسان تا رسانم بکامت

چه گویم که کردی مرادور از خود
لب ساغر باده باد احرامت

بجانت قسم گشتم از دل و جان
چو فرهاد عاشق بشیرین کلامت

ز سرو قدت این بود حاصل من
تو بخرامی و من ببینم خرامت

بجانت قسم ای دل و جان صادق
تو شاه جهانی جهانی غلامت

من خود نشدم بدام عشقت پابست
بودیم من و تو یار از روز الست

ما با تو بخوردیم می ناب مدام
یارب ز چه رو تو هوشیاری من مست

آوخ که کسی مست نگردد زین می
هر چند پیاله میرود دست بدست

غافل نیم از جادوی چشم سیهت
آگه ز دل مست بود باده پرست

کس پا بحریم وصل او ننهاده
بیهوده بگوید آنکه در پرده چه هست

موسی ز چه رو بگفت یارب ارنی
از پرده غیب لن ترانی ز چه جست

پیمانه دهر را مگو این باقی است
آنکس که درست کرده خواهد بشکست

صادق بوصال او نیابد کس دست
هر کس که ز خود برست با او پیوست

گر رخ زیبای ترا بنگرد / ترک بت خویش کند بت پرست
حال دلم پرس فتادم ز پا / دست مرا گیر که رفتم ز دست
نوش بکامم بود ای نوش لب / شهد بود گر ز نگفت و گر کبست
مستی صادق نبود از شراب / مست می عشق بود از الست

خرم دلیکه گلشن روی بهار اوست / روشن دو چشم آنکه رخت لاله زار اوست
شیرین دهان آنکه ترا کوهکن بود / خسرو کسیکه چون تو شکرلب نگار اوست
صد عاقلش برند بر رشک پریزنان / دیوانه که چون تو پری در کنار اوست
باغ بهشت و صورت حورش باحتیاج / آنرا که دست وصل تو در اختیار اوست
سیمین تنی که گل بچمن خار گلشنش / نسرین بری که لاله ز دل داغدار اوست
گل پیکری که غنچه لبان مست نرگسش / رعنا قدی که سرو چمن پایدار اوست
لیلی وشیکه خلق چه مجنون اسیر وی / عذرا رخی که صد دل وامق فکار اوست
مه طلعتی که مهر فلک محو عارضش / حوری وشیکه جان ملایک نثار اوست
غنچه لبیکه گل بچمن بنده رخش / مشکین خطیکه سبزه بلب آبدار اوست

محال است آنکه گل چیند ز گلزار / نباشد در کفش خار مرارت
هلال ابرویت سازد ز عشوه / مرا بد نذر خسارت اشارت
نکو نبود تو شاه ملک حسنی / بهر جانب گشودن دست غارت
بدادم نقد جانرا در کف حسن / که تا سودی بیابم زین تجارت
در میخانه را بگشاد ساقی / بشارت بر قدح نوشان بشارت
مرا از جام می کی منع کردی / اگر میداشتی زاهد بصارت
برهمن وار ای بت من بدورت / بجان گردم ز دل سازم زیارت
رقم سازم اگر شرح غمت را / قلم آتش بگیرد از حرارت
بگو صادق ز کوی یار عنبا / ترا بیرون نمایند از حقارت

بر هر که بنگرم رخت از روی نکوترست / خورشید پیش روی تو از ذره کمترست
واعظ بهشت جوید و زاهد جمال حور / ما را ز هر دو دیدن روی تو بهترست
آبحیات و چشمه کوثر چه میکنم / بر من لب تو آبحیاتست و کوثرست
گویند روز حشر بسی هست هولناک / بر من شب فراق تو چون روز محشرست

ترا بچشم تصور هر آنچه می‌نگرم / چو حور لمعهٔ نوری ز فرق تا کف پاست

وفا و مهر نشاید توقع از تو نماید / هر آنکه سر کشد ای ماه روز تیغ جفاست

ز تیغ تیز نگرود ز جور ظلم نترسد / کسیکه داده دل و جان بدست مهر و وفاست

تو آن شهنشه حسنی بملک عشق که دایم / بشاه ناز نماید نگاه و جاه و گداست

بلاست قامت ای سرو فتنه نرگس مستت / قیام ساز به بینم بلای فتنه نمایست

خوشا دمیکه به بینم بقتلگاه محبت / تو تیغ در کف و من سر نهاده بر کف پاست

ز دست جور نکویان فغان چه فایده صادق / چو دف بچنگ فتادی بهل بسند قفاست

وادی عشق بهر سو نگری مرحله‌هاست / پختگان خرم و خوش خاطر دلان در کله‌هاست

سالک عشقی اگر زاد ره از حسن طلب / که درین دشت بلا گمشده بس قافله‌هاست

خود مجاز است حقیقی بنود در ره عشق / هر که گوید بکف پایم آبله‌هاست

ای که داری هوس دام سر زلف بتان / که دران سلسله جای دل پر حوصله‌هاست

لایق سلسله دیوانه بود ای عاقل / عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله‌هاست

عاشقان را همه در جان و سر از شوق رخت / شورش و همهمه و غلغله و ولوله‌هاست

دلی ز تیر نگاهت نخورده زخمی نیست / حریف سخت کمانست و ترک عربده جوست

بکام هر دو جهان آستین برافشانم / ز دست دشمن اگر برکشم دامن دوست

مخور فریب بتان صادقا بعهد و وفا / جفای لاله رخان همچو غنچه تو بر توست

نموده غمزهٔ چشمت بقتل من چو اشارت / بدل نوید بدادم بجان ز شوق بشارت

ز مهر لاله رخان دم زنی چه سود نداری / بسینه داغ محبت بپای خار حرارت

پناه باده کشان ساخت از حوادث گردون / دمیکه میکده را میفروش کرد عمارت

بملک جان من ای شه ز جور لشکر زلفت / کشیده دست تطاول گشاده دست بغارت

مرا اگر کعبه تو باشی طواف کعبه چه حاصل / بگرد کوی تو گردم کنم ز شوق زیارت

ز خشک مغزی زاهد عجب مدار که دایم / نظر بباده کشان میکند بچشم حقارت

کجاست خسرو بیدل به بیند از لب شیرین / که دل ز دست شکر میبری بشهد عبارت

دگر بشهد لبانت نمیکند مگس دل / یقین برودت طبعم بدل شده بحرارت

بیک نگاه تو سودا نموده نقد دل و جان / کسی نیافت چو صادق ز عشق سود تجارت

همه گلهای گلستان برویت خارند	هیچ غنچه بچمن چون لب خندان تو نیست
لاله رخ دلبری در چمن حسن و جمال	هیچ سروی چو قد خوب خرامان تو نیست
شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست	دلبری نیست ز جان بنده فرمان تو نیست
لذت از عقل ببرده است بصحرای لیلی	هر که سرگشته چو مجنون ببیابان تو نیست
قمریی نیست که سرگشته سروت نبود	بلبلی نیست که شیدا بگلستان تو نیست
وه چو صیاد ستم پیشه ای سخت کمان	نیست صیدی که بزمین بسمل پیکان تو نیست
برد میکده مهر تو از روز الست	هر که پیمانه نزد در سر پیمان تو نیست
قوس سنگین قضا تیر جگر دوز قدر	سخت زابروی کجت راست چو مژگان تو نیست
مهر رخشنده تر از ماه عذارت نبود	صبح روشن تر از آن چاک گریبان تو نیست
نزد عشاق توئی گوهر یکتای الصفا	در یاقوت بتحقیق چو لب و دندان تو نیست
گر کند غمزه وگه عشوه گهی از و ستم	فتنه نیست که در نرگس فتان تو نیست

این طبیبا ار چه مسیحا نفسانت چه سود
صیادقا از دو کین درپی درمان تو نیست

قامتت از سرو جنت بهتر است	عارضت خلد و دهانت کوثر است

صیادقا من محو این صورت نیم
چشم من در صنعت صورتگر است

آن حسن که در صفات ذات است	بیرون ز خیال ممکنات است
در میکده باده و جام ساقی	حل کرده هر آنچه مشکلات است
واللیل بود دو لام زلفت	والشمس رخت لبت حیات است
با حسن تو هر که عشق بازد	در ششدر نرد شوق مات است
آن زلف سیه چو ملک ظلمات	وآن لعل چو چشمه حیات است
رویت مه و گیسویت شب قدر	آن خط چو آیه نجات است
گر چشم تو ساحری ببیند	تصدیق کند که معجزات است
تسکین ندهد به تشنه عشق	عالم همه سر بسر فرات است
آن زلف سیه بمهر رویت	درهم چو عشی والغدات است
ساقی قدحی فکن بگردش	کاین گردش چرخ بی ثبات است
آن قد بنما فتد بسجده	زاهد که ستاده در صلوات است
حسنت بنصاب فی الرباست	دریاب هر آنکه زکوات است

خوی نبود در رخ آن گل برخ بزنگ باز / بهر صید مرغ دل صیاد حسنش دانه ریخت

گرد صد نیرنگ کار عاقبت خون مرا / آن دو چشم کافر جادو گر مستانه ریخت

آن پری از پرده تا آمد برون شد جلوه گر / سر بسر در کوی و برزن هم دیوانه ریخت

رشته عمر عشاق تو مشاطه گسیخت / تار هر موئی که از زلفت بنوک شانه ریخت

آتش رشکم بزد بر خرمن جان از جفا / باده بر پیمانه بیگانه تا جانانه ریخت

تا که شمع عارضش زد شعله در بزم وجود / هر طرف عشاق بی پروای چون پروانه ریخت

برق حسنش تا تجلی زد بجان عاشقان / خرمن اندر خرمن آتش خانه اندر خانه ریخت

آشنائی بین که پیغامی از وی با بدو / آبروی خویش صادق نزد هر بیگانه ریخت

طلعت مهر فلک بدر تمام تو کیست / رم آهوی خطا طرز خرام تو کیست

گر تو گیری بکف ای حور لقا ساغر می / مشرب آب بقا جرعه جام تو کیست

در بهشت آ هر آنکو که گرفتار تو است / جعد مشکین ملک حلقه دام تو کیست

رخ گشاده بلب بام نهی پا چو زناز / حجله خلوت خور ساحت بام تو کیست

لب شیرین بتکلم چو کنی باز زناز / اثر معجز عیسی و کلام تو کیست

از می مهر تو پر شیشه دل / هست مشکل که شکست من و تو است

با رقیبان منما شهد لبی / دست بر کش که گسست من و تو است

پیش اغیار تو در ماتم من / زلف بگشا که شکست من و تو است

من ز تو دور و رقیبان بوصال / سر نوشتی ز الست من و تو است

دوش چشمانت بهم میگفتند / صادقی باده پرست من و تو است

عاشقان را در دیده جز دلدار نیست / بهتر از دیدار یار اندر جهان دیدار نیست

قامت با سرو رویت را بگل نسبت چه سود / سرو را رفتار و گل را در چمن گفتار نیست

گر بمعشوق ازل دل داده زاهد بدان / عاشقی از سبحه و سجاده و زنار نیست

مشک مو گل روی آهو چشم سیمین بر چو تو / در ختا و در ختن در چین و در تاتار نیست

جمله ترکان جهان را دیدم اندر خشم و کین / چون تو ای ظالم در عالم ترک دل آزار نیست

تا بکی بیداد ای ترک کمان ابرو بشهر / نیست یک دل کز خدنگ غمزه ات افگار نیست

می کش و ساقی مغ و مطرب نی و می در میکده / مست و مخمورند جمله هیچکس هشیار نیست

راز دل بر هر که گفتم همچو غنچه گل نبود / جز پیاله کس در عالم محرم اسرار نیست

ترک حسن تو بیک غمزه جهان کرد خراب
چشم مست تو بیک عشوه صد اقلیم گرفت

برهمن دید چو در بتکده رخسار ترا
ترک بتکده زد ال سوی تو تعظیم گرفت

از نبات لب شیرین تو ای شهد دهن
هر کسی غیر من دلشده تقسیم گرفت

از دلم فکر دهان شکرینت صنما
فکر آب خضر و کوثر و تسنیم گرفت

سرو میخواهد اگر لاف زند با تو بباغ
باید اول روش ناز ز تو تعلیم گرفت

لب شیرین تو هر لحظه کند یاد از آن
طبع صادق شکر افشان شد و تنظیم گرفت

در چشم تو کمان نبرم رنگ سرمه است
حور بهشت شانه و ملک رنگ سرمه است

بر دیده غزال نگر سرمه سای کیست
روز الست چشم تو همرنگ سرمه است

نیرنگ سازی است که چشم سیاه را
بهتر ز رنگ سرمه ز نیرنگ سرمه است

چشم تو سرمه سای مشاطهٔ قضاست
آئینهٔ جمال ترا زنگ سرمه است

بر دیده سنگ را مکش ای سنگدل نگار
بنگر که چشم مست تو همسنگ سرمه است

هر شاهدی که هرزه بود ای پری مثال
در کار غازه است و در آهنگ سرمه است

صادق بصدق کو چه تمتع دهد بتو
چشمیکه ناز او همه در جنگ سرمه است

سر و کارم به بتی بوالهوسی افتاده است
که ز تیغ ستمش کشته بسی افتاده است

میر این قافله را زود خبردار کنید
که ازین خیل کسی باز پسی افتاده است

تا بصیاد کند همنفسی در همه عمر
زین هوس مرغ دلم در قفسی افتاده است

هیچ بر درد من خسته نمی پردازد
گرچه کارم بمسیحا نفسی افتاده است

خیل لیلی گذر از دشت کند قیس کجاست
هر طرف بانگ رحیل از جرسی افتاده است

نتوانم بکسی گرد غم او اظهار
بر سر من هوس عشق کسی افتاده است

میکنم عرض همه سوز شب هجران را
چشم امروز چو بر دادرسی افتاده است

نیست از بلبل و گل هیچ نشانی بچمن
همه یکدشت پر و خار و خسی افتاده است

صادقا منع چه حاصل بنمائی بدلم
که بشهد لب او چون مگسی افتاده است

دل را و بسوی آن بت طناز کرده است
صعوه هوای صحبت شهباز کرده است

گل اگر بخار هم آغوش دیده است
بلبل بناله در چمن آغاز کرده است

در بوستان بشور فغانند بلبلان
لب را بخنده غنچه مگر باز کرده است

صبح ما از ساغر گلگون نمودی تا شد / محتسب خود روز و شب پنهان بما این کار داشت

آنکه هوش و طاقت و صبرم ربود از یک نگاه / چشم فتان لعل خندان غمزه خونخوار داشت

داد و بیداد آتش بیارم کرد سرگرم از وفا / ساقی آن جامیکه پر از آب و آتش بار داشت

دوش دیدم مست و بیخود در میان میکده / واعظ جاهل که جام باده را انکار داشت

شیخ ما از عشق آن ترسا صنم میکرد لیک / زاهد اندر زیر خرقه رشته زنار داشت

صادق اندر بوستان وصف آتشین عذار / شعر گیرا لمیع غرا کلک شکربار داشت

بوسم کف پای پاسبانت / تا راه دهد بر آستانت

بنمود هزار سرو آزاد / من بنده قد دلستانت

بلبل چو بدید ترک گل کرد / یک خنده ز غنچه دهانت

فرهاد شکست عهد شیرین / تا دید لب شکرفشانت

روزی بود ای بت ستمگر / بینم بر خویش مهربانت

تا چند ز جور خارت ای گل / نالند بباغ بلبلانت

صد بار تو عهد خود شکستی / تا چند نمایم امتحانت

رخ برافروز شمع وار کنم / همچو پروانه جان بقربانت

گرچه سخت است همچو سنگ دلت / لیک سست است عهد و پیمانت

تا کی از جور خار ناله کنند / بلبلان تو در گلستانت

زنده ماند چو خضر تا دم صور / هر که نوشید ز آب حیوانت

سرو آزاد بنده ات گردید / دید تا قامت خرامانت

خسرو دلبران شیرینی / نکشد سر کسی ز فرمانت

هست عین قصور گر سازم / خود مقابل بحور رضوانت

گشته اندر سپهر زیبائی / ماه و خورشید محو حیرانت

دل هر کس که دید برد زکف / ترک یغمای چشم فتانت

همچو صنعان نمود ترسایم / چشم جادوی نامسلمانت

عشق ترکان شوخ چشم ترا / در نظر مینمود آسانت

صادقا ترک مهر ترکان کن / ورنه از دست میرود جانت

متحیرم که داده بهمه آب و رنگ زینت / متعجبم که کرده بکرشمه دلفریبت

بیهوش گشت موسی عمران چو شد عیان | یک لمعه ز نور جمال و جلال دوست
در کیش عاشقان چو فاحشه کافرم | گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دوست
آید هزار جور و ستم در نظر اگر | هرگز برون نمیرود از دل خیال دوست
پس دوستان برای چه آخر خورند غم | دشمن برد نوالهٔ رزق از نوال دوست
بر سر کجا نهاد بگو تاج سروری | تا خود سری ز شوق نشد پایمال دوست
از ممکنات هر چه تصور نموده شد | کامل نبود هیچ کسی در کمال دوست
کافر بود بمذهب عشاق پاکدل | آرد کسی بخاک تصور همال دوست

آزاد شد ز فکر دو گیتی دمیکه گشت
صادق غلام مهر رخ بیزوال دوست

اگر ای نگار گردد غم عشق من نصیبت | برباید از سر هوش ببرد ز دل شکیبت
بکشید شرمساری بچمن ز سرو قدت | چو فکند سرو دیده بترنج نار و سیبت
چه غزال دل شکاری که بعرصهٔ محبت | دل شیر آب گردد چو نظر کند نهیبت
شود از شعاع رویش همه دیدهای مردم | اگر از عذار زیبا تو فرو هلی حجیبت
همه دلبری و شوخی بتو یاد داد لیکن | ز وفا نداد یادت عجب است از ادیبت

آزاد سری که بندهٔ تست | خوش وقت کسی که با تو یار است
از عشق نمود کامجوئی | آن دیده که از تو کامکار است
شاهان شده بندهٔ رکابش | این شوخ کدام شهسوار است

گر تاب جفات نیست صادق
در کوی بتان ترا چه کار است

بهتر ز درد یار دگر درد یار نیست | فرخ دلی که در وی جز درد یار نیست
پنهان غمیکه در دل من هست این بود | آن یار مهر روی چرا آشکار نیست
منعم ز گشت گل مکن ای باغبان دگر | ما را بسرو و لاله و گل هیچ کار نیست
خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا | در گلشنی که غنچه لبی گلعذار نیست
مثل تو شوخ چشم پریروی و مشکموی | در چین و در ختا و ختن در تتار نیست
بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر | معلوم شد که عهد بتان استوار نیست
دی می‌دیدمش بمیکده افتاده بود مست | دیگر مرا بزاهد شهر اعتبار نیست
بیهوده رنج از پی میخوارگان مبر | ای محتسب بشهر تو یک هوشیار نیست
دادند جان بسی بامید وفای تو | خوش آنکه بر وفای تو امیدوار نیست

سهیل باده بلب آفتاب من چو کشید | بجام جم می گلگون چه پور آتشین ریخت
فتاد از رخ تو شعله در تتار و فرنگ | ز چین زلف تو آشوب و فتنه در چین ریخت
ز تیر غمزه نه تنها مرا فکند ز پا | که ترک چشم تو خون هزار مسکین ریخت
مرا ز عشق تو زد آتشی بدل آنکس | که مهرویه جهوشش را بجان من ریخت
غلام باده فروشم که در الست بلطف | بنای میکده بنیاد راح رنگین ریخت
دم الست بمن محتسب عداوت داشت | گرفت ساغرم از کف بخاک از کین ریخت
ز گل نه غنچه نه برگی بشاخ می بینم | چه برق بود که درین باغ دست گلچین ریخت
گرفت غمزه بنازم کشید عشوه بجور | ز من بپرس که خون مرا کدامین ریخت
طمع ز وصل شکرلبتان مکن زنهار | که خون کوهکن آخر ز شور شیرین ریخت

چو گشت طوطی طبع تو پرفشان صادق
در اوج نظم ز پرواز بال شاهین ریخت

از غمزه تو دل مرا خست | از چشم تو چشم کی توان بست
ابروت دو ترک شوخ کمانند | چشمانت دو مست تیر در دست
صیاد رخت بصید دلها | بگرفته کمند زلف در شست

خانه معمور چو میخانه نیست | خانقه و مدرسه بسیار هست
تا مه من عارض زیبا گشود | گشت خجل مهر برخ پرده بست
ماه بود پیش رخت بی فروغ | سرو بر قامت تو گشته پست
روی تو ترکیست کمندی بدوش | چشم تو مستیست کمانی بدست
حسن تو بگرفت ز کف نور ماه | آینه مهر عذارت شکست
چشم تو نازم که بجادوگری | چشم پری دوخت لب جو ببست

صادق سرمست می عشق دوست
خورده بصد شوق ز روز الست

تا که شور لبت ای دلبر شیرین پسراست | آتشم در دل و از خون جگر دیده تراست
گردش دیده تو تند تر از دور قضاست | تیر مژگان تو خونریزتر از تیر قدراست
پیر دهر اگر پیر نگردد چه عجب | نشود پیر کسی را چو تو شیرین پسراست
روز وصلم شد اگر هم شب هجران گذرد | غم مخور نیک و بد دهر همه در گذراست
همچو فرهاد بشیرین دهنان عهد مبند | در ره عشق در اول قدمی صد خطراست
گفتم از سر می عشق من از پیر مغان | خبری پرسم دیدم که زخود بیخبراست

اگه انداخت دیده بر رخ تو | مهر روی بتان ز دل انداخت

فصل گل گشت و خم بجوش آمد | لشکر غم بملک جانم تاخت

ساقی دلنواز جام گرفت | مطرب نغمه ساز چنگ نواخت

جز من بیدل آن صنم از لب | دل هر کس بهوسه‌ای بنواخت

مژه اش خنجرم بسینه بزد | ابرویش تیغ کینه بر سرم آخت

سر کشید از جفا ز من سروم | در گلستان حسن قد افراخت

ساقیا آب آتشینم ده | دلم آتش گرفت و جان بگداخت

همچو فرهاد اگر کشد صادق
بار شیرین دهان بباید ساخت

عارض است این و یا که مهر انور است | زلف در رخ یا که مشک و عنبر است

وین رخت یا روضهٔ خلد برین | وین لبت یا آب حیوان کوثر است

چشم و عارض یا که نرگس یا گل است | زلف و کاکل یا که ریحان تر است

از سر کوی تو می‌آید صبا | یا ز سوی قدس کاین جان پرور است

قامتت در انجمن دارد خرام | یا که سرو اندر چمن رامشگر است

لاله رنگ است ولی پیش رخت دارد داغ | سرو خوب است مگر نزد قدت بی ثمر است

خواهم از مهر رخت تیره شود انجم وصل | جز تو گر در نظرم منظر ماه دگر است

عمرها رفت نکردی ز جفا یاد مرا | چکنم بر دل تو نالهٔ من بی اثر است

لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا بگذشت
صادقا سینهٔ تو چون صدف گوهر است

هر آن کو دل بمهر عارضت بست | ز قید خوبرویان جهان رست

چه ظلم است این تو ای دلبر دلی را | چو نتوانی بدست آری عبث خست

علاجی ای طبیب مهربان کن | نفس تا در تن این ناتوان است

بجامی ساقیا دست مرا گیر | ز پا افتاده کارم رفته از دست

چه غم میخانه دایم هست معمور | اگر خم محتسب صد بار بشکست

به پیش عارضت گل خوار در باغ | بنزد قامتت سرو چمن پست

چو دیدم دل بچشمانش سپردم | بکف خنجر دو ترک جادوی مست

مرو دیگر پی این صید وحشی | رمید از تو چو تیرت رفت از شست

ز جام عشق شد آگاه صادق | پس از عمری که در میخانه بنشست

هوشیار از میر و در راه خطا — زان هزاران بار مستی خوشتر است
مردم آزاری کند گر بالدا — غم مخور بس تنگدستی خوشتر است
چستی و چالاکی از عیاری است — ای قفا خور مرد مستی خوشتر است
گر ز دست دیو میخواهی گریز — پای چالاکی و چستی خوشتر است
گر تو از آلایش سیل جهان — دست و دل را پاک شستی خوشتر است
گر بسنگ عقل ماری نفس را — سر شکستی تن بخستی خوشتر است
دل بامید خداوند جهان — بستی و از خلق رستی خوشتر است
دل ز خوبان جهان کی برداشتی — از همه عالم گسستی خوشتر است
نور حق گردید ظاهر در دلت — بر یکی امید بستی خوشتر است

آخرت جوئی اگر اندر جهان
صادق صافی درستی خوشتر است

شد بهاران گلستان از گل گرفت — شور و افغان از سر بلبل گرفت
گرچه فرهاد مرد و جان کی تو ان — دل از آن شیرین لب مشکل گرفت
مطرب اندر چنگ ساز چنگ ساخت — ساقی اندر دست جام مل گرفت

ساقی بیا مشاهده کن حقه دلم — روز ازل بمهر تو وانشان نشست

از حال صادق آگهیت نیست از چرا
عمری بر آستانه تو پاسبان نشست

فصل نوروز و موسم ورد است — بی می و رو بزم ما سرد است
مطربا یک سرود گرم بزن — نی پر از ناله چنگ پر درد است
سست دستی مکن بده ساقی — ساقی چرخ سخت نامرد است
تندباد اجل بجلوه گریست — خرمن عمر پیش او گرد است
برگ و ساز ره فنا بردار — که درین راه گرم و که سرد است
من بعشقش بدرد و غم جفتم — او بحسن و بدلبری فرد است
نقد عمرت ز دست خواهی باخت — این نه شطرنج بازی نرد است
کار دنیا ازین تصور کن — پیل در پیش پشه خرد است
هر که تیغ عدو بفرق خورد — گفت من فیض یافتم مرد است
ز آتش شمع همچو پروانه — پر سیمرغ بیهده گرد است
صادقا از جفاء گلرویان — اشک سرخم بچهره زرد است

حور بیند تصور خود با چشم | بیند از چشم مست سرشارت
هر که یکبار دید صورت تو | آرزو میکند دگربارت
یاد شیرین نساختی خسرو | گر بدیدی لب شکربارت
شد برهمن بیک نظر زاهد | دید ای بت چو زلف زنارت
صد هزاران چو یوسف مصری | گشته از جان و دل خریدارت
گر به بینم بچشم خود خنجر | به که بینم ببزم اغیارت
میشدی آگر از دل زارم | گر فتادی بهوشی کارت
حور گر روی مهوشت بیند | بی تکلف شود گرفتارت
گشته از مشک بیزی لفت | منفعل آهوان تاتارت
سامری خود بساحری ننمود | آنچه بنمود چشم سحارت
کاش چون من بدل کلف تو | صنمی ظالمی دل آزارت
سرو را منفعل نمود بباغ | طرز گفتار و ناز رفتارت

صاد تا خود علاج چیست بگو
مهوشان گر کشند بر دارت

چون قد تو سرو جلوه گر نیست | چون روی تو مهر در نظر نیست
از گردش دیده تو ترسم | خوفم ز قضا باین قدر نیست
شور لب تو در آن نباشد | در شهر یقین که هیچ شکر نیست
در عشق تو شهره ام چو مجنون | لیلی برخ من تر اخبر نیست
داری سر قتل من بیا پیش | یک گام دگر که بیشتر نیست
یکرنگ بشو بباغ عشقش | این خوشه حسن او دو سر نیست
این قند که هست در دهانت | در کوزه جان نیشکر نیست
خوشبوی چو زلف عنبرینت | در نافه یقین که مشک تر نیست
بلبل بچمن دگر چه نالد | از کنج قفس که تنگ تر نیست
صد سال کشد بیان معاشش | هجران تو شرح مختصر نیست
در شهر ندیده ام که چشمی | پنهان بتو در دلش نظر نیست
در غمزه بآهوان چشمت | ای طفل حریف شیر نر نیست
بر سرو قد تو نازم ای شوخ | چون سرو بباغ بی ثمر نیست
در خانه مادر زمانه | مانند تو نازنین پسر نیست

بی مهر رخ تو هیچ دل نیست | بی شور لب تو هیچ سر نیست
گشتیم بوستان آفاق | چون قد تو سرو با ثمر نیست
در خانهٔ هر بدر که دیدیم | شیرین تر از این دگر پسر نیست
پروانه صفت در آتش شمع | در سوز کسی به آن هنر نیست
ای سنگین دل نگار دردهر | مانند تو شوخ سیم بر نیست
زاهد بکند ز باده منعم | حرفش مشنو که معتبر نیست
جز پیر مغان ز سر وحدت | دانندهٔ واقفی دگر نیست
جز خانهٔ می فروش دانم | بر درد کشان دگر مفر نیست
چون بر در میفروش رفتم | زین جای مرا دگر گذر نیست

صادق بهوای عشق آن گل
مانند تو بلبل سحر نیست

سرو من تا که بمحفل با قامت برخاست | خلق گردند کنان شور قیامت برخاست
مایل مهر ترا زخم ندامت به شد | عاشق روی ترا درد ملامت برخاست
هر که بی یاد تو صد سال بکعبه بنشست | عمر را کرد تلف خود بندامت برخاست

و له ایضا

آمیکشان همیشه بعشرت برند سر | پیر مغان بدست خود این آستانه ساخت
می خور غم زمانه مخور گر تو عاقلی | اندیشه کن چه کرد که قارون خزانه ساخت
گر شهد و گر شرنگ بریزد بجام عمر | باید درین دو روز دگر با زمانه ساخت
در چار موج عشق شناور چه میشوی | بحریست این که حسن ازل بیکرانه ساخت

در خاطرش خیال رخت جا گرفته بود
صادق دمیکه این غزل عاشقانه ساخت

نی در لب مطرب بکف غنچه جام است | در ده می خاصم که شب محفل عام است
زاهد بدماغش دگر از بوی می ناب است | ظاهر اثری نیست یقین تشنه کام است
این خرقهٔ زاهد به تنش بهر فریب است | این سبحهٔ زاهد بکفش دانه و دام است
با محتسب و زاهد و واعظ گذرد عمر | آوخ سروکارم همه دم با دد و دام است
بی روی تو گر عارض حور است قصور است | بی وصل تو گر بادهٔ قدس است حرام است
قدت دم جم شوختر از سرو چمان است | رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است
هر جای دو صد فتنه ز چشمان تو پیدا است | هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است
جز حسن تو هر ذکر نمودیم نه پخته است | جز عشق تو هر فکر نمودم همه خام است

کر بخته از باده وحدت دل خود را
صادق مخور این باده انگور که خامست

عارض است ای نگار یا قمر است | لب شیرین تست یا شکر است
زلف را تاب داده در رخ | یا مجعد فتاده مشک تر است
سرو بستان بپای جوی بماند | سرو ما را چو دید جلوه گر است
دیده صد سال ببیند ار رخ تو | دل من گوید اولین نظر است
لب لعلت بود چو غنچه تنگ | عارض تو ز گل شکفته تر است
هر که پروانه وار سوخت بشمع | عاشق پاکباز و پر هنر است
گرچه یوسف بمصر بود عزیز | زان بچشم رخت عزیزتر است
هیچ رحمی نمیکنی بر من | ناله ام بر دل تو بی اثر است
از سر کوی یار می آید | نفس باد پر ز مشک تر است
پیر هرگز نمی شود همه عمر | هر کرا چون تو نازنین پسر است
گر رود جان و سر براه غمت | غم مخور اینکه سهل و مختصر است
شور عشقت بود همیشه بدل | شور مهر رخت مرا بسر است

ساقی بکفش ایاغ و میناست | گلزار ز بسان باغ مینوست
مه طلعت من ز جمله خوبان | خوش روست ولی چه سود بدخوست
از غم رخ تو لاله داغ است | وز رشک لب تو غنچه بی بوست

از هر چه تصور تو آید
صادق بیقین که یاد حق اوست

زلف است برخسار تو یا مشک سمن ساست | ابروی تو یا ماه نو از چرخ هویداست
مهر است بدین شعشعه یا آن رخ گلرنگ | سرو است بدین جلوه و یا آن قد و بالاست
افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود | یا حور بهشت است که در عرصه دنیاست
چشم است و یا ساحر بابل شده بیرون | یا آهوی صحرای ختا نرگس شهلاست
چشم همه را خیره نماید بتجلی | روی تو بدیدار و یا آتش موسی است
از خنده کند زنده دل جان جهانی | لعل تو بگفتار و یا معجز عیسی است
این فتنه عالم ز کجا خاست ندانم | کز هر طرفی خلق بغوغا و تماشاست
بر هر که نظر میکند او دل برباید | این حور جنان با چنین حسن که آراست
دلها همه چون فاخته بر دور سر او | این سرو چمان با چنین جلوه که پیراست

ترکی که تیر غمزهٔ او چون تهمتن است
با زال سالخورده تو گوئی چو بهمن است

چشمت بتیر غمزه ذات افراسیاب و بیخ
کیخسرو جهان و زنخ چاه بیژن است

طهورثی که دیو بر افکندی از غمزه
در پیش تیر غمزهٔ تو بس فروتن است

خواهم سپرد جان چو سیاوش در وفا
کرسیوزه و چشم تو در حیله و فن است

جز صلح نیست چاره ببایدکر پشنگ
تا بر قباد تخت کیانی نشیمن است

ترکی بتخت حسن کیومرث وش نشست
هوشنگ سان بخوان سیامک قوی تن است

ایرج نهاده جان بکف اندر ره وفا
بنگر جفا که تور پی سر بریدن است

لب باز کرده غنچه منوچهر سان بباغ
کو سلم خارکاه مکافات دیدن است

پیش خدنگ آن صنم رستمی کمان
اسفندیار دیده دلم چون پشوتن است

کاوس کی نژاد چرا نوش داروم
سهراب دل فتاده پی جان سپردن است

شاه جهان بتخت فریدون چو تکیه کرد
ضحاک غم بچاه بلا در طپیدن است

شاه شجاع ناصر دین خسرو دلیر
کو بد بگرز خصم وی ار کوه آهن است

ای شیر حق چنگ غم کردی نجات
ما بر همان معاملهٔ دشت ارژن است

همه عالم بسر کوی تو رو می‌آرند
هر کسی را ز تو البته تمنائی هست

دل بهجر تو شکیبا نتواند لیکن
چاره چون نیست بناچار شکیبائی هست

همه گویند که دیوانهٔ لیلیست ولی
همچو مجنون بجهان عاشق دانائی هست

دست و پا در رهٔ حسن تو زنم از سر عشق
تا که اندر دل و جان تاب و توانائی هست

جان چو پروانه بباید که نهد در سر شمع
عاشقی را نه همین خوف ز رسوائی هست

همچو ساقی نه بگلزار جهان لاله رخی است
همچو یحیی نه بعالم نه دگر جائی هست

کو بغم باد سر از خاک بر آن رو ببین
که چنین دلبر شیرین و شکرخائی هست

شوخ ترسا شده در جلوه ببالای عاشق
همچو صنعان اگرت میل ترسائی هست

آن کس که ترا ای مه گلرو ستم آموخت
از بهر من آموخت مگر از چه کم آموخت

موسی ز رخ خوب تو دید آتش سینا
عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت

در وقت تولد چو نهادی بحرم پا
اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت

آنکس که مرا کرد بجست تو چو صیاد
چون آهوی طناز بجست تو رم آموخت

اندر ره دین رشتهٔ ایمان گره کفر
من از سر زلف تو شمن از صنم آموخت

من بسر کوی تو طوف کنم روز و شب
حاج بسوی حرم بسته احرام رفت

هر که درین میکده چند که از سوز عشق
جوش نزد همچو خم پخته نشد خام رفت

خال رخ یار را در خم زلفش چو دید
کرد گمان مرغ دل دانه در دام رفت

از سر آن کوی گر باز نیامد برون
از پی دیدار او خاص و گر عام رفت

گرد چو مجنون مرا شیوه لیلی وشی
چند توان از پی این دل خودکام رفت

سرو بصحرا گر بخت پا چو بگلشن نهاد
مهر سوی خانه شد یار چو بر بام رفت

تاک ببستی فتاد غوره چو انگور شد
خم دهنش کرد کف تا بلبش جام رفت

یکشب و روزم بوصل دست ندادی زجور
سال و مه آمد بسر عمر با تمام رفت

ساقی گلرو بخیز ساغر گلگون بیار
شب بسر آمد ز کف فرصت هنگام رفت

ای بت شیرین دهان چون شکرم دان بکام
از لب تو گر دعا سر زد و دشنام رفت

باده بخور صادقا غم مخور از دور دهر
دولت کی گشت طی نوبت بهرام رفت

سرو چون قد دلپذیر تو نیست
مهر چون عارض منیر تو نیست

هرچه در دیده تصور و عقل
رفت و آمد کسی نظیر تو نیست

راز نهفته ببلبل بچمن گل گردید
غنچه را گوی که در بزم تو غمازی هست

خلق بسیار روان از پی این قافله اند
جرسی نیست پدید از جرس آوازی هست

من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا
در سر منزل ما هم قدر اندازی هست

صادقا چند کنی وصف و ثنای قد سرو
تو ندیدی که چنین سرو سرافرازی هست

عارضت ترک ختا لعل لبت ماچین است
چشمت آهوی ختن نافه زلفت چین است

شاهرخ دلبر من تا که سواری چو پیل
هر پیاده بگفت بیدق چون فرزین است

ای صبا گر خبر از ایرج مهوش داری
بر فریدون برسان کو پسر آبتین است

غنچه را باز نگر دیده بغارت ببرد
سوز بلبل بچمن از ستم گلچین است

چشم شهلای تو در صنع خدا قبله نماست
عارض مهوش تو آینه حق بین است

پرده افکنده پری تا که ملک جلوه گر است
این توئی در نظرم یا که حور العین است

وامق و خسرو و فرهاد چو مجنون بغمش
شکر و لیلی و عذرا صنمی شیرین است

سرو سبز است بگلزار ولی بی ثمر است
سرو آنست که سیب ذقنش سیمین است

شد نسیم گر گذر از سر کویت کرده
نفس باد صبا از همه دم مشکین است

گل بی رخم بگلشن همه دم مونس خار — روز و شب بلبل دلسوخته در فریاد است
هست شیرین همه دم در بر خسرو فرهاد — جان بکهسار کند بیهده و دلشاد است
مرغ دل گشت چمن را نشمارد عشرت — عشرت این است که اندر قفس صیاد است
از تف آتش نمرودی ساغر بنگر — عارض مغبچه گوئی ارم شداد است
سر بفرمان دو چشمت ننهد جان چکند — که گریبان دل او بکف جلاد است
بجز از میکده کآباد شد از پیر مغان — هر بنائی که فلک ساخته بی بنیاد است

صادقا عهد گل باغ ز بلبل بشنو — بی ثبات است همه وعده و بی بنیاد است

قد تو چو سرو دلنشین است — گیسوی تو به ز مشک چین است
هرگز نبود پری بدین حسن — حور است یقین که در زمین است
بر ناله من نمی‌نهد گوش — سیمین تن من دل آهنین است
در زلف تو دل نظر برویت — حیران بمیان کفر و دین است
خورشید عیانست یا رخ تو — زهره بطلوع یا جبین است
این ترک سوار هست یارم — یا ماه نشسته بر زین است

چشمت بناز میبرد از باده نوش هوش — لعلت بخنده دل برباید ز دست مست
تا چشم مست آن صنم می پرست دید — ترک بتان بتکده را کرد بت پرست
حسن ازل بدیده دل دید آشکار — عمری بکنج میکده عشق گو نشست
صیدی دلی نماند به نخجیرگاه عشق — کز تیر چشم جادوی مست تو بر نخست
هر کس بکنج میکده عشق جا گرفت — از قید و بند محتسب حیله ساز رست
چشم فلک مدام بحسرت نگه کند — افتاده است تا سر زلفت مرا بشست

گردیده است از دل و از جان می فروش — صادق غلام حلقه بگوش از دم الست

ای سرو به پیش قامتت پست — رخسار تو نور مهر بشکست
بی پرده پری چو دیدت از شرم — بر صورت خود نقاب بربست
حسن تو کمان بکف ز ابرو — چشم تو دو ترک تیره در دست
گر سر برود براه عشقت — از دامن تو نمی‌کشم دست
از بهر جنان نخیزد از جا — در بزم تو هر کسی که بنشست
هر کس که بدید عارضت را — از فکر بهشت و حور وارست

پروانه دیده را بکفستم | زین شمع عذار جای پرواست
بی روی تو سرو و گل چه حاجت | بی وصل تو باغ و گشت بیجاست
لیلی بمیان حجله دلخوش | مجنون بخیال دشت و صحراست
قمری بقد تو گشته مفتون | بلبل ز گل رخ تو شیداست
من دست نمیکشم ازین کفر | تا زلف بعارضت چلیپاست
هر کس که رخ تو دید یکبار | بی صبر و سکون و ناشکیباست
بگرفت سرشک من جهان را | این قطره خون دل او دریاست

صادق بنگر چو شیخ صنعان
دلدادهٔ آن نگار ترساست

تیر ترکم پی نشانه گرفت | از پی کشتنم بهانه گرفت
پر مرغ دل مرا بشکست | دست مشاطه چونکه شانه گرفت
ساقی ماهرو بمیخانه | تا بکف ساغر مغانه گرفت
عارفان دم ز شور عشق زدند | عاشق اسرار عارفانه گرفت
مطرب خوش نوا برغم حسود | در سماع آمد و ترانه گرفت

به بود لعل لبت از سلسبیل | خوشتر است از آبحیوان پیداست
طوطی خط سبز مرامی پرورد | در میان شکرستان پیداست
ای ملک سیما مسیحا را کنند | در شکن خاطر پریشان پیداست
در تکلم میدهی همچون مسیح | مرده صد ساله را جان پیداست
آبحیوان گر خورد از خوردنش | خضر را سازد پشیمان پیداست
یاد رخسار تو ذکر عارفان | نقل روح می پرستان پیداست
آورد سرو قدت نارنج و نار | پرورد سیب زنخدان پیداست
همچو لاله می نهد بر سینه داغ | غنچه را اندر گلستان پیداست
سازد اندر هر تبسم آشکار | صد هزاران راز پنهان پیداست

صادقت را ای بت ترسا ببین
کرده همچون شیخ صنعان پیداست

عشقبازی کار سخت و مشکل است | ای خوشا آن دل کزین غم غافل است
حسن چهرش در نظر باشد قصور | ای ملک وش هر که بر تو مایل است
هر چه خواندم از ادیب عشق من | غیر درس حسن خوبت باطل است

تا دیده‌ام جمال تو ای ترک شوخ چشم
در دیده‌ام نه دیده‌ام آرام و خواب چیست

امشب که شام وصل بود صبح روز عید
ای مهر و چهره دگر این نقاب چیست

ساغر بدست یار ببزم بی رقیب
ای دل بگوی باز چنین اضطراب چیست

اگر ز نشه وحدت اگر میشود دولت
دانی که ذکر بربط و چنگ و رباب چیست

در بزم گیسوی تو دل نافه بسته خون
در پیش خوی روی تو بوی گلاب چیست

از جان هر آنکه بندهٔ شاه ولایت است
او را غم عذاب بروز حساب چیست

صادق چو شمع گر بدلت نیست سوز عشق
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو تحکمات را احداث
جز تو نبود مرا پناه و غیاث

آتش حسن تو جماد و نبات
مایل مهر تو ذکور و اناث

گر خطائی نموده‌ام کن عفو
کز پدر ارث برده میراث

پدرم را بگندمی ز بهشت
کرد بیرون رقیبی از اخباث

شهد مهر ترا بجام ریخت
دایه تا بر لبم نمود ارغاث

گفت بر سار ترا اب ام و ولد
واجب و احدی تو بلی ثلاث

گو که شیطان از شتو نکند
داخل گوش وحدتم برغوث

جز ز مهر علی نبی یابند
بنماید کرد دلم را لوث

صادقا جز علی ولی نبود
من نم شل دیگران ملهوث

سرو در نزد قامتت چون کاج
روی خورشید پیش رویت داج

پیش ماه رخت بمهر فلک
قدر و قیمت نمانده ات و رواج

عارضت بر شکسته رونق گل
زلف از مشک چین گرفته خراج

من بسوی غزی ز جان پویان
سوی ام القری همه حجاج

ای که دارای خیز منی در حسن
خوشه چین تو ام من محتاج

هر چه خواهی جفا نما بر من
جز رضا جوئی تو نیست علاج

سر نهادم بزیر شمشیرت
سینه بر تیر غمزه ات آماج

عشوه ات برده هوش من از سر
غمزه ات کرده ملک دل تاراج

گذرد روزگار من تا چند
ای ستمگر بدین مدار و منهاج

شهد لب دلبرا تو کرمی کن
صادق ترک گشته سرد مزاج

من بمی خوردن و زاهد بریا ورزی خوش | تا ببینیم که شود در صف محشر تفضیح
ترک می خواره کی از گفته واعظ نکنم | عاقلان کی بفریبند بر اقوال سفیه
سخت بگرفته دما غم ز جهان ای ساقی | باده روح فزاده که بر آرد تفریح
در تبسم نشود با تو مقابل یوسف | در تکلم نبود چون لب لعل تو مسیح
در ختا و ختن و روم ندیدم یارا | چون تو شیرین سخن شوخ بگفتار فصیح
ای ختائی بت من عین خطا میباشد | گر بخورشید کنم عارض خوبت تشبیح

از ازل تا ابد جز می و ساغر نبود
صادقا باده بخور غم مخور از حرف فضیح

رسید بر سر من دلبری بوقت صباح | چو سرو ناز خرامان بدست ساغر راح
به پیر میکده گفتم که غم هلاکم کرد | بخنده گفت بیا از پیاله جوی نجاح
ایاغ باده بیار ای سه ملک منظر | که در بهشت بود می ز دست حور مباح
بمیفروش بگفتم که چیست مایهٔ عشق | بگفت باده بود گنج عشق را مفتاح
ز بحر عشق نخواهد گذر بساحل کرد | هزار سال بسعی ار شنا کند ملاح
ز تیغ ابروی تیزت کسی نجست نجات | ز تیر غمزهٔ چشمت کسی ندید فلاح

دل از محبت اغیار یار بردارم | ز جور خار چو بلبل کنم بگل الحاح

ز سوز عشق تو صادق غزل سرا گشته
چو عندلیب که بر روی گل بود مداح

علی الصباح کشد خور چو از شعاع رماح | بشارت است بریزید خون جام مباح
شب وصال نماید بچشم از مستی | قمر چو خم پر از می ستاره چون اقداح
بیار باده که وقت گل است موسم عیش | گرفته لاله پیاله بباغ و نرگس راح
شبی جمال تو خواهم ز جاعل الظلمات | صباح وصل تو جویم ز فالق الاصباح
بگو بزاهد اگر وصل یار میطلبی | قدح بگیر و بنه بر کنار زهد و صلاح
بنای عیش و طرب را نمود می تعمیر | اساس میکده را میفروش شد طراح
بظلمت سر زلفت قسم که ذکر لبت | همیشه درد دلم هست بر مسا و صباح
ز شوق گوهر حسنت همی بحر سپهر | چو آفتاب کند غوص مه شود ملاح
براستی که دل من مدام زلف کجت | بهیچ وجه نخواهد نمود میل نجاح
بحسن لیلیم از ره مبر تو ای مجنون | ز کوی دوست نخواهم شدن بهیچ رواح
بعقل وا نشود قفل حسن ای صادق | بدست عشق بود گنج وصل را مفتاح

شراب جوش زند گو بیا ز شیشه بر / گرفته لاله و گل در چمن بکف اقداح
برقص آمده اشجار زانکه باد صبا / نمود شاهد گل را بعندلیب نکاح
ز جام منع نمودی مرا چه شد زاهد / قدح گرفت بکف کرد ترک زهد و صلاح
میان زاهد و من روز و شب مجادله بود / رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح
ز بحر عشق کجا بر کران رسد از سعی / هزار سال اگر دست و پا زند ملاح
چو قیس از پی لیلی بوحشی همی گردم / کجا روم من دلداده زین دیار و نواح

همیشه صادق بیدل بگلستان نخست / چو عندلیب بگل گشته روز و شب مداح

جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شوخ / مگر که رسم وفا گشته از جهان منسوخ
هوای عشق تو از سر نمی‌رود بیرون / می محبت تو در دلم نمود رسوخ
بحرف شیخ نسازیم ترک باده کشی / که می‌فروش نفرمود بروی شیوخ
برای بستر و بالش درین جهان خراب / چه پرنیان و پرند و چه سنگ و خشت و کلوخ
برای قوت درین پنجروزه ای غافل / چه لقمه شلغم خام و چه بره مطبوخ
بنقد جان بکف آور متاع پیر مغان / که در معامله عشق شد حرام فسوخ

ز دست مردم نادان کنم فغان صادق / که دهر سفله نواز است و چرخ کجرو لاخ

گردید غزلخوان دگر این بلبل گستاخ / رقصد ز صبا گل بچمن در سر هر شاخ
ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز / آرد بسرم هوش و زداید ز دلم راخ
ساقی بده امشب بکفم جام پیاپی / تا رشک برد غصه خورد محتسب باخ
تا نکته بجنت نکند زاهد بی دم / تا طعنه بعشقم نزند واعظ بی شاخ
من جام بلب پای نهم در سر هر بام / من شیشه بکف جای کنم در دل هر کاخ
من سر زده‌ام ناحیه حسن تو پرشور / من آبله در پاره عشقت همه پر لاخ
ای کشور جان از دم تیغت همه مجروح / وی سینه دل از دم تیرت همه سوراخ
حلوای بدین خوبی و شیرینی و چربی / در دیگ نپخته است کهی فکرت طباخ

همچون غنچه صادق بیچاره ندانی / هر چه کشد پرورش ناز تو سلاخ

یار من گوشه ابرو چو نمودار نمود / عالمی را چو من زار گرفتار نمود
دست بر چهره گرفتن بمن از ناز چه سود / آفتابی نتوان نور خود انکار نمود

خوش آنروز کاندر صف میکشان / کنم هر زمان یاد با دو دو می

صراحی بدستم سبو دوش بود / کز آن شوخ سرکش وفا گوش بود

زشب تا سحر صادق از جام چل / زمستی چو خم در سر جوش بود

ابروت تا تیغ کمانی میکند / تیر مژگان خونفشانی میکند

هندوی خال سیاهش را نگر / در بهشتش باغبانی میکند

لعل او بر تن اگر جان میدهد / عشوهٔ او دلستانی میکند

چتر زلفش را نگر کز هر طرف / بر رخ مه سایبانی میکند

من نه تنها جان سپارم در رهش / هر که بینم جان فشانی میکند

عاشق حسنت شود گر چون مسیح / طفل نادان ترزبانی میکند

ظلم بنگر بعد عمری در وفا / هر زمانم امتحانی میکند

گاه سازد قیس و گاهی کوهکن / عشق خوبان هر چه دانی میکند

غیر من در کوی آن بت صنم / هر که بینم کامرانی میکند

این ملک سیما پریرو یار کیست / خضر آنجا کاردانی میکند

گر چنین گفتار شیرین بشنود / صادق از کوی تو ای بیدادگر

طاقت از جان مسیحا میرود / گر زوفت امروز فردا میرود

در سر کویش چه خوار ما شید به / باز بینم صادق آنجا میرود

هر کرا دیدم من عاشق شیدای تو بود / هر کجا رفتم من شورش و غوغای تو بود

سر پر شور من ای شوخ چو دریای تو بود / سایه بر سرم از زلف سمن سای تو بود

دوش در حلقهٔ ما تا سحر ای ماه لقا / همه شب ذکر لب حسن دل آرای تو بود

فاخته طوف بر آن سرو روانت میکرد / بلبل سوخته دل واله و شیدای تو بود

تو بگل چشم فرو دوخته گل را دیدم / در تماشای لب لعل شکرخای تو بود

هر یک بوس لبت ای قمر زهره جبین / مشتری جان بکفش در پی سودای تو بود

بودم ار ساکن میخانه و گر دیر و حرم / همه جا در نظرم صورت زیبای تو بود

سعی در کعبهٔ حسنت بصفا میکردم / قبله ام طاق دو ابروی دل آرای تو بود

تو بهر سو که روان گشتی ای سرو روان / همچنان قبله نما دیدهٔ بیمای تو بود

سوز میساخت دلم زآن نمکین خنده بسی / شور اندر سرم از لعل شکرخای تو بود

پدر پیر فلک گر بکند عمر دوباره / چون تو زیبا پسری‌ها در ایام نزاید
رغمم از سرمه فزاید که در آن چشم بماند / رشکم از شانه برآید که بگیسوی تو ساید
عکس خورشید ندانم رخ حور است هویدا / صورت خوب تو باشد که در آئینه نماید
گر شبی آن بت مهوش بمه‌دست آیدش در عهد / بر رخش در نگشایم ملکم گر بدر آید

صادقا عشق و شکایت لب از این حرف ببند / اگر از درد بمیری بکسی شکوه نشاید

صورت خوب تو چو در دل مصوّر میشد / دیده دریای عمان آه من اخگر میشد
هر سر موی که از ماه رخت سر میزد / راست بر هر دو کمان ناوک و نشتر میشد
بت عیّار و جفا کار من از مهر و وفا / هر چه میداد فریبم همه باور میشد
چشم جادوی تو میکرد ندانم چه فسون / ساحرا بود بیک عشوه مسخّر میشد
تا رقیبان ز تو الفت سر بندی گاهش / دور شنجرف تو زنگار مجدّد میشد
چند بیداد گری خود بده انصاف بمن / جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد
مدّعی بود در آن بزم مرا از غیرت / در تنم هر سر مو ناوک و خنجر میشد
از پی غارت دل کافر زلفت بفسون / گاه افعی بدلم گاه چو اژدر میشد

چو شوخ گلرخ من میل بر شراب کند / لبان لاله دل عاشقان کباب کند
اگر برون مه من چهره از نقاب کند / هزار ناز و کرشمه بر آفتاب کند
ز هجر ماه رخت هر شبانه‌ی بی مهر / سرشک دیدهٔ من طعنه بر سحاب کند
خوش آن کسیکه بوقت شباب در بستان / نظر بلاله و گل گوش بر رباب کند
کنم بگوش فلک حلقه میفروش اگر / مرا ز حلقه بگوشان خود حساب کند
نشان نخ بیند تا روز حشر آبادی / دلی که نرگس سرمست تو خراب کند
ز شوق عارض گلرنگ یار هر ساعت / دلم چو مرغ گرفتار اضطراب کند
نظر بشاه و گدا کی کند بهر دو جهان / کسیکه لاف غلامی بو تراب کند

بطفل باده فروشی بداد دل صادق / بسوی میکده هردم از آن شتاب کند

مرا که گره دل اندر بنا باشد / اگر اندر برم دلبر نباشد
هوای عشق تو یار از سر من / برون خواهد شدن چون سر نباشد
چه سود دم گفت سوز دل به پیش / ترا ای سنگدل باور نباشد
میان مهوشان چین و ماچین / چو تو شوخ پری پیکر نباشد

قامت خوب تو بر سرو گلستان ماند | روی زیبای تو بر روضهٔ رضوان ماند
هر که یکبار ببوسد لب تو زنده شود | لعل سیراب تو بر چشمهٔ حیوان ماند
مانی ار کلک بگیرد پی تصویر رخت | همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند
زلف پرچین برخ ای ترک ختائی بگشا | عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند
هر که آن چاک گریبان تو نظاره کند | جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند
عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت | کاکل و زلف تو بر سنبل و ریحان ماند
روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم | گوی زرین بود اندر خم چوگان ماند
هر که با ماه رخت مهر نورزد گوئی | حیوانی است بصورت که بانسان ماند
ساحر چشم ترا هر که ببیند ای بت | کافرش گوی اگر باز مسلمان ماند
نرم از نالهٔ عشاق نگردد هرگز | بر دل سخت تو نازم که بسندان ماند
هر جا می بدر میکده باده فروش | هر که گرده است گدائی بسلیمان ماند
برق رخسار تو بر جان هر آنکس که زند | رعدوش ابر صفت ناله و گریان ماند
زاهد ار عهد مودت نشناسد چه عجب | هر که پیمانه کشد بر سر پیمان ماند
خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان | مژهٔ تیر تو در غمزه به پیکان ماند

مصوری که چنین صورتی بپردازد
عجب مدار که خود با تو عشق میبازد

بشیرخوارگی آن چشم مست را نازم | ز بیم ناوک او شیر پنجه اندازد
قیامت است مگر سرو قامت ای گل | بهر کجا گذرد شور محشر آغازد
نظر در آینه ای ماه هوش بخیره مکن | هر آنکه روی تو بیند در آتش اندازد
بجادوئی ببرد دل ز دست پیر و جوان | بچشم مست تو نازم که سحر میبازد
فرو بهل از رخ زیبا نقاب رای نگار | که ماه آب شود آفتاب بگدازد
بگلستان گذر ای سروقد غنچه دهان | بخود ببالد گل سرو سر نیفرازد
بدام شد سه حیرت مدام مات شود | هر آنکه نرد محبت بیار کج بازد
بگو بواعظ ناپخته کار خام خیال | پیاله نوش نهال خرد برافرازد
چه کیمیاست ندانم میان ساغر می | گدا ز میکده هر دم بشاه مینازد
بنزد قامت تو سرو کی کمر بندد | به پیش عارض تو مه سپر بیندازد
نشان عاشق صادق همین بود در عشق | ز پا در افتد اگر در رهت بسر تازد
بوصف حسن تو صادق چه شعر میخواند | کرنی بناله و مطرب بعود بنوازد

بگوش من برسد از زبان عشق فغان
که گم شد در این راه کاروانی چند

دم وداع مریز اشک لاله گون ای چشم
که آخرین نگه است این به امانی چند

گذر زکوی تو فرصت نمی شود ما را
که پاسبان تو هستند ظالمانی چند

شوم فدای سرت ساقیا به صادق ده
ز لطف جام می ناب ارغوانی چند

جان فدای باغبانی کاینچنین سروی بکارد
دل اسیر نقشبندی کاینچنین نقشی نگارد

سرو این رفتار بیند بنده فرمان تو گردد
حور این گفتار بیند سر به پایت میگذارد

ای بت شیرین چه هوش برقع از عارض فرو کش
مهر پیش ماه رویت سر ز خجلت بر نیارد

تیغ ریزد تیر بارد سر ببازد رخ نتابد
آنکه در میدان عشقت خویش را عاشق شمارد

ماه اگر با حسن خوبت لاف یکرنگی نماید
از دو زلفش مشک ریزد بوی جبینش عطر بارد

عمرها آبای سبعه سعی بسیار کرد دیگر
مادر ایام شاید چون تو فرزندی بیارد

جام می در دست شیرین در بر خسرو نظر کن
کوهکن در بیستون چون جان به تلخی میسپارد

من از آن حسن دل آرا کی توانم چشم پوشم
هر که سروی می نشاند جان و دل بر وی گمارد

عاشقت پروانه آسا سوزد و پروا نسازد
جان و دل بازد به پایت دست از دامن ندارد

شیوه حسن رخ تو ماه ندارد
لشکر زلف سیهت شاه ندارد

تیغ دو ابرو کشیده خنجر مژگان
شاه چنین هیچ دستگاه ندارد

زاهد اگر دل بداده بر تو عجب نیست
هر که ترا دید دل نگاه ندارد

حور اگر عاشق جمال تو گردد
بر سر زلفت قسم گناه ندارد

داد ز بیگانگی نرگس مستت
دل برباید ز نکهت نگاه ندارد

از در خویشت مران به قهر خدا را
آنکه بغیر از تو دادخواه ندارد

وای بحال کسی بحسرت کویت
میکشد از دور آه راه ندارد

دل به تجلی با وقار داده ام ایدل
کوه در آنجا وقار کاه ندارد

صادق بیکس نجید وقتی دوران
غیر در میکده پناه ندارد

دوش نگارم مرا بخواب درآمد
در شب تاریکم آفتاب درآمد

گفت که چون بخت خویش خفته بغفلت
چشم گشا شاه کامیاب درآمد

چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر
ماه به بزم تو بی نقاب درآمد

گر تو غم بی شمار دیده از هجر
وصل شد و عیش بی حساب درآمد

ای صنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار — کافر عشق شود مذهب ترسا دارد
هیچو صنعان بکند بر گلوی جان زنار — آنکه با زلف سیاهت سر سودا دارد
نتوان آمد در کوی تو از بیم رقیب — تو چه پنداری دلم صبر و شکیبا دارد
نکند هیچ زمان آرزوی حور و قصور — هر که در بزم تو محرم شد و ماوا دارد
ماه اگر دم زند از عارض تو شرمش باد — او کجا چشم سیه زلف چلیپا دارد

شعر صادق بشنو وصف رخت میخواند — طبع غرا سخن دلکش گیرا دارد

سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد — وه چه باد است که با جور و جفا میگذرد
اشک گلگون رود از دیده من چیحون — آه جان سوز من از فرق سما میگذرد
جلوه گر میرسد آن شوخ بصد عشوه و ناز — مهوش قند لب ترک خطا میگذرد
ای دل این جلوه کنان کیست که می آید پیش — منکه مدهوشم ازین نور خدا میگذرد
گذر از تربت من کن ز فراق تو بهین — بر شهید خم ابروت چها میگذرد

صادقا دست تمنا بخدا آر تو زود — فرصتی نیست دگر وقت دعا میگذرد

کسی ز ناله دلسوز من خبر دارد — که شور عشق بتی کافری بسر دارد

برای آنکه رقیبان بیا بپی نبرند — دلم هوای جفای تو مختصر دارد
معطر است جهان از شمیم مشک و عبیر — مگر ز کاکل زلفت صبا گذر دارد
بعمر خود نکند یک نظر بصورت گل — کسیکه بر گل روی تو یکنظر دارد
ندیده هیچ کسی فرصتی بنسیم نگاه — از آن ز ناوک چشمت دلم حذر دارد
شنیده ام که تو رنجیده ز حرف رقیب — مگر دعای من خسته دل اثر دارد
ز رنگ زرد شود شور عاشقی پیدا — کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد
ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل دل من — بتنگ آمده و میل بر سفر دارد

بجز وصال تو نبود مراد صادق زار — چه سر ز خاک لحد روز حشر بر دارد

عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد — ز بهر صید دل صیاد حسنش دانه میریزد
دلم را چون ز پیچ زلف مشکینش جدا سازد — هزاران قطره حسرت ز مژگان شانه میریزد
بکف چون جام میگیرد پی نوشیدن آن دلبر — ز روی بیقراری بین می از پیمانه میریزد

یارم از خانه بی حجاب برآمد | دل پرخون ما ز اضطراب برآمد

نرگس از رشک زرد گشت بگلشن | چشم مست تو تا ز خواب برآمد

بر لب بام آمدی تو بصد ناز | همه گفتند کآفتاب برآمد

باده ناب تاب داده برویت | عرق از روت چون گلاب برآمد

ساقیم زد صلا بمیکده عشق | فصل گل موسم شراب برآمد

برد از دست و جان قرار و تامل | ماهم از خانه بی نقاب برآمد

پند واعظ اثر نکرد بگوشم | بر دل و جان چه ناصواب برآمد

باد زکویت گذشت بر دل پرخون | اشکم از دیده بیحساب برآمد

چون تو برون آمدی سوار گلگون | مهر و مه و چرخ در رکاب برآمد

یار من از بهر کشتن من بیدل | دست بخنجر بصد شتاب برآمد

دستش از گردن رقیب برون شد
صادق بخت کمر ز خواب برآمد

هر زمان کان بت سرکش بفسون می‌آمد | چون برهمن بزدلم آه برون می‌آمد

لیلیا خوب می بود کز جوشش عشق | عقل بیرفت برون شور جنون می‌آمد

تا دیده دام بروی تو افتد روم ز خود | بیخود چگونه شرح محبت بیان کنند

یک جام می بمیکده عشق گر کشند
صادق همیشه خدمت پیر مغان کنند

عاشق آنست که با مهر و وفا آمیزد | آن نه مردیست که از جور و جفا بگریزد

در سر کوی طلب کوه صفت بنشیند | در ره مهر و وفا از دل و جان برخیزد

مایل آنست که دل از ره جانان بازد | مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد

فتنه چشم تو بیدم شود از خواب آلود | لب شیرین تو صد شور و بلا انگیزد

جذبه عشق ز پروانه بباید آموخت | سوزد از آتش بیداد ولی پرهیزد

آشیان میکند دل اندر زلفت گوئی | آن نه شاهینست که هر مرغ در او آویزد

جانم از سوز غمش شمع صفت میسوزد | جای اشک از مژه ام خون جگر میریزد

عاشق آن نیست که از تیغ بلا برگردد
صادق آنست که با لشکر غم بستیزد

خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید | مبارک است شبی چون تو ماه بنماید

بروی حور نخواهم گشاد دیده بخلد | تو بایدم بنظر دیگری نمی شاید

از جور دشمنان نرود حسرت از دلم | خصم ار جدا کند همه عضوم بند بند
کفر است ترک عشق نمودن بدین ما | ناصح مده ز راه عداوت مرا پند
از چشم زخم دهر بایزد سپردمت | ای جان و دل ز آتش عشق تو چون سپند
تا کی ز هجر میرم ای مهربان طبیب | هرگز فلوس صبر نکرد دید سودمند
هرگز ندید چون تو گلی هیچ باغبان | یارب بگلشن تو مباد از خزان گزند
عمرش بگریه میگذراند چو من بجور | هر کس که دید از لب لعل تو نوشخند
ای شهسوار حسن بصد ناز میروی | سرهای عاشقان بنگر در سم سمند

ای شمع باورت نبود صادق تو سوخت
بنگر چگونه آتش دل میشود بلند

ای ابروت کمان و دو زلف تو چون کمند | سرهای عاشقان ز کمندت بزیر بند
از رخ مکش نقاب در آتش نهم سپند | ترسم ز زخم چشم بدانت رسد گزند
ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری | دیوانه که باخته دل را چه سود پند
دلتنگ گشت غنچه بگلزار گل خجل | کردی چو وا تو غنچه لب را بنوشخند
از کف ربوده همه دلهای عاشقان | از ناز دلفریب بگفتار دلپسند

از بهر پرسش آمد در وقت مردنم | تا جان بر او سپارم صبر این قدر نکرد
از او من چگونه حذر میکند کسی | گر خون هیچ بیدل و بیکس حذر نکرد
شیرین لب تو هر که بیک نوشخند دید | هرگز بعمر یاد وصال شکر نکرد
هرگز کسی ندیدم تا دید روی تو | قطع نظر ز جان و ز دل سر بسر نکرد
از هجر رویت ای گل رعنا درین چمن | یک بلبلی نماند که سر زیر پر نکرد
از راه عشوه چشم سیاه تو ای صنم | کس در جهان نماند که خون در جگر نکرد
هر کس که دید حال مرا سوخت دل بمن | در حیرتم که هیچ بآن مه اثر نکرد

تا کام دل همیشه چو شکر شود لذیذ
ذکر لب تو صادق از آن مختصر نکرد

بر رشتهٔ زلف یار سوگند | هر رشته دو صد دلست پیوند
از دوری تو هم دمی جدائی | سازند جدا چو بندم از بند
ای دلبر شوخ چشم عیار | بردی دل ما بیک شکرخند
دیوانهٔ آن پری رخم من | سودی ندهد دگر بمن پند
زین بیش بآتش جدائی | این عاشق خسته را مپسند

گر برهمن جمال تو ای بت نظر کند — هرگز دگر بجانب بتخانه نگذرد
غواص دهر غوص کند گر هزار سال — دیگر کجا مثال تو گوهر برآورد

ای سرو سربلند چه بیا شد ز وفا
صادق اگر ز نخل وصال تو برخورد

اسیر عشق ترا احتیاج بند نباشد — شکار حسن تو مستوجب کمند نباشد
بترک عشق تو ای بت نصیحتم همه عالم — هزار سال بسازند سودمند نباشد
بملک عشق ندیدم کسی ز پیر و ز برنا — ز تیر غمزهٔ چشم تو مستمند نباشد
مقام قدس بلند است من بگویم ایدل — ز طاق میکدهٔ میکشان بلند نباشد
بزهد خشک نیایم برون ز میکده زاهد — برو فریب بآن ده که هوشمند نباشد
به پند عقل نخواهم گزید کار دگر من — گرفته عشق وجودم که جای پند نباشد
ز زخم چشم خلایق شوی همیشه تو ایمن — دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد
بحسن خوب تو نازم که بر ز باغ بهشت آن — ز حادثات دو عالم در آن گزند نباشد

شکر بصفحهٔ کاغذ ز کلک خویش بریزد
که طبع صادق کمتر ز شهد و قند نباشد

این پری کیست چنین جلوه کنان می آید — چه پری حور ز گلزار جنان می آید
از خم طرهٔ آن مشک خطا میریزد — از لب چون شکرش نکهت جان می آید
این عجب هیچ نسوزد دلش از ناله من — سنگ از سوز دل من بفغان می آید
باد امروز مگر کرده ز کوی تو گذر — عنبر آمیز رود مشک فشان می آید
عاشق آن نیست که از کوی تو فرار کرد — بر سرش تیغ و گر تیر و سنان می آید
قوت تن قوت دل از سخنش میخیزد — بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید
گر پلنگ است خود از تیغ غمت بگریزد — شیر از آهوی دو چشمت بفغان می آید
همچو گل غره مشو خاطر بلبل مخراش — هر بهاری ز پیش فصل خزان می آید
نه من از دست غمت چاک زدم جامه بجان — هر که زان کو گذرد جامه دران می آید
مژده بر باده کشان از من میخواره دهید — ساغر باده بکف پیر مغان می آید

چه عجب آتش اگر از نی کلکش بریزد
شعلهها از دل صادق بزبان می آید

گلرخان در چمن حسن اگر بسیارند — پیش آن عارض گلرنگ چو دیدم خارند
بر این عارض زیبا همه ترکان خطا — نقش بر آب و با صورت بر دیوارند

ساقی مرا بمیکده دامن کشان برد | زاهد بسوی صومعه اصرار میکند
کم گشتکان مرحلهٔ راه عشق را | پیر مغان بساغری هشیار میکند
زاهد اگر ز پرده نماید رخ آن صنم | تسبیح را برای تو زنار میکند
چشمت چه ساحریست ندانم نگاه ناز | حور را بود بغمزه گرفتار میکند
در پیش میفروش نیرزد بساغری | واعظ که کبر و ناز بدستار میکند
گفتند باده هوش و خرد می برد ز کف | بیهوش آن کسست که انکار میکند
تیر نگاه ناز تو ای شوخ نازنین | او را که دل ز سنگ بود کار میکند
من از جفا گریز نخواهم نمود زانکه | از تخته بیم مردم عیار میکند
چشمت بمن کرشمه کند عشوه باز رقیب | این خفته فتنه هاست که بیدار میکند
فرهاد را ز صحبت شیرین جدا کند | لب چون بخنده باز شکربار میکند
دیوانه ام نمود مرا کاین پری عذار | دیدار مینماید و گفتار میکند
بامن دلش بمهر بود لطف با رقیب | آن شوخ مهر گرمی بازار میکند

صادق ز بیم خصم برزمت فسانه را | سازد بهانه درد خود اظهار میکند

بر کمان ندارد ابروی تو نازم ای صنم | رهزن دو رو قضا تیر قدر میباشد
دم تو اندر زنان اندر طلب شمع رخان | هر که پروانه صفت سوخته پر میباشد
صورت حور بچشمش نکند جلوه یقین | هر که را روی تو منظور نظر میباشد
جای اشک از مژه گر خون برود نیست عجب | عشق دردیست که سوزش بجگر میباشد
ماه را دیده درخانهٔ زین تیغ بکف | مهر را دیده بخنجر بکمر میباشد
پیر هرگز نشود هست جوان تا دم صور | پدری را که چنین شوخ پسر میباشد
همچو فرهاد بتلخی بدهم جان چه عجب | لب شیرین تو بهتر ز شکر میباشد
عارضت کعبه خالت حجر الاسود | حاج گر طوف کند رو بحجر میباشد
در ز خیبر بتواند کند از پنجه چو شیر | آنکه اندر کف او تیغ دو سر میباشد
میتوان گفت کسی حالت دل از دل ما | که ز خویشش بر محبوب خبر میباشد

صادق آخر چه خوش آمده آن زهد خراب | رو بکن سوی نجف وقت سفر میباشد

بت دلنواز خواهم که کرشمه ساز باشد | بعذار مهر فروشی بلب ار نواز باشد
چه غم از فلک بلندد در خرمی برویم | در میفروش باید که همیشه باز باشد

بعالم سوخت هر جائی دلی بود | عجب دلسوزم ازین غافلی بود

براه عشق او هر جا که دیدم | بهر سو عاشقی پا در گلی بود

بغارت رفت دین و دل در آنجا | سر کویت عجایب منزلی بود

مرا عیسی لبی بود آشنائی | از و پرسیدمی گر مشکلی بود

حسد بردم بحال آن شهیدی | که دست او بدست قاتلی بود

بسوی صومعه کردم گذر دوش | که پر از زاهدان جاهلی بود

بکوی عشق بس نظاره کردم | بخون غلطان هزاران بسملی بود

بباغ مهر هر تخمی که کشتم | درخت بی بر و بی حاصلی بود

مگر با غنچه بلبل گفتگو داشت | سحر در باغ شور و غلغلی بود

نمیگویند وقت گل حریفان | درین شاخ آشیان بلبلی بود

خوش آن روزی که بلبل در این باغ | بهر شاخی شکفته یک گلی بود

چو مجنون شد دل شیدای صادق
مگر لیلی وشی در محفلی بود

دل الفتی بزلف چلیپاش میکند | راز نهفته ام بجهان فاش میکند

نمیناله ز تیر غمزه ات مرغ دل بسمل | بهانه میکند زحمت ترا فریاد میسازد

بنای بیستون هرگز نبودی مطلب شیرین | قضا تدبیر کار کشتن فرهاد میسازد

بفریاد آورد حسن گلش عندلیبان را | چو مرغ دل گل رویت سحرگه یاد میسازد

برای میکشان ساقی ببر واز من بشارت ده | ز تو میخانه را پیر مغان آباد میسازد

ستم بنگر که برکارم کند بیدادگر یاری | وفا کیشی کنم با او جفا بنیاد میسازد

خوش آن مقتول کز تیغ محبت وقت جان دادن | بخون غلطان نظر بر صورت جلاد میسازد

جفا بنگر ز دلداری که اندر عاشقی از وی | از و من داد میخواهم بمن بیداد میسازد

بدام و ز مرغ دل بگر شوق گرفتاری | زنی گیرد روان فریاد بر صیاد میسازد

مبادا بر وفای او دهد دل دیگری از جان
ز جور یار خود صادق همیشه داد میسازد

مگو در غمت از دلم خون نیاید | ز هجر تو خون از دلم چون نیاید

چنین سیل پر خون که جوشد ز چشمم | ز جیحون نخیزد ز جیحون نیاید

بمن کی میسر شود وصلت ای مه | چنین کار از دست گردون نیاید

ز جور تو نشد ای جفا کار یک ره | که از دیده ام اشک گلگون نیاید

گشت اندر طلب مهر رخت سرگردان
چشم پر عشوه نهاد از کف خود خنجر کین

هر که در مرحلهٔ عشق تو خودبین آمد
از گل عارض تو تا خط مشکین آمد

خنجر ناز بکف عشوه کنان از خانه
باز برگشتن صادق زره کین آمد

غریبان وصل جانان می پرستند
اسیران تیر مژگان می پرستند

اگر روی بت ما را ببینند
تمام بت پرستان می پرستند

گرفته مهر مهرت عالمی را
ز دل گبر و مسلمان می پرستند

ز عشقت عاشقان تو شب و روز
بمژگان درّ غلطان می پرستند

بلی زنّار بندان حقیقت
سر زلف پریشان می پرستند

چه عشّاق اند اینها من ندانم
بعین کفر ایمان می پرستند

خرابات مغان و کوی ساقی
ببزم عشق رندان میپرستند

منال از غم دلا در کوی خوبان
دل خون چشم گریان می پرستند

بیار آن بادهٔ گلرنگ ساقی
که روز عیش مستان می پرستند

نخواهم من دلیل عشق کس را
عصا را دست کوران می پرستند

برای آنکه بمیرم ز شوق زخم شهادت
ز ناز خنجر کین از کمر گشاید و بندد

بوقت خنده نگارم برای بردن دلها
چو غنچه لعل لب خویش را گشاید و بندد

ز بیم خصم بعشق تو همچو ابر بهاران
بگریه عاشق تو چشم تر گشاید و بندد

برای آنکه نشوم بخود از لطافت جسمش
ز عشوه چاک گریبان ببر گشاید و بندد

ز بسکه در سر کوی تو خلق ریخته بر هم
نگاهبان در تو بی خبر گشاید و بندد

کشید وصف مژه هایت مدو ز چشم خریدار
بکوی وصل تو راه گذر گشاید و بندد

بروی مرغ گرفتار باغبان در بستان
نشد بموسم گل گر نظر گشاید و بندد

ز جور و مهر تو صادق برود ز کوی تو یا نه
هزار مرتبه رخت سفر گشاید و بندد

بمن کرشمهٔ دو چشم نگار سازد و نازد
برنگ زلف مرا بیقرار سازد و نازد

بت جفاگر من بین ز شوق لعل لبانش
مرا چو ابر بهار اشکبار سازد و نازد

بکف چو آینه گیرد برای غارت دلها
نگه بروی خود آن گلعذار سازد و نازد

نهد چو پای نگارین بفرق غنچه به بستان
هزار عشوه برای هزار سازد و نازد

چو سرو ناز خرامد بهر قدم ز خرامش
هزار عاشق بیدل فگار سازد و نازد

زدیده اشک من همیشه لرزد و ریزد | چو قطره گر دل ابر بهار لرزد و ریزد

چو پا نهی بگلستان ز شاخسار بپایت | گل و شکوفه برای نثار لرزد و ریزد

ز تاب باده گلگون ببزم عیش مدام | عرق ز عارض آن گلعذار لرزد و ریزد

ز روی ناز بری شانه چون بزلف چلیپا | هزار مرغ دل از هر کنار لرزد و ریزد

ز عشق خون دل من ز ابر دیده مدام | بسان سیل که از کوهسار لرزد و ریزد

پیاله چونکه بگیری بکف ز شوق لبانت | قدح ز دست تو بی اختیار لرزد و ریزد

بسیر گل چو در آئی ز شرم عارض خوبت | سرشک رشک ز چشم هزار لرزد و ریزد

شبی ز داغ تو ای ماه چون فلک جدائی | ستاره از مژه‌ام بی شمار لرزد و ریزد

ز هجر عارض خوبت ببین که دیده صادق
چگونه چون دل داغدار لرزد و ریزد

برنگ زرد من از یار بیند و خندد | بدرد عشق چنینم نگار بیند و خندد

ز عشق غنچه لعلش نگار عشوه گر من | مرا بگریه چو ابر بهار بیند و خندد

چو آفتاب برآید ز خانه آن بت سرکش | ستاده‌ام بره انتظار بیند و خندد

ز تیر ناز و کرشمه فتاده بر سر کویش | ز بسکه کشته خود بیشمار بیند و خندد

در پای خم نشین و بساغر بگوی راز | پندیست این ز قول فلاطون نوشته اند

لوح قضا و کلک قدر تا که شد پدید | چشم مرا بروی تو مفتون نوشته اند

نازم بکلک قدرت بیچون که ز آب و گل | نقش رخت بلوح قضا چون نوشته اند

دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار | می را بدفع غم همه معجون نوشته اند

صادق ز هند سوی نجف رفتنت چه شد
گویا که قسمت تو دگرگون نوشته اند

چو بر یادم آن شاه خوبان برآید | سرشکم ز مژگان چو نیسان برآید

فلک وار از دیده انجم فشانم | که از خانه آن ماه تابان برآید

ز هجر تو ای شاه خون دمادم | سرشک من از چشم گریان برآید

جوانی بکن رحم بر حال پیری | که اندر پیت اُفت و خیزان برآید

مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد | اگر از دلم آه سوزان برآید

پریشان شود خاطر من بیادم | چو آن چین زلف پریشان برآید

وداع پسین است بس یکزمانی | مرو از تن ای جان که جانان برآید

بدیوانگی سر نهادم از آن رو | که تا بر سرم سنگ طفلان برآید

ببر سیر گلستان ای دوستان	یار ما با دشمن دون میرود
هر که در کوی تو ای نامهربان	شاد آید زار و محزون میرود

بی وفا یارا ز بی مهری تو
صادق از کوی تو بیرون میرود

بهر که میرسد آن شوخ چشم ناز نماید	باین خوشم نه حقیقی است از مجاز نماید
تو قبلهٔ بحقیقت بهر طرف که کنی جا	بطاق ابروی تو عاشقت نماز نماید
بت عراقی من بین ثنای عارض او را	که عشقباز و فاکیش در حجاز نماید
گذر ز سوی چمن کن صبا ز روی محبت	بعندلیب ببین غنچه با چه راز نماید
قسم بجان عزیزت عزیز مصر محبت	شب فراق بسالی بمن دراز نماید
شوند برهمن او تمام خلق بت من	اگر ز عارض کافر نگت پرده باز نماید
بی علاج تب من چه میشود ز لب خود	بیک دو بوسه مرا یار سرفراز نماید

بناز میروی ای شوخ از غرور زندانی
هزار مرتبه صادق ترا نیاز نماید

پیغام من اگر برد صبا برد	از بیم مدعی بدو صد ماجرا برد

بصورت چون تو بت هرگز نباشد	اگر عالم همه بتخانه باشد
اگر آزاده در عشق چه جوئی	مقیم درگه میخانه باشد
بباغ دهر هرگز من ندیدم	چو چشمت نرگس مستانه باشد

چه پیدا شد که در بزم محبت
تو شمع و صادقت پروانه باشد

چرخ اگر برد لم ملالی داد	شکر ایزد ترا جمالی داد
نتوانست نقش بند ازل	که ترا در جهان مثالی داد
زاهد از حال عشق آگه نیست	عمر گوئی بقیل و قالی داد
تا که بر گرد بام تو گردد	مرغ دل را خدای بالی داد
گرد چون بلبلم بناله و شور	آنکه چون گل ترا جمالی داد
دیده من نمود کوکب ریز	بتو ابروی چون هلالی داد
نشد آن بیوفا بعمر شبی	که بمن وعدهٔ وصالی داد
آتش شمع عارضت بر جان	همچو پروانه اشتعالی داد
آنکه مجنون نمود صادق را	همچو لیلی ترا جمالی داد

خوش باشد عمر لیک بدلدار بگذرد | با جام می بساحت گلزار بگذرد
صد پرده میدرد دل دیوانه ام ز شوق | در پرده آن صنم چو پریوار بگذرد
در خون طپید کوهکن امّا باین امید | شیرین مگر بجانب کهسار بگذرد
ای بیوفا طبیب قدم نه تو بر سرم | زان پیشتر که کارم از کار بگذرد
گردد هزار یوسف مصری اسیر او | گر یوسفم بجانب بازار بگذرد
خون میشود ز رشک دل نافه گر نسیم | زین چین زلف جانب تاتار بگذرد
گر برهمن جمال ترا بیند ای صنم | بت را زند به سنگ و ز زنار بگذرد
دورش کنند خلق بدیوانگی بهجوم | گر آن پری بدیده هشیار بگذرد
عشقش کشید نافه بدشت این گمان مکن | لیلی بسوی قیس دل افکار بگذرد
چون تو نگار ما در گیتی نپرورد | بسیار سال آید و بسیار بگذرد
بلبل ز روی رشک گلشن سپرد جان | بیرحم گل نگرد که از خار بگذرد
یک جام می بمیکده گر نوش جان کنند | زاهد ز دل ز خرقه و دستار بگذرد
ترسد که محتسب برود پی بکشتنش | آهسته واعظ از پس دیوار بگذرد
دیگر بعمر خود نکند یاد خانقاه | زاهد اگر بمیکده یکبار بگذرد

شکر مهر ترا جذبه چنانش سازد | بسر خویش رود خواست که با پا نرود
چه تمتع برد از لذت دنیا صفا | آنکه اندر پی جام می و مینا نرود

ساقی سیم ساق جام ورد | گرم باید نمود مجلس سرد
مطربا پای کوب و چنگ نواز | نغمه سر کن که باده باید خورد
جام پیش آر ساقیا که آمد | ماه اردی بهشت و موسم ورد
قدح باده برکفم بر نه | تا که زاهد بمیرد از سر درد
عشقبازی نه کار آسان است | پا درین ره نمی نهد جز مرد
هر که با سخت بازوان پنجه | کرد هر دست کز نشد رخ زرد
گفتم ای دل که مات خواهی شد | با بتان کس بنرد بازی نرد
من در وصل دوست کوبیدن | پتک آهن است و آهن سرد
ترک مست تو در که غمزه | از دل اهل سلامت برآرد گرد
عشقت آمد نمود عقل گریز | چه کند صعوه با عقاب نبرد
آفرین برروان باده فروش | در خم این لعل جان فزا پرورد

وفا و عهد و محبت ندیده و نشنیده / مگر همین صنم من ستمگری داند

نه هر پیاده بود عاری از فنون سخن / نه هر سوار رسوم دلاوری داند

نه هر که تاج بسر بر نهاد شاه شود / نه هر که بوق نوازد قلندری داند

نه هر که پای در آتش نهد خلیل شود / نه هر که بت بتراشد آذری داند

ز شهد لعل لبانت چشید تا صادق / چو طوطیان شکرخا سخنوری داند

در مکتب عشق بر دلم یاد / جز مهر رخت نداد استاد

از هجر تو ای بت پریزاد / دیوانه شدم برس بفریاد

میریخت شرر بجان شیرین / هر تیشه که زد بسنگ فرهاد

هر دل که ز هجر گشته ویران / جز وصل کسی نسازد آباد

بسته کمر اطاعت از دل / بر بندگی تو سرو آزاد

پندم چه دهند منکه هستم / دیوانهٔ عشق آن پریزاد

بر باد دهد خاک عشاق / یارب که بنای حسن بنهاد

در ششدر حسن مات دیدم / هر خانه که مهره چید نرّاد

لب عنابی او گشته چو گلقند لذیذ / چشم بادامی او دوا شد و روح افزا شد

نو نهالی بچمن بود نه برگی نه ثمر / قامتش سرو روان نرگس او شهلا شد

لحظه لحظه رخ او گشت در آفاق چو بدر / دمبدم سوز من سوخته دل بالا شد

کشش عشق نبود ار بسوی شمع بجز / از چه پروانه چنین این همه بی پروا شد

بسکه در فرقت تو دیدهٔ من اشک بریخت / دجله خون شد و جیحون شد و پس دریا شد

دوش زاهد ز کف مغبچه ساغر بگرفت / لله الحمد که این قاعده پا برجا شد

میکشان جام بکف مست علی الرغم جنود / شکر لله که در میکده دیگر وا شد

قمری از شوق قدت این همه ناله کرده / بلبل از ذوق تو شوریده سر و شیدا شد

در گلستان به تمنای بت شیرین حرکات / صادق از شوق لبت طوطی شکرخا شد

خورشید با جمال تو همسر نمی شود / حور بهشت با تو برابر نمی شود

بی پرده گر پری بدر آید میان خلق / هرگز بحسن از تو نکوتر نمی شود

تا طرهٔ تو مشک فشان است در ختن / زخم دلم هر آینه بهتر نمی شود

غارت کند به نیم نظر صد هزار دل / جادو بدین طریق فسونگر نمی شود

فردای حشر گر بسر آید عجیب نیست | لیکن شب فراق تو فردا نمی شود
زاهد مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد | صد بار گفت و دید که سودا نمی شود
هر کس بود گریز ز آتش بود ضرور | پروانه را ز چیست که پروا نمی شود
او را اگر بهشت صورت خوب تو در نظر | بر خلد اگر برند شکیبا نمی شود
بیمار عشق را نتواند کسی علاج | گر خود طبیب هست مسیحا نمی شود
گر عندلیب موسم گل نغمه گر بود | چون من ز شوق روی تو شیدا نمی شود
او را که گلستان رخت هست در نظر | سوی چمن بحسرت و تماشا نمی شود
آن زلف را بعارضت ای گلرخ قمر | هر کس که دید کافر و ترسا نمی شود

صادق اگر هزار پری پرده افکند
چون آن صنم بطلعت و سیما نمی شود

کسان که شیشهٔ می را بسنگ بشکستند | بیا بمیکده بنگر پیاله در دستند
مکن بخیره نظر ساکنان میکده را | درین خرابه بسی پاکدامنان هستند
بجام باده چه دارو فکند ساقی ما | که صوفیان همه یکدم برقص برجستند
خوشا بحال دل عاشقان کامل عقل | که جان بعشق بدادند و خویشتن رستند

وله ایضا

نه زان آب انگور خمر پلید | که هوشم برد عقل کم میکند
بمهر علی میکنم فخر من | که خاقان بخیل و حشم میکند
هر آنکس نورزید مهر رخت | بخود جور و ظلم و ستم میکند

مخور صادقا غم ز دور فلک
وجود ترا گر عدم میکند

گر برخ دلبر من زلف معنبر شکند | مشک بر باد دهد قیمت عنبر شکند
مهر و مه بنده صفت دور سرش میگردد | گر ببر سرو قدم طرف کله بر شکند
لب شیرین چو نمک ریز تبسم سازد | شهد را تلخ کند رونق شکر شکند
از سر لطف اگر پای نهد در گلشن | طاقت از سرو برد ناز صنوبر شکند
گر پریشان بکند زلف چو زنار برخ | دل ترسا برباید بت آذر شکند
مرغ دل گشته گرفتار کف صیادی | گاه بالش ببرد گاه زکین پر شکند
پرده بردار ز رخ رونق خوبان بشکن | مهر چون سر بکشد جلوهٔ اختر شکند
نفس پیر مغان بین فلکش سر شکست | زاهد از روی ریا خواست که ساغر شکند
سعی بیجا چه کنی در طلب آب حیات | خضر سیراب شود جام سکندر شکند

نمود غنچه لب خندان ز خارهٔ در گلشن ندانم بلبل شیدا چرا خاطر حزین دارد
ز من مهر ترا دارم بدل ای ماهرو دلبر نظر از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد
برای خاطر دشمن کمر بر قتل او بستی ز تو ای یار بی پروا دل صادق یقین دارد

مرغ دلم بکنج قفس زان فغان کند صیاد را بخویش مگر مهربان کند
بی رحم باغبان نگذارد درین چمن یک بلبلی بشاخ گلی آشیان کند
گلچین ز کین نداد بگلزار فرصتی بلبل بگل ز شرح غمش یک بیان کند
پیر مغان بمیکده راهش نمیدهد زاهد مگر که چهره زمی ارغوان کند
باد خزان نداد امان عندلیب را درد نهان خویش بگل تا عیان کند
خوش آنکه یار دست بخنجر برد ز خشم آنانکه لاف عشق زنند امتحان کند
ساغر ز دست مغبچه آندم کشد کسی عمری بجان چو خدمت این آستان کند
قوس قضا و تیر قدر را دهد شکست ترکم چو تیر غمزه ز کین در کمان کند
نافه بناف آهوی چین خون شود دلش گر زلف خویش دلبرم عنبر فشان کند
بی پرده ماه من اگر آید برون ز رشک خورشید آسمان رخ خود را نهان کند

بیک پیاله که مستغنیم کند ساقی چه شد که حاجت یک مفلسی روا نکند
چنان ز عشق تو کاهیده‌ام که بر سر من اگر مسیح برآید علاج ما نکند
بجز لبان تو کان شربت حیات بود مریض هجر ترا هیچکس دوا نکند
تو شاه کشور حسنی من گدای درت چه شد که شاه نظر جانب گدا نکند
هر آنکه با تو شود آشنا چو بیگانه است خدا کسی بتو بیگانه آشنا نکند
مرا بصومعه ترغیب میدهد زاهد خدا ز میکده هرگز مرا جدا نکند
حریف عشق تو در پیش مدعی هرگز جدا کنند سرش از تن التجا نکند
چه سود منع من از روی خوب ای زاهد بگوی تا نگهش گاه گه بما نکند
همیشه غرقه در آبست بی تو دیدهٔ من چگونه مردمکم هر طرف شنا نکند
امید خویش ببر زان ستمگرای صادق هزار عهد به بندد یکی وفا نکند

افتاده ز دنبال سرت بوالهوسی چند خون جگر خود خورد از غصه کسی چند
در بادیه ای لیلی بیرحم بگردم آواره چو مجنون بصدای جرسی چند
ای قافله سالار چه شد دست نگیری افتاده درین دشت ز پا باز پسی چند

چون نی بناله تا سحر بودم شب هجرت ز دل / طنبور سینه تار رگ ناخن بر آن مضراب بود

ای ناخدای بیوفا در بحر عشقت بر کجا / ملاح چشم من شنا میکرد هر سو آب بود

تا دیده طاق ابرویت شد تر دماغ عشق همچو من / زاهد ز خشکی روز و شب کاستاده در محراب بود

دی در میان لاله زار از باده چشمش در خمار / آن طرهٔ پرچین یار در گردنم قلاب بود

اکنون کند جور و جفا آن شوخ چشم بیوفا / یاد آن دمی کان دلربا در یاری احباب بود

صادق نه گریه هر زمان در فرقت آن دلستان / از چشمهٔ چشمم روان خوناب چون سیلاب بود

هنوز از لب او بوی شیر می آید / چو شیر از پی قتلم دلیر می آید

بصیدگاه محبت دلم همی نازد / بشیر آهوی چشم تو چیر می آید

ز اشتیاق جمال تو خار وادی عشق / بپای عاشق صادق حریر می آید

خورم ز دست تو ای دلبر کمان ابرو / اگر بمردمکم نوک تیر می آید

قسم بجان تو تا دیده ام رخت هرگز / اگر خیال کسم بر ضمیر می آید

یقین که گشته دلش از علاج من نومید / چه شد طبیب من امروز دیر می آید

گدای میکده یارب چه کیمیا ورزد / که پادشاه بچشمش حقیر می آید

گر تو در آئی شبی بخلوتم ای حور / در نگشایم اگر ملک بدر آید

ز ابرو و چشم ار کشی تو تیر و کمان را / تیر قضا را کجا دگر اثر آید

تیغ بکف کرده قصد کشتنم آن مه / کاش دگر بکند و کام بیشتر آید

سرو چمن را کجاست این همه یارا / پیش قدت بر خلاف جلوه گر آید

حسن تو آنجا که شعله میکشد ای شمع / دود محبت ز جان خشک و تر آید

مردمک دیده را برون کنم از تیر / گر نظرش جز رخ تو بر دگر آید

فرط محبت نگر ز تیر جفایش / رشک بورزد دلم چو بر جگر آید

چاره دردم کن ای طبیب جفاجو / پیش از آن کت ز مرگ من خبر آید

صادق بیدل مخور غم شب هجران / چون جهت آید ز در غمت بسر آید

این بت زیبا چنین زیبا نبود / غورهٔ ترش این چنین حلوا نبود

سرو قدش پست بود از شاخ گل / چشم بادامیش روح افزا نبود

این همه پروانه در دور سرش / شمع سان در سوز بی پروا نبود

دور لعل شکرینش از مگس / این همه شور و فغان غوغا نبود

ماه شق گردد و قد بر پای او / گر بانگشت خود ایما میکند

گر ببیند عارض گلرنگ او / چشم مجنون ترک لیلی میکند

خسرو پرویز گر بیند رخش / ترک شیرین شکر خا میکند

آن لب شیرین گر آید در سخن / باربد شور نکیسا میکند

مرغ روحم دور شمع عارضت / همچو پروانه است و پروا میکند

گر ببیند یک نظر وامق ترا / عذر مهر خود ز عذرا میکند

آن لب شیرین چو بیند مرغ دل / چون مگس رو سوی حلوا میکند

من نه تنها در تمنای لبت / جان هم هر کس تمنا میکند

آن قد و قامت چو آید در خرام / بر قدم صد حشر برپا میکند

می نخورده نرگسش را در خمار / خود بعمدا مست و شیدا میکند

هر زمان از منظر چشم ز شوق / دل برخسارت تماشا میکند

آن مه لیلی لقا صادق ترا / همچو مجنون زار و رسوا میکند

بگلشن بلبل شیدا چرا زینسان فغان دارد / مگر با خار گل را ز محبت در میان دارد

تا که مغان جوهر شراب کشیدند / آتش سوزنده را بر آب کشیدند

باده کشان را دهید مژده که در باغ / دختر رز را ز رخ نقاب کشیدند

حسن تو آن روز طبل زد که دو ابروت / خنجر بر فرق آفتاب کشیدند

تا که حریفی پیاله از کف اغیار / ز آتش رشک از دلم کباب کشیدند

دامن وصلت ز دست از چه بدادم / دیده بخت مرا بخواب کشیدند

بهر تو ای گل ز آشیانه قدسم / بلبل روحم برین خراب کشیدند

مرگ فوت کو بعید لب مبارک / غنچه لب شد گل و ز گل گلاب کشیدند

تا که در میفروش باز نمودند / رخصت ساغر بشیخ و شاب کشیدند

مغبچگانم بگید و جام ز وحدت / زین تن جسمانیم حجاب کشیدند

گشت دلم خون ز اشتیاق که ترکان / بر کف سیمین خود خضاب کشیدند

باده بکش صادقا که مطرب و ساقی / جام نمودند پر رباب کشیدند

گفتم لبش بدرد مداوا شود نشد / بهر تبسمی برخم وا شود نشد

در خنده همچو غنچه شب و روز با رقیب / با من دمی ز مهر شکر خا شود نشد

دو چشم کافرش مست است هشیاری نمیداند | کشد بجرم عاشق را دگر کاری نمیداند

دلم در دام صیاد جفاکاری گرفتار است | بجز از جور و بیداد و ستمکاری نمیداند

نگر قسمت که میسوزم محبت من ببدخوئی | که ترک چشم او هرگز وفاداری نمیداند

بشهر خوبرویان رسم دلداری نمیباشد | و یا خود یار من آیین دلداری نمیداند

دلم خو کرده مهر پری روئیست کز خویش | غمم بر غم فزاید لیک غمخواری نمیداند

دل هرکس رباید زان سراغ کس نمیباید | بگو کان طره طرارش عیاری نمیداند

دل دیوانه را گفتم مخور غم از دل آزاری | که طفل است آن پریرو شیوه یاری نمیداند

بیک تیر نگه ای دل فتادی بیخبر بودی | کمان در دست ترک مست خونخواری نمیداند

بکوی میفروشان دوش دیدم مست صادق را
که تا دیروز هرگز لاف میخواری نمیداند

ز دل از غم مرا صد شعله دود آلود میخیزد | چو بینم مدعی از محفلت خوشنود میخیزد

نشینم گر شبی بی مدعی خوشنود در بزمت | مرا صد بار غم از جان غم فرسود میخیزد

نمیدانم چه عطری بود در زلف ایاز آخر | هنوزم بوی مشک از تربت محمود میخیزد

بود از آتش دل این همه پیچیدن آهم | بلی چون چوب تر در آتش افتد دود میخیزد

بیک تیر نگه سازد مسخر چشم تو ملکی | که سلطانش بدشواری بزور و جنگ میگیرد

مکن منع تماشای چو صادق از رخ نیکو
که فرد احسن حسنت را سیاه از زنگ میگیرد

دلم بدیدنت ای گل چه آرزو دارد | بهر چمن که رود از تو جستجو دارد

بخاک بوسی دشمن رضا شدم ای دوست | رقیب پیش تو دیدم که آبرو دارد

ببرد آب رخ گل ز دیده بلبل | ببین که این گل رعنا چه آبرو دارد

نه سرو پیش قد تو قیام نتواند | نه گل بنزد عذار تو رنگ و بو دارد

مخور فریب که زاهد لب از تکلم بست | چو غنچه صد ورق حیله تو بتو دارد

ربوده هوش من از سر بساغری ساقی | ندانم این چه می تند در سبو دارد

شوم فدای وفای بت جفاکاری | بدست خنجر و دستی پی رفو دارد

چه مهربانست امروز ساقیم صادق
بدست جام و بدست دگر سبو دارد

رخ گشاده چون گذر یار من از گلزار کرد | غنچه و گل را بچشم عندلیبان خوار کرد

یار را یکشب به بزمم دید تا چشم فلک | از جفا مرغ سحر را زود تر بیدار کرد

چگونه دست کشد خود ز دامن ساقی | کسیکه مست می عشق از الست آمد

ببین چگونه کند سرکشی ز می صادق
بکوی باده فروشان دمی نشست آمد

ز غمزگان تیر آن ترک کمان ابرو بکف دارد | نظر صیاد چشمش بهر صید از هر طرف دارد
بملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها | نظر کن فوج مژگانش ز هر سو بسته صف دارد
نه بیند ذات واجب هیچ ممکن در همه حالت | اگر در لوح پیشانی نشان از من عرف دارد
ز کنج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی | متاع عمر خود زاهد چرا زینسان تلف دارد
ببارد ابر نیسان تا قیامت بعد ازین دیگر | کجا چون تو گهر بحر فلک اندر صدف دارد
کسی کو نفس خود نشناسد او را محض جاهل گو | اگر چون مهر تابان جای در بیت الشرف دارد
نخواهد خورد غم از هول حشر و آتش دوزخ | کسی کامید بر لا تقنطوا بر لا تخف دارد
ثناخوان تو می بینم تمام خلق عالم را | که بلبل با ترانه مطرب اندر چنگ و دف دارد

ز روز حشر دانم نیست خوفی در دل صادق
که امید شفاعت بر شهنشاه نجف دارد

در مهر و جفایش دل من سازد و سوزد | گه خنده و گه گریه بر آغازد و سوزد

نالهام از زخم تیر غیر نیست | تیغ بر من آشنائی میزند
تیشهٔ غم بر سرم چون کوهکن | دلبر شیرین ادائی میزند
همچو تار ساز از شوق فراق | هر رگ جانم نوائی میزند
عقل پندم در محبت میدهد | عشق بر من مرحبائی میزند
زاهد اندر بحر عجب افتاده است | تخت سجاده دست و پائی میزند
در محبت این عجب نبود ز شاه | گر دم از عشق گدائی میزند

ساقیا اول بصادق جام ده
زانکه لاف از پارسائی میزند

تا برهمن بروی بت من نظاره کرد | بت را شکست و رشتهٔ زنار پاره کرد
ای ماهروی در شب هجرت سپهر را | چشم ترم سپهر و رخم پرستاره کرد
آتش که کرد سینهٔ تو همچو پرنیان | در حیرتم چرا دل سخت تو خاره کرد
گفتم بمی فروش بگو سر عشق چیست | خندید و سوی جام بابرو اشاره کرد
ساقی بیار جام و صراحی که محتسب | امشب ز بزم از سر غفلت کناره کرد
گردون صفت ستاره فشان شد ز اشتیاق | هر کس نظر بصورت آن ماه پاره کرد

چون فاخته بباغ کنم گر وطن چه سود
آن سرو انجمن نبود در چمن چه سود

خسرو کشید از لب شیرین شراب وصل
بسپرد جان براه وفا کوهکن چه سود

گر سامری است آدل از کفش ساحری بناز
در پیش چشم ساحر تو مکر و فن چه سود

آن زلف مشکبار نباشد مرا اگه
باشد هزار نافهٔ مشک ختن چه سود

من تشنه کام وصل تو سیراب مدعی
گو آب خضر هست دهانش لمن چه سود

یعقوب را بدل همه دیدار یوسف است
از خون کشته کذب بصد پیرهن چه سود

گفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن
بر حور گو زه همسری اهرمن چه سود

در وصف آن دو لعل شکر بیز شهد نوش
صادق ز تو شاعر شیرین سخن چه سود

ماه من از رخ اگر نقاب بگیرد
تیره شود ماه و آفتاب بگیرد

چونکه بلب ساغر شراب بگیرد
ماه مقابل بر آفتاب بگیرد

گر بگشاید دو زلف مشک فشان را
راه ختا را بمشک ناب بگیرد

ساغر می را نهاد زان لب خود
بوی گلاب از لبش شراب بگیرد

بسته دو چشم مدام غرقه در آب است
مردمکم را چگونه خواب بگیرد

گلی که بوی وفا بشنوم ازو بشکفت
چو عندلیب شدم در چمن بهای چند

شراب مهر بتان عمرها کشیدم من
نبود نشئه در آن می بجز خماری چند

ز گلشن سر کویت شوند تا کی دور
چه لاله خون جگر خورده داغهای چند

دوای درد دل ناامید شد آخر
اگر چه داشت ازین می سرم خماری چند

وصال گر طلبی و بسر بر صادق
در آستانهٔ میخانه روزگاری چند

این دلبران که راحت جان نور دیده اند
چون نور در دو دیدهٔ من آرمیده اند

تا امهات اربعه آبای سبعه هست
چون قبح پسر بحسن و لطافت ندیده اند

تا دیده اند ناز خرام تو در چمن
شمشاد و سرو و ناز و صنوبر خمیده اند

این آهوان سبز خط مشکبوی شوخ
اندر کنار چشمهٔ حیوان چریده اند

از تاب باده خوی ز ران روی گلرخ حیا
در روی ماه صورت پروین کشیده اند

دور لب تو آن خط ریحان نظاره کن
چون سبزه ایست کز لب حیوان دمیده اند

این کودکان شوخ ز پستان دایه گو
بر جای شیر شکر مصری مکیده اند

آن دانه های خال بر آن روی لاله گون
از مشک ژاله هاست که بر گل چکیده اند

یاد حیات و چشمهٔ کوثر نمی کنند | آنانکه شهد آن لب شیرین چشیده اند
عشاق را بمهر زلیخا مکن خیال | در مصر عشق صد مه کنعان خریده اند
این طوطیان سبز قبا شکرین مقال | گوئی ز شاخ سدره طوبی پریده اند
از تیر یک نگاه تو در صیدگاه حسن | عشاق صید بسمل در خون طپیده اند
ورد زبان و قوت دل عاشقان شده | روز ازل دو کلمه (حرف) از آن لب شنیده اند
این بیکشان بخیر افتاده پای خم | تحقیق شد بمنزل مقصد رسیده اند
شاهان عالمند و امیران ملک عشق | این عارفان که گوشهٔ خلوت گزیده اند
این نه رواق و هفت بساط زمین چرا | در زیر پا و فوق سرت گسترده اند
روز جزا بغیر ندامت چه میبرند | آنانکه بر ولای علی نگرویده اند

یعنی چو ذره روی نما سوی نور حق
صادق ترا بمهر علی آفریده اند

آنچه بر من دو چشم یار کند | نتوان چشم روزگار کند
گل روی تو پیش دیدهٔ من | همه گلهای باغ خار کند
در تکلم لب شکربارت | معجزهٔ عیسی آشکار کند

هر از در مران تا کس نگوید | سلیمان لطف با موری ندارد
بروی عالم این معمار گردون | بجز میخانه معموری ندارد
کسی کز جام عشقت بیخود افتاد | خبر از نفخهٔ صوری ندارد
خوشم با دختر رز کز حریفان | بخاطر میل مستوری ندارد
نشاید لاف زد از خوبروئی | کسی را کز تو منشوری ندارد
ز تیر آن کمان ابرو ندیدم | بدل کس زخم ناسوری ندارد
اثر چون مستی چشمان مستت | چشیدم خمر انگوری ندارد
اگر صد خون نماید از نگاهی | ز ترکان هیچکه دوری ندارد

نظربازی کند با هر که صادق
بجانت جز تو منظوری ندارد

لاله عارض سرو من چون غنچه دل تنگ از چه شد | نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه شد
از چه رو شد خاطرش رنجیده از من کان صنم | در سر مهر و وفا بود از پی جنگ از چه شد
گر نه حال من بر آن بیجا صنم سازند عرض | نی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه شد
گر نبودی عشق شیرین را اثر چون موم نرم | تیشهٔ فرهاد در بیستون سنگ از چه شد

بتیر غمزه صد اسفندیار میفکند | بچین زلف صد افراسیاب میگیرد
سهیل باده شود آفتاب جام بلور | مهم بدست چه جام شراب میگیرد
سیاه زلف پریشان شود بهر جانب | چو ترک مست ترا خیل خواب میگیرد
چو عکس روی تو افتد بشمع از دود | ببزم هر که ببینی گلاب میگیرد
خوشا شبی که نشینی چو آفتاب ببزم | ایاغ ساقی و مطرب رباب میگیرد
لب دهان تو باشد چو چشمه شیرین | که قند خسروانان خضر آب میگیرد

سزد بصادق اگر باده نوش نام نهی
همیشه جام می بوتراب میگیرد

حور دیوانه شود گر بجمالت نگرد | گر پری روی تو بیند ز رخش رنگ پرد
پدر دهر بطربناک بود در همه عمر | چون تو فرزند بپرورده چرا غم نخورد
شور پرویز بود در سر شیرین همه دم | کو بفرهاد چرا بهده جان میسپرد
همه خوبان جهان بنده فرمان تواند | کیست آن کس که بحکم تو فرمان نبرد
حوریان در عجب افتند که این عطر کجاست | گر صبا نکهت زلف تو بفردوس برد
پای از کوی تو بیرون ننهند جان بدهد | عاشق روی تو صد تیغ بسر گر بخورد

سامری ترک کند ساحری خویش یقین | اگر او عشوه آن نرگس شهلا نکرد
نکند یاد دگر سرو چمن هیچ کسی | گر بدین سروقد انجمن آرا نکرد
همچو بلبل نکند یاد لب غنچه لبان | هر که بر حال من ناله و شیدا نکرد

ساقیا صادق مسکین نرود از در تو
ملک اسکندر اگر حشمت دارا نکرد

قامت است این صنوبر و شمشاد | ترک جادوست چشم یا جلاد
سر بسر این جهان بگردیدم | من ندیدم بهیچ شهر و بلاد
چون تو شکرلبی نه در کشمیر | چون تو نوشین لبی نه در نوشاد
ای که زآبای سبعه چون تو پسر | در همه عمر امهات نزاد
دل بشیرین نداد ار دیدی | لب شکرفشان تو فرهاد
ساقیا جام باده در کف ماست | گر خرابم کنی و گر آباد
پیر میخانه ام بروز الست | حلقه بندگی بگوش نهاد
گر چو نی نالم از فراق رخت | گر چو دف میکشم ز دل فریاد
هیچ رحمی نمیکنی بر من | هرچه از سینه میکشم فریاد

این چه کوئی است چو فردوس که هردم بامش / همه از خاک رهش نکهت جان می آید
قامت ات چمان در چمن حسن بناز / یا گرفته حرکت سرو روان می آید
دل لب شیرین پنهان بسید چون ... / هردم از تربت فرهاد فغان می آید
سوی مجنون بنگر محمل لیلی بر پشت / ناقه در دشت جنون نعره زنان می آید
سر عشاق زکین بسته بفتراک جفا / این چه ترکیست که با تیر و کمان می آید
زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگیرد / تیر مژگان ترا سینه نشان می آید
گوییا ای حور یقین روضه فردوس ... / پیر آنجا چو رود باز جوان می آید
گذر از نافه زلف تو نموده است صبا / عنبرآمیز رود مشک فشان می آید
غمزه چشمش اگر خون دلم میریزد / بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید
بلبل و فاخته بوش شور نماید سر من / آن به سرو قد غنچه دهان می آید

صادق از محتسب شهر چه اندیشه دگر / ساغر باده بکف پیر مغان می آید

گر سر من بجز تو در سر آستان رود / عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان رود
مغبچه میکند دوا درد غمش ز ساغری / هر که مریض عشق شد از عقب مغان رود

هر کرا باشد غم تو از پی شادی نگردد / هر کرا درد تو باشد ز پی درمان نشد
روز و شب عمرت بسر شد برکش ایدل یک ... / می نگردد پخته هرگز مدتی تا خم نجوشد
تا درین میخانه نوشم باده از دست ساقی / مشتری هستم ز دل جامی بجان میفروشد
بر سر کوی محبت میبرد راه از ارادت / هر که پند میفروشان در حقیقت می نیوشد

یار شیرین ... صادق چون لب شکر فشان ... / همچو طوطی نغمه سازد هردم از شور ...

گل پیش عارضت بچمن خوار میشود / سنبل ز تاب زلف تو افکار میشود
چون غنچه هر که دید شکر خنده ترا / بلبل صفت بعشق گرفتار میشود
نرگس که خورد باده وحدت بمیکده / از خواب جهل خیزد و بیدار میشود
نازم بجام باده ات ای پیر میفروش / مست شراب عشق تو هشیار میشود
زلفت برای بردن دل ای صنم برخ / گاهی صلیب و گاه چو زنار میشود
زاهد مرا که منع کند از شراب عشق / یک جرعه گر کشید گرفتار میشود
یکبار روی ساقی گلرو بمیکده / گردید محتسب دلش از کار میشود
او را که هست عارض خوب تو در نظر / فارغ ز باغ و گلشن و گلزار میشود

پندم مده ز عشق که دل پر ز آتش است | دامن مزن که شعلهٔ او بیشتر بود
جادو گر است و رحم نسازد بهیچکس | جانم ز تیر غمزهٔ تو در خطر بود
شد روز وصل و هم شب هجران بسر رود | نیک و بد جهان همه اندر گذر بود

صادق بدرد هجر بساز و صبور باش
از خار گل بروید و از نی شکر بود

روا زچه پری ز من دیوانه نهان کرد | شاید که مرا دید چو بیگانه گمان کرد
آنکس که لب لعل تو آفت دل ما ساخت | چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد
صیاد ز رخت از پی صید دل عشاق | مژگانت خدنگ و خم ابروت کمان کرد
یک بوسه گرفتم ز لب لعل تو گویا | از شوق دل پیر مرا تازه جوان کرد
ناصح همه پندم بصبوری بدهد اما | هر کس که رخش دید کجا صبر توان کرد
دلدادهٔ یاری شده‌ام کز ستم او | نتوان بجز از ناله و فریاد و فغان کرد
عالم همه دیوانه شد آن یار پری رو | تا صورت خود را ز پس پرده عیان کرد
بگرفت کمان تا بکف آن ترک بمیدان | بر تیر غمش سینه‌ام از مهر نشان کرد
از جور رقیب این همه خواری نکشیدم | دلتنگ مرا جور تو ای غنچه دهان کرد

چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند | بیک نگاه همه روز ما سیاه کند
بروز حشر چه غم میخورد ز فرط گنه | کسیکه پیر مغان را بخود پناه کند
ز بیم شحنه نترسد هر آنکه از دل و جان | همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
براند از در خود خواجه از مروت نیست | هزار مرتبه گر بنده گناه کند
گشاده است بغارت دو زلف تو هر سو | بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
اثر ز نالهٔ من بر دلش تواند شد | میان صخره اگر نیش مور راه کند
کسیکه مهر عذار تو در نظر دارد | چگونه چشم دگر بر رخ ماه کند
کسیکه مهر تو ای ماهرو نمی ورزد | مثال سبزه ایام خود تباه کند
کسی ندیده ز ساغرکشان بادهٔ عشق | ز صحن میکده رو سوی خانقاه کند
شراب وحدت اگر قسمت است ار زاهد | طریق صومعه را یک شب اشتباه کند

بروز معرکهٔ حشر ای ولی خدا
بجز تو کیست بجود صادق عذرخواه کند

ز ابر مهر تو گشت دلی که آب نخورد | ز دست جور بباغ جهان شراب نخورد
نکرد پرورش خاک و باد و آتش و آب | ز جوی حسن تو تا آفتاب آب نخورد

شور میسازد دلم چون کوهکن
لعل شیرین شکر افشان میکند

نازلیلای تو ای لیلی مرا
همچو مجنون در بیابان میکند

خضر اگر بیند لب شیرین تو
یاد کی از آب حیوان میکند

عیسی ار رنجور گردد ای صنم
لعل شیرین تو درمان میکند

غمزه چشم تو ای آهو نگاه
شیر نر را رخنه در جان میکند

ناله ام ما بر دلت بنود اثر
رخنه اندر سنگ و سندان میکند

آن بت ترسا مرا دانم یقین
عاقبت چون شیخ صنعان میکند

قامت ای سرو در گلزار حسن
طعنه بر سرو گلستان میکند

هر که جان بسپارد اندر عشق تو
درد هجران بر خود آسان میکند

لاله و گل را کند دل خون بباغ
غنچه لب را چو خندان میکند

تاب بر سنبل دهد اندر چمن
کاکل خود را چو افشان میکند

پرده از رنگ تو میپوشد پری
حور خود را از تو پنهان میکند

هجر رخسار تو ای یوسف جمال
صادقا را پیر کنعان میکند

همه سو پیر و جوان راست شد از پی دید
تا هلال خم ابروت بدیدار آمد

دشمن بتکده شد زاهد محراب نشین
تا بزنار دو زلف آن بت فرخار آمد

چشم بادامی تو گشت بجان روح فزا
لب عنابی تو شربت دینار آمد

آنکه بگذاشت سر زلف تو بیخود گردید
وانکه بگرفت می از دست تو هشیار آمد

همچو فرهاد ز دیدار تو شاهان گشتند
لب شیرین تو چه دیدند شکربار آمد

هفت آبا همه شادند که از مادر چار
چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد

دل عشاق ترا تا کشد از چاه ذقن
زنگی زلف تو زان روی نگونسار آمد

پیش آئینه رخسار تو آئینه چرخ
تیره تر اختر من منکسف و تار آمد

ای صنم زلف چلیپای تو بر گردن جان
که صلیب ز وفا گاه چو زنار آمد

جعد مشکین تو ای ترک خطائی وش من
رشک مشک ختن و نافه تاتار آمد

عارفان را رخ زیبای تو مرآت جمال
عاشقان را سر گیسوی تو زنار آمد

شکر مصری بنگاله و چین کاسد شد
صادقا طوطی طبعت چو بگفتار آمد

گوهر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید
در کفش عقد ثریا پی ایثار آمد

انوری را در شعر تو شد آویزه گوش
سعدی از لطف کلام تو بزنهار آمد

ببین آیینه رخسار خوبان | ترا گر دیدهٔ حق بین نباشد
شدم داخل بکوی میفروشان | بگو با محتسب غمگین نباشد
گرفتم دختر رز را در آغوش | بدادم دل که پی کابین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صادق
شکر بر آینه شیرین نباشد

بهر کی گیست دو چشمت چنین سیه پوشند | ز هجر چیست لبانت چو غنچه خاموشند
نه خنده نه تکلم نه غمزه نه نگاه | مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند
چه خسروی که بملک ملاحت همه جا | شهان حسن غلام اند حلقه در گوشند
چو باده در قدح عاشقان خود گردی | گهی خموش ز عشق تو گاه در جوشند
بیا بمیکده بنگر بسوی باده کشان | که جام عشق بکف جمله خرقه بر دوشند
خوشا بحال دل میکشان بباغ عشق | که مست از می وحدت مدام مدهوشند
بعاشقان پری خوی پیرم حسرت | بچشم خلق چو دیوانگان سر گوشند

بیا بمیکده عشق صادقا بنگر
که میکشان بملایک بعرش همدوشند

ز سر شوق هند تیغ جفا بر کردن | هر کرا دیده بر آن ساعد و آن ساق آید
بسته ام دل بهمه عمر بآن عهد شکن | بلکه روزی بدلش یاد ز میثاق آید
جام می گیر ز جان معتکف میکده باش | تا دل محتسب از رشک باحراق آید
سرت ار شور کند از پی می صبر مکن | فصل نوروز شود گل دمد و چاق آید
تا ز زلفت چو کند باد دلش گرد دو خو | گل چو آن غنچه لب بسته اوراق آید
بجز از آب وصال تو نشاند در تسکین | سوزد آن دم آنچه که بر این دل احراق آید
همه شب ناله چو نی میکشم از سینه که یار | بو که روزی ز پی پرسش عشاق آید
دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست | همچنین وصل ز مرهم بنظر شاق آید
از گفت ای بت شکرلب من اندر کام | تو اگر زهر دهی لذت تریاق آید

صادقا تندی ترکان بود از حسن ولی
ترک آنست نکو روی خوش اخلاق آید

آهوی چشم تو چون حمله به نخجیر کند | شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند
آهوی چشم تو نخجیر دل اسیر کند | پیل را سلسلهٔ زلف تو زنجیر کند
جادوی چشم تو چون میل بتسخیر کند | حور را گرد و از زلف تو زنجیر کند

مرغ دلی که گشت گرفتار دام تو — سیمرغ قاف گردد و عرش آشیان شود
پروانه را چه شور ندانم بود به سر — تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود
خنجر تو از میان بکش از بهر امتحان — تا دور خود ز کوی تو هر بدگمان شود
نالم چو نی زند ره فراقش بدین امید — شاید ز سوز ناله من مهربان شود
ساقی بیار جام مجره هوای سخن — پیر مغان پناه به باغرشان شود
برکش نقاب از رخ ای شک آفتاب — عالم ز عکس عارض تو گلستان شود
در ناف نافه مشک ختا خون شود ز رشک — چون زلف مشکبار تو عنبرفشان شود
در صیدگاه ناز برای شکار دل — مژگانت تیر گردد و ابرو کمان شود
اشکم ز دیده ریزد و خیزد ز جان آه — عشقت نه آتشی که در دل نهان شود

زاهد رود به صومعه واعظ به خانقاه
صادق به سوی درگه پیر مغان شود

حور من گشته عیان یا ملکی می آید — در دلم نیست شکی زان دو یکی می آید
این پری روی ملک خوی ببین یا رب نیست — دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید
شور شیرین ز سر کوهکن آید بیرون — شوخ شکر لبکی خوش نمکی می آید

هر کس نکند بندگی پیر مغان را — بیهوده همی عمر خود اتلاف نماید
یکبار به وصل تو رسد گر همه سود است — در کوی تو کس عمر خود اصراف نماید

صادق سخنی گوی که هر کس که ببیند
انصاف بخوبی کند و صاف نماید

سرو قدت چو ناز کنان جلوه گر شود — شمشاد و سرو در نظرم بی اثر شود
که عشوه گاه ناز کند چشم مست تو — جادوست هر زمان به فسون دگر شود
از کوی عشق پای ارادت نمی کشم — گر عمر من به مهر عذارت بسر شود
جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بباد — باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
پروانه تا که آتش سوزان شمع دید — از هر سوز میل دلش بیشتر شود
عاشق ز تیغ تیز نگردد ز کوی دوست — سرشار راز دل و از جان سپر شود
ساغر ز کف نمی نهد اندر تمام عمر — زاهد اگر ز باده لبش نیمتر شود
آیینه عذار تو ابرو هلال من — روز آفتاب گردد و شبها قمر شود
دانم یقین ز خیل بتان مستم شعار — حاشا کسی بمثل تو پیدا دگر شود
یعقوب را دو دیده به شد روشن از قمیص — سوز محبت است کجا بی اثر شود

نه ماهی همچو سیمای تو باشد | نه سروی همچو بالای تو باشد

پری از پرده حور آید ز جنت | کجا در حسن همتای تو باشد

ندیدم هیچ جادوئی بعالم | چو چشم مست یغمای تو باشد

هزاران شکر و شیرین چو خسرو | غلام حسن زیبای تو باشد

نباشد مهر و مه را جای جلوه | در آن محفل که خود جای تو باشد

مرا زنار در کردن چو ترسا | سر زلف سمن سای تو باشد

دلم همچون مگس در آرزوئی | لب شیرین حلوای تو باشد

هر جا وصف رخسار تو گویند | هر سو شور و غوغای تو باشد

دلم هر دم طپد از سوز عشقت | سرم هر دم بسودای تو باشد

بفرق فرقدان پا میگذارد | سری کز شوق در پای تو باشد

چه باشد ساقیا یک شب بمحفل
که صادق باده پیمای تو باشد

ترک چشمت چو بگردد بسر ناز آید | از سر گردش خود ترک قضا باز آید

همچو چشمت نکند بیخود و مست از نگهی | ساحر بابل اگر باده بشیراز آید

چند سر بسته بود راز گشا غنچه لب | عاشقان تو بیک لا و نعم منتظرند

پرده برکش که برخسار تو نظاره کنند | آن کسانی که بگلزار ارم منتظرند

سر ره جان بکف استاده همه بهر نثار | یک اشارت کند آن ابروی خم منتظرند

غایبی تا بکی ای شاه حجازی بدر آی | بهر بوس قدمت ترک و عجم منتظرند

ذوالفقار دو سر ای شاه بکف جلوه نمای | دشمنان تو سر راه عدم منتظرند

صادقا طبع تو خوش طوطی شکر شکنست
بلبلان از پی آن تازه نغم منتظرند

عاشقان را تو مگو مردم بی پا و سرند | عشقبازان گروه حسن پرستان دگرند

لب شیرین بتبسم بگشا شرم کنند | این مگس طبع کسان کز پی شهد و شکرند

هر که را در صف میخانه نظر میبازی | همگی صاف دل و عارف و صاحب نظرند

دیده بر حشمت جمشید و فریدون نکنند | این گدایان در میکده بس تاجورند

عارفانی که بمیخانه نگزینند مقام | خالی از شبهه بدان صاحب دل پر هنرند

این همه دردکشان در نظر پیر مغان | صاف کوشنده و فاکوش و بسی معتبرند

گوهر معرفت وحدت حق میجویند | نه چو ابنای زمان در پی سیم اند و زرند

عاشقان در بر اغیار ز بی‌رحمی تو
خسته و زار و گرفتار بلا منزجرند

ای بسا خانهٔ مردم که بسازند خراب
فتنه‌هائی که ز چشم سیهت منتشرند

لوحش الله که غزلهای تو صادق چو گهر
در همه ملک جهان مشتهر و منتشرند

در عشقبازیم بدلت گر شکی شود
سازد امتحان که راز دو دل تا یکی شود

پوشی چشم آن گل برو تا چو غنچه لب
شورم بسر ز عشق رخت اندکی شود

یاد زمان کودکی خود کند از آن
پیر دلم ز رفیق بهر کودکی شود

زاهد اگر بمیکده یک جام می کشد
سازد هزار مسئله حل زیرکی شود

نتوانم از آن سر کو منع کرد باز
بر دیده‌ام رقیب اگر ناوکی شود

هر جاهل عوام که در کنج مدرسه
بنشستی بحجره اند عالم با مدرکی شود

هر ره نورد بی سر و پا در طریق عشق
آید بپویه سالک هر مسلکی شود

روشن ز حسن یار نه هر دیده شود
لایق بتاج عشق نه هر تارکی شود

این جور خار و حسن گل و عشق عندلیب
بسیار روز بسر نرود اندکی شود

فرهاد را محبت شیرین بشور گشت
خمریست عشق تشنهٔ او مهلکی شود

هر کس که مشک زلف ترا آرزو کند
چندی چو نافه باید خونین جگر شود

صادق چو وصف قند لبت را کند رقم
گردد مداد شهد قلم نیشکر شود

نگارم زلف مشکین را بعارض چون برافشاند
خطا بر مشک تر گیرد خطر بر عنبر افشاند

بپروانه دل شمع ار نمی‌سوزد پس این چیست
ز دیده‌ها اشک میریزد ز سر خاکستر افشاند

حیات آندم نصیب من شود کز خشم آن دلبر
بلورین پنجه‌اش در خون من با خنجر افشاند

ز شعله شمع سیر قصد چو بیند شوق پروانه
در آن ساعت که بر گرد سرش از جان پر افشاند

یقین دوزخ شود چون آتش نمرود افسرده
بمحشر آستین مهر شفاعت حیدر افشاند

صبا از نافهٔ زلفت سحر گوئی گذر کرده است
ز جیبش مشک میریزد ز دامن عنبر افشاند

بنازم درگهی را کز شرف خاقان عصر آنجا
بخاک آستانش از سر خود افسر افشاند

برد چون شهر لوطش از زمین تا آسمان یکدم
چو پنجه حیدر صفدر بباب خیبر افشاند

رخت هر کس که می‌بیند ز دل خواهد بپا ریزد
اگر صد جان فدا کرده است جان دیگر افشاند

ببیند برهمن گردد ز زنار و ز بت بیزار
حمایل زلف مشکین چون بگردن دلبر افشاند

گلاب و عطر را دیگر نماند رنگ و بو در دل
ز تاب می عرق از رخ چو آن گل پیکر افشاند

وصف رخ تو آنچه بباید بتوانم
صادق زجود از خامه ودفتر کار آید

خاطر آمد رفت حسنت ماه رویت تار ماند / گل خزان شد رفت بلبل در گلستان خار ماند
سرو قدت دید پا در گل شد از رفتار ماند / ماه رویت دید شد محو تو از گفتار ماند
تا پریشان ساختی آن زلف مشکین بر عذار / عنبر از دریا نیامد مشک در تاتار ماند
تا بدیدم زلف آن بت را برخ چون برهمن / سبحه بحث از کفم در گردنم زنار ماند
تا نظر کردم رخ آن دلبر شیرین دهان / هوشم از سر دل ز دستم رفت یا از کار ماند
عارضت شد جلوه گر تا دید چشم جان بحسرت / همچو موسی در دل من حسرت دیدار ماند
جذبه عشق زلیخا را بنازم بنده وار / ماه کنعان را بمصر آورد در بازار ماند
گوشه چشمی تو تنگ شادی بروی هم از وفا / ای بسا شبها که چشم تا سحر بیدار ماند
میکشان را منع از می کرده دم محتسب / مست دیشب تا سحر در خانه خمار ماند
خاطر آمد از رخ آن شوخ خالی گشت بزم / رفته اند اغیار اکنون یار بی غمخوار ماند
دید صد اعجاز در هر محفل از پیر مغان / باز زاهد از قساوت در سر انکار ماند
چند روزی بت در پیر مغان عزلت گزید / میکشان کردند ترک جام می ناچار ماند

مرا بسوی تو باشد دو چشم در محفل / اگر هزار بت شوخ گلعذار آید
کند بپای تو صادق نثار در سر با / اگر ز تن برود جان هزار بار آید

دیشب خیال بود ندانم که خواب بود / در ماه جام باده چو آفتاب بود
با چنگ و نای از سر شب تا بصبحدم / از جام وصل مست من از شراب بود
گل گل عرق ز روی گل وی تا بمی / بر میچکید محفل ما پر گلاب بود
از سوز شوق تا بسحر که ز شور می / او را بخواب دیده مرا پر آب بود
از بسکه میفروش بپایی فشاند می / مطرب فتاده بیخود ساقی خراب بود
بودی تو دوش با دل دیوانه ای پری / یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود
مطرب برقص زلف پریشان بهم سر / خورشید بی کلاه مهی بی نقاب بود
بودی تو دوش در نظر من بطرف باغ / یا حور جام در کف و پا در خضاب بود
بیداد بین که شب همه تا صبح با رقیب / او را لب شراب و مرا دل کباب بود
در شام هجر آن صنم شوخ ماه رخ / آهم چو برق و دیده زارم سحاب بود
کردم گذر ز صومعه و خانقاه دوش / آن یک خراب و ویران این یک بسیلاب بود

خرمی خواهی اگر جانب میخانه بیا — این نه بزمیست دل آزرده کسی برخیزد
یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خود — ناله بلبل اگر از قفسی برخیزد
دادخواه از همه سو در صف محشر بفغان — کشته از تیغ غمت خلق بسی برخیزد
مطلب از طی طریقست بتر لکه وصل — سالک از پیش رود باز پسی برخیزد
صادق آهسته برو بر سر آن کو شبها — ترسم از خواب کسی با عسسی برخیزد

کی گشود دل ترا از جام گردون میشود — بر در میخانه رو کز جام گلگون میشود
اعتبار ای دل مکن بر گردش دوران چرخ — هر صباح و شام جامش پر ز سودا زین میشود
دور گردون دائمی باشد بساقی باده نوش — عاقبت زین سلسله نام تو بیرون میشود
از در میخانه پا بیرون منه ساغر بنوش — ساقی دوران ز می حالش دگرگون میشود
هر که بنشیند بپای خم کشد ساغر بسر — حکمت میخانه میخواند فلاطون میشود
بر لب خم تا چهل سال ار نهی خشت سکوت — می بگردد صاف در خم اصل معجون میشود
لیلی لیلی چند میگوئی درین دشت مجاز — در حقیقت شرم کن نام تو مجنون میشود
روز و شب اغیار در دور تو من در کنج هجر — وصل تو بر من میسر یار من چون میشود

بقد چو سرو نازم که مدام برگ و بارش — ز دم قضا نه خشکد ز سموم قدر نریزد
چه دو زلف مشکبارت نگرد ز رنگ غیرت — ز دو چشم نافه را خون ز چه از جگر نریزد
رطب لبت رسیده نگرد بقد نابت — چه کند که نخل بارش همه خشک و تر نریزد
چو نمود از جهت همه پرورش به بستان — ز چه روی طبع صادق چو صدف گهر نریزد

پرویز وار شورم از آن لب بسر بود — شیرین من لبان تو رشک شکر بود
از گردش دو چشم تو ترسم مرا چه باک — دشمن قضا بگردد و خصم قدر بود
ما را سپر بتیغ تو هیچ احتیاج نیست — عیار را نه بکار تفکر سپر بود
ورزیدمی بحسن خوش عشق ای صنم — دانستمی مثال تو یار دگر بود
ای یوسف عزیز بکنعان نمای روی — چشم پدر همیشه بسوی پسر بود
شکر ز رشک لعل تو گردیده تلخ کام — نافه ز رشک زلف تو خونین جگر بود
گفتم بناله کم کنم این درد اشتیاق — دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود
تاب فراق یار کشم بر امید وصل — از خار گل بروید و از نی شکر بود
گر غایبی بظاهر و دوری ز دیده ام — در دل مدام روی تو مد نظر بود

جز نکوی توام پناهی نیست / من غریبم درین دیار شذاذ

گر توئی در زکوة حسن لئیم / من فقیرم بعاشقی اخّاذ

گر غشی در عیار من دانی / چون معیر توصاف کن بگداذ

شربتی از لبت چشیدم دوش / آب حیوان کجا و او بلذاذ

یا بی مهر خصم جان اغیار / زین سر کو بیایدم اغذاذ

هر چه اندیشه میکنم در دل / جز ازین کوی نیست هیچ معاذ

می بباید کشید جور رقیب / دل ز دلدار کی توان افذاذ

بهار اندم زدر صادق / بود از یار بی وفا این شاذ

سرو آن باشد که آرد گل ببار / گل بود آن کاورد سنبل ببار

عطر میخیزد از آن سنبل ببار / مشک میریزد از آن کاکل ببار

سرو بالای تو آرد گل ببار / چشم مست تو بریزد مُل ببار

گلرخ من آورد سنبل ببار / سرو بستانی نیارد گل ببار

بی گل رویت بود چون خار اگر / باغبان آرد بجهل گل ببار

قوس شکست از خم ابروی تو / زد مژه ات بر جگر تیر تیر

ماه ز رشک رخ تو چون هلال / زهره از ان جبهه رخش چون زریر

طرهٔ آن زلف مرا بسته دست / پای درین کوی مرا کرده گیر

بت چه پرستم که بت خانه ها / چون تو ندیدم صنم دلپذیر

پا نهم از سر این کو برون / گر بکشی تیغ زنی یا به تیر

مشک پریشان شده یا گیسوت / عود نمودند بمجمر عبیر

ای بت شیرین من آمیخته / لعل شکر نوش تو با شهد و شیر

صادق ازین کوی کشد پای خود / گر بود از شهد مگس را گزیر

این است که برکشیده شمشیر / آهو روشی گر زره شیر

ماه است اگر زره چه حاجت / مهر است اگر چه اندتیر

صد سال اگر رخ تو بیند / لب تشنهٔ عشق کی شود سیر

وصل تو نمی شود میسّر / هر چند برم بکار تدبیر

ای عشوه مدد کن ار بتازد / در کشتنم آن کرشمه تاخیر

تا فلوس شراب را نخورد — به نمیگردد آخر این بیمار
دوش در رهن باده بنهادم — خرقه سجاده سبحه و دستار
چند باشم بدست هجر اسیر — پرده از روی کار خود بردار
زاهدا عجب و سمعه ورزی چند — واعظا چند پند بیهده کار
فخر بر خرقه و عمامه مکن — زینت خر بود جل و افسار
ای که گوئی مزن دم از وحدت — ای که گوئی مرو پی این کار
لشکر عشق بر سرم جمع است — منم این فوج را سپهسالار
رهزن سالکان عشق مشو — پای بر پیش ره بگذار زنهار
انگشتم دست از اناالحق من — همچو منصورم ار کشند بدار
همه عالم ملامتم سازند — راز دل را اگر کنم اظهار
شرح هجران اگر دهم تا حشر — نرسد تا باخر این طومار
ناله از دل برآر و هردم گو — کو شب وصل و وعده دیدار
پند زاهد کجا نمایم گوش — من که هستم ز جام عشق خمار
باز افکند شوخ ترسائی — همچو صنعان بگردنم زنار

همچو طنبور تا بکی بزنم — ناخن غم بسینه چون مزمار
مطربا زود نغمه‌های حجاز — راست بر کش دگر برشته تار
از نشاپور آمدم بعراق — در صفاهان و فارس دارم کار
ترک و تاجک بزرگ و کوچک دهر — همه بر عشق من کنند اقرار
بشنوم چند لن ترانیها — همچو موسی من از پی دیدار
نه که پرسم کجا روم چکنم — منزل من بعید و شب همه تار
سگ نفسم نشسته بر در دل — نکند تا ملک بخانه گذار
باز سازم ز جرم خود توبه — گرچه بشکسته‌ام هزاران بار
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور — بهر خود کرده‌ام همیشه شعار
چشم امید را چسان پوشم — از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خودش وجود نهم — مشت خاک است در برابر یار
عشق گویم ولی ندارم عشق — یار گویم ولی نه بینم یار
وصل از یار خواستن خطاست — یار را بر رضای خود بگذار
گر بجا اندرون جان بدرش — ور براند مشو از و بیزار

مرغ دلم در سر زلف ببین | چون سر زلف تو بود بی قرار
تیر مژه بر کش و او را بکش | باز بکش بر سر زلفت بدار
زخم دلم را نبود چارهٔ | زان سر زلف تو شده زخمدار
عارض تو رشک بتان فرنگ | طرهٔ مشکین تو مشک تتار
غمزهٔ تو برده ز جانم شکیب | عشوه‌ات از دست گرفت اختیار
شیوهٔ ناموس گل از دست داد | بلبل بیچاره چه سازد بخار
غنچه ز رشک دهنت تنگدل | لاله ز غم رخ تو داغدار
خنده کنان میرود آن غنچه لب | ابر صفت من ز پیش اشکبار
دست من و دامن آن ترک مست | فرق من دلشده و پای یار
گلشن روی تو بود عطر خیز | سنبل زلف تو بود مشکبار

عاشق صادق نه که پنهان کر
راز درون تو شده آشکار

ای لبت چون غنچهٔ خندان و دندان تو در | درج یاقوتیست در وی لعل و مروارید تر
درکف جادوی مستت خنجر و تیر و کمان | در خم چوگان زلفت روی گوی گوی خور

صادقا در نظم سنجی شرط باشد تا روا
قطره را هرگز مقابل کس نسنجد با گهر

فغان که سوخت دل زار من ز فرقت یار | کجاست وصل کند چارهٔ دل افکار
ز بسکه در شب هجر تو گریه‌ها کردم | کنار من شده از اشک دیده‌ام گلزار
گهی چو رعد فغان گیرم از غم دوری | گهی بگریه بیفتم بسان ابر بهار
قرار رفت ز دستم بدل نماند شکیب | ز دوری تو ای شوخ چشم لاله عذار
گهی چو قیس روم سوی دشت از جورت | گهی چو کوهکن از عشق روت در کهسار
زنجیر میکشدم یاد زلف مشکینت | ز خویش میبردم ذوق نرگس خمار

مدام دیدن روی تو آرزو دارد
ز روی مهر نظر کن بحال صادق زار

افکند دلبرم چو برخ زلف تابدار | بنهاد بهر دام تو صد رشته بر عذار
صیاد وار ریخت براو دانه‌های خال | از بهر آنکه صید دلم را کند شکار
ببرید صبر و طاقتم آهو نگاه من | من سوختم ز جلوهٔ آن چشم پرخمار
دریا شده است دامن من از فراق تو | اشکم چو سیل میرود از روی بهر کنار

روز و شب در کوی ترسائی مقیم
صادقا تو شیخ صنعانی نگر

در کوی خویش غنچه لبا خواریم نگر / رحم آرای صنم بگرفتاریم نگر
تا کی ز جور چنگ بخونم فرو بری / چون چنگ در فغان و چونی زاریم نگر
کاهی بگریه گه بفغان که بسوز دل / ای خفته خیز یکشب و بیداریم نگر
پروانه وار سوخته جانم بپای شمع / در کوی عشق این همه پاداریم نگر
داغ اوده ام بچشم سیه مست جادوئی / مخمور جام عشقم و هشیاریم نگر
بی حکم از رقیب در آن کو نمی روم / بی قربیم ببین و بیچاریم نگر
کاهی جفای خصم و کهی درد افتراق / ای دلربا بسوز دل افکاریم نگر
بستی کمر بخونم و بستم بمهر دل / ای بیوفا بعهد تو وفاداریم نگر

شبهای هجر در غم آن شوخ ماه رخ
صادق بابر دیده گهرباریم نگر

از سر هر شاخ خار گل بدمد هر بهار / ای دل واله ببین قدرت پروردگار
زاهد خود بین کشا چشم حقیقت ببین / از رخ زیبای گل صنعت حق آشکار

اشک ندامت برخ ریزم ببلبل صفت / از کف دل شد برون دامن آن گلعذار
خضر بظلمات ره میبرد از بهر چه / آب بقا میچکد از رخ گلگون یار
از ستم یار خود لاله صفت کشته ام / داغ جدائی بدل خورده ام اندر کنار
روی چو مهر منیر ابروی او چون هلال / چشم چه ترک ختا زلف چه مشک تتار

پای ارادت بکش از سر کوی بتان
سوی چمن صادقا دست تمنا برآر

یکدم ای ماه لقا پند مرا گوش بگیر / از جفا گرچه بخواهی تو شدن پند پذیر
چون خط سر بزند جمله بگیرند کنار / بسر کوی تو ماند نه کسی غیر حقیر
همرهی کس نکند با تو بجز ریش و سبیل / هر طرف مینگری میشوی از غم دلگیر
از غبار خط ریحانی مشکین وش تو / میشود آینهٔ صورت تو زنگ پذیر
آن کسانی که همه نام تو کردندی ورد / ذکر تو هیچ نیارند و کر در تقریر
بوالهوسها همه از بند غم آزاد شوند / چون گل روی ترا خط بکشد در زنجیر
بر رقیبان منشین دوست ز دشمن بشناس / که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر
بوفا کوش مکن جور و ستم بر عشاق / پند پیران بشنو تا که تو هم گردی پیر

فاش من باده میخورم زاهد — چون تو هرگز نمی کنم تزویر
دل عشاق را ز جادوئی — چشم مست تو میکند تسخیر
من بدام بلا شدم تا زد — خط مشکین بعارضت زنجیر
ابرویت شد ز غمزه پیکر سوز — چشمت از غمزه کشت عالمگیر
گر ز پا بر فتادم از دستت — نوجوانی تو باز دستم گیر
گفتمش مردم از غم دوری — گفت خواهی بجان و خواه بمیر

دل مسکین صادق بیکس
میکنی با کمند زلف اسیر

چه کردم ای بت طناز شوخ گل پیکر — چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر
بحرف مدعیان ترک مهر نمودی — بحرف غیر دلت رنجه گشت باردگر
ز جات برده چه سان حرف مدعی ای مه — که نیست در دل تو از وفا و مهر اثر
بسوز هجر کند تاب آنکه میدارد — تنی ز آهن و فولاد قلب خود زحجر
شدم چو خار به پیش تو ای گل رعنا — شدم چو آب بچشم تو ای مه انور
کسی مباد چو من نزد گلرخان بیقرب — کسی مباد چو من تلخ کام هجر دگر

به پیش منبره شان بهر جامی — نهادم دی برهن باده دستار
اگر صد جور بینم حاش لله — که دست از تو دامنت دارم بیندار
نظر یکبار از رویت ندارم — بجورم گر کشتی ای شوخ صد بار
بکویت پی برند اغیار ترسم — نسازم زان غمت دل بر تو اظهار

مرا گویند هستم عاشق تو
ز کار صادق ست ای شوخ من انکار

بقصد قتل من ای ترک از میان خنجر — خوشش آن زمان که کشد بهر امتحان خنجر
بقصد جانم اگر خنجری بسینه زنی — چه به که با دل من گشته همزبان خنجر
دل شکسته خود را سپر کنم از شوق — اگر ز روی غضب بر کشی بجان خنجر
گشاده دیدهٔ حسرت بعارضت بسمل — من او فتاده و تو در دست خونچکان خنجر
مرا بزن تو مزن تیغ خویشتن بر غیر — مرا بکش تو مکش بهر دیگران خنجر
مدام غنچه دل تازه و شگفته بود — چو مرغ روح کند در تن آشیان خنجر
بکش ز سینه ام ای شوخ نوک خنجر خود — بیادگاری تو باشدم نشان خنجر
بسازد از دم آتش دل مرا سیراب — بوستان دلم هست باغبان خنجر

سربلندی طلبی گر بجهان پست بشو
پا بداریت اگر هست هوس دست بگیر

دل کجا میشود از فکر و خیالت خالی
دیده از دیدن روی تو کجا گردد سیر

عمر سر رفت نشد با تو شبی سر ببرد
چه کند صادق بیچاره چه سازد تدبیر

چه شود آنکه شود فاش غمم با تو شکر
چکنم اینکه کنی سوز دل سوخته باور

چه گدازم که گدازی بدل خون شده رحمی
چه نمایم که نمائی رخت ای ماه دو منظر

بفلک ناله رسانم که رساند بتو گر رو
بصبا راز بگویم که بگوید بتو دلبر

تو مپندار ز جور تو کنم ترک محبت
گر رود جان و دل و سر برود شور تو از سر

چه بکردم که بکردی من دلشده دوری
چه گرفتم که گرفتی ز من ای یار تو دیگر

جان بیارم که بیاری بسر رحم دلت را
خون گشایم ز دل خود که گشائی بر خم در

بسفر رخ بنهادم که نهادی بدلم داغ
از سر کوی تو رفتم که کنون رفتیم از بر

خاستی خاست ز جان ناله و فغان بفلکها
بنشین با تو نشینم من و دل هر دو برابر

چه به بستم که به بستی کمر خویش بجورم
چه نمودم که نمودی بمن ای یار جفا سر

عاشق صادقی صادق تو اگر در ره عشقش
غم مخور خضر ره عشق بگردد بتو رهبر

هرگز نشود رها ز دامت
صیدی که تو ساختی گرفتار

صادق ز تو دیده برندارد
گو بیش اگر بدیده مسمار

عالم همه گر شود پر از حور
ما را نبود جز از تو منظور

تا دیده‌ام آن رخ پریوار
دیوانه صفت بر آورم شور

نوشیدن شدت از تماشات
دل ریش مشو ز نیش زنبور

آن غنچه لب بخند و واکن
بلبل بچمن برافتد از شور

گر صومعه شد خراب غم نیست
میخانه مدام باد معمور

افتادهٔ عشق برنخیزد
در روز جزا ز نفخهٔ صور

من مستم از آن دو ساغر چشم
مردم همه مست آب انگور

آن روی چو آفتاب رخشان
و آن زلف سیه چو شام دیجور

از نور رخ تو گشت روشن
موسی که بدید آتش طور

خورشید گرفت نور عالم
از روی تو کسب میکند نور

بی شبهه هلاک خویش خواهد
با باز اگر ستیزد عصفور

ز هجر روی لب همچو غنچه و گل تو
چو بلبلیم بسوز و نوا بشام و سحر

ده بکوی تو شاید رهم ز رحم کنم
به پاسبان تو صد التجا بشام و سحر

رخ تو چو بیند چشم چه بیند جلوه کند
هزار مهر و مه اندر سما بشام و سحر

بیا که خاک کف پای نازنینت را
بچشم خویش کنم توتیا بشام و سحر

ز خاک کوی تو هر کس آید همیشه بر گوشم
فغان و ناله و احسرتا بشام و سحر

فریب صحبت لیلی وشان من مجنون
رسد ز تربت مجنون صدا بشام و سحر

چو عندلیب کند ناله صادق از گل
که شد ز گلشن کوی تو جدا بشام و سحر

و له ایضا

عارضت مهر درخشان و دو زلفت دیجور
وین عجب بین که بهم جمع شده ظلمت و نور

مه حسن تو ندارد خبر از جلوه حور
مست عشق تو نسازد اثرش نفخه صور

ملک از حسن تو بیند نکند یاد بهشت
خازن از روی تو بیند شود از حور نفور

هر که با مهر تو مرده است بود زنده مدام
هر که بی عشق تو زنده است بود مرده بگور

هر که را میل بر آن صورت زیبا نکشد
حیوانی است که او را نبود عقل و شعور

از دل من نکند غیر خیال تو گذر
در نظر نیست مرا جز ز جمالت منظور

دیوانه صفت بخویش خندم
تا دیده ام آن رخ پری وار

حسن تو و عشق من فسانه
گردیده میان شهر و بازار

تا دید برهمن آن صنم را
بگذشت ز بت برید زنار

سازم برقیب چاپلوسی
تا چاره کنم بدرد ناچار

گر جور رخ تو بیند ای شوخ
سازد بقصور خویش اقرار

من ماه ندیده ام کله پوش
من سرو ندیده ام ثمردار

تا روی گل تو دید گردید
در دیده عندلیب گل خار

نازم بدو چشم ترک مستت
بربوده دل هزار هشیار

دیگر چه کنی علاج دردم
اکنون که گذشت کارم از کار

سرو و مه کو میت ندیدم
گفتار ز مه ز سرو رفتار

بی قدر شد ز زلف و رویت
بوی خوش باغ و عطر عطار

صادق سزد ار کند ثریا
بر نظم تو عقد خویش ایثار

ای روی تو رشک باغ و گلزار
وی موی تو رغم مشک تاتار

در بحر سخن بنظم صادق
طبعت چو صدف بود گهربار

تا شده زلف تو بر رخ مشکبار / کس نکند میل بمشک تتار
ماه ندیدم بکمر بسته تیغ / سرو ندیدم که بگردد سوار
غنچه زند رشک لب تو پر ز خون / لاله ز غم رخ تو داغدار
زان لب شیرین شکرین خنده ات / برده ز دل طاقت و صبر و قرار
پای بگلشن بنه ای سرو ناز / سرو بخشکد لب جویبار
محتسب از باده دهد توبه ام / ناصح دیوانه نیاید بکار
میدهدم بیم ز بند و ز قید / بر شتر مست چه باک از مهار
ای که بگوئی پی خوبان مرو / در کف من هست مگر اختیار
گو خبر دل که بگفتم گهر / گاه بدستش نبود اختیار
پاک شو ای دل بادب دلکش / تا نگزد مار سر زلف یار
تا شده منظور نظر روی او / صبر ز من هیچ توقع مدار
چون شتر مستم و بار غمش / میکشم و رقص کنم زیر بار

ای اگر ماه بدارد دو زلف / سروی اگر سرو بر آرد دو نار
از کف ای لب شیرین سخن / زهر بود چون شکر خوشگوار

عاشق صادق بتحجر از هر او
درد و جانش نبود هیچ کار

موسم دی شد بسر باز بر آمد بهار / گلشن و صحرا و کوه گشته همه لاله زار
غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح / طره سنبل برخ گشت از آن تابدار
بلبل شیدا کند نغمه گری در چمن / کبک دری میزند قهقهه در کوهسار
مطرب مجلس بخوان ساقی محفل بده / یک غزلی آبدار یک قدحی خوشگوار
فصل همایون نگر دمیدم از چشم و لب / غنچه مینا بود خنده زن و اشکبار
از می و صوت غزل باز ببرند زود / مطربم از دل شکیب ساقیم از کف قرار
تا بتو دل باختم از دل و جان سوختم / چون بکنار تو ام از همه عالم کنار
جم صفت آن لب با جام بکف در بر / من بکفم نقد جان پیش رخش بنده وار
باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ / ابر بهاری کند لولوء غلطان نثار
ساقی گلرو بده ساغر عشقم بکف / مست می غفلتم تا که شوم هوشیار

مهدی غایب کجاست تا که برآید برون	خنجر احمد بدوش در کف او ذوالفقار

عمر ز پنجاه و سه رفت بسر صادقا
پنج دگر زنده گر تو غنیمت شمار

موسم گل شد دگر کبک دری پر زنان	شور بگلشن فکند قهقهه در کوهسار
فرش زمرد فکند در چمن ابر بهار	شاهد گل کرد باز عارض زیبا نگار
حلهٔ خضرا ببر کرده درختان بکف	از گل از هار بین جام می زرنگار
نرگس شهلا گشاده دیده بجادوگری	ساغر گلگون بکف مست و گهی هوشیار
سنبل لرزان برخ زلف پریشان نمود	گشت دلش خون ز رشک نافهٔ مشک تتار
غنچه باد صبا خنده به یکدم نمود	برلب او بوسه زد بلبل شیدا دو بار
تهمت یوسف نهاد از غم بلبل ز رشک	پیرهن گل درید دست زلیخای خار
فاخته از روی شوق نغمهٔ کوکو کشد	رقص بیک پا کند سرو لب جویبار
طرهٔ سنبل برخ زآمد و گشت شمال	گاه پریشان بود گاه شود تابدار
میکده عشق را پیر مغان کرد باز	ساقی گلرو بیا ساغر گلگون بیار
طوطی هندی شده نغمه گر از پهلوی	شکر مصری چکد از نی شاخسار

سرو چون قد تو کی سر بکشد در گلزار	یا صنوبر بچمن چون تو نماید رفتار
سرو در دیدهٔ من بی قد تو هست خلاف	گل به پیش نظرم بی رخ تو باشد خار
شد درختان همه سرسبز و پر از بار بباغ	تا برآورد سر از جیب افق ابر بهار
دایهٔ ابر چو پستان پر از شیر نمود	غنچه بگشاده دو لب لاله بگلشن رخسار
مطربا نغمه بخوان چنگ بزن نای بکوب	ساقیا می لطف آن شیشه بنه جام بیار
لاله از عارض تو داغ بدل در گلشن	نرگس از دیدهٔ تو گشته بگلزار خمار
مشک را قدر نباشد بختا و بختن	باد اگر از سر زلفت گذرد سوی تتار
از سر شوق فکندند دگر بلبل و کبک	شور در صحن چمن قهقهه اندر کهسار
غنچهٔ لعل تو در وقت سخن عقل فریب	آهوی چشم تو درگاه نگه شیر شکار
همچو تو دلبر طناز بگیتی کمیاب	همچو من عاشق سرگشته بعالم بسیار
گل روی تو ربوده ز سرم هوش و خرد	سنبل زلف تو برده ز دلم صبر و قرار

همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ گل
چند سوزد ز غم هجر رخت صادق زار

خواهم روم ز کوی تو بر کشور دگر	دارم بسر هوای رخ دلبر دگر

صادق بوصف آن پسر شوخ نوجوان
زاشعار تازه سازد نو دفتر دگر

ساقیا ای رخت چو عارض حور — جام را پر کن از شراب طهور
تشنه لب ماندهام ز جام چو گل — شربتی لطف کن بدین رنجور
یکدو جامم بده ز ساغر عشق — مست گردم ز باده تا دم صور
زاهد از جام عشق منعم کرد — نور خورشید را چه فهمد کور
ساقیا جام وحدتم پر کن — هست تا در سرم ز عشق شعور
باده کش گر نشیندی موسی — ره کجا یافتی بجانب طور
این چه جام است همچو جام سپهر — میچکد قطره قطره پرتو نور
کی کجا رفت جام جم بکجاست — مشو این بچه روز را مغرور

باخرد صادق از کف ساقی
جام وحدت بگیر تا لب گور

حرام است یاران می خوشگوار — حلال است باشد گر از دست یار
ضرورت ساقی بمن جام می — ضرورت بود خاصه در لاله زار

بیا ای دیده در بزم وصالش — چراغ دل از آن عارض برافروز
بیا ای عندلیب اندر محبت
رموز عشق از صادق بیاموز

ساقیا ساغری بده ز انداز — مطربا تار عود و ساز بساز
گوشهٔ نغمه را بیار بدست — از نوا گیر راه بر شهناز
راست گو عاشق عراقی گفت — شوخ چشم اندر دلبران حجاز
سرو من همچو سر برون آمد — دوش از خانه با کرشمه و ناز
گفتم ای دلربا کجاست دلم — برد دستش بسوی زلف دراز
گفتمش من نمی شدم رسوا — گر نمی بود غمزات غماز
گفت آه تو کرد ای عاشق — ورنه معشوق بود صاحب راز
صبر در عشق کرد لیلی سخت — قیس دیوانگی نمود آغاز
گفتمش سوختم ز فرقت تو — گفت خواهی بسوز خواه بساز
کار معشوق عشوه و ناز است — شغل عاشق همیشه سوز و گداز
گفتمش در برم بیا گفتا — زاغ با گل کجا شود همراز

نبود گر قیامت آن قامت — چیست این فتنه شور رستاخیز

گشته زان کوی این نسیم وزان — عطرافشان گذشت و عنبر بیز

عقل با عشق پنجه در نشود — صعوه را کی توان بباز ستیز

راست گویم که عاشقان عراق — گشته پابند دلبران حجیز

یا علی در جهان بجز مهرت — دست بر داشتم من از هر چیز

روز فردای حشر در کف دل — جز ولای تو نیست دست آویز

عاشق صادقی اگر صادق
کمل از خویشتن بر او آویز

از کوی یار میرسد این باد مشک بیز — عنبرفشان تمام جهان گشته عطرخیز

اردی بهشت گشته بیا ای بهشت روی — ساغر بیار و باده بر افشان و گل بریز

پیوند از تو نگسلم ای یار باوفا — عاشق گریز کی کند از زخم تیغ تیز

دل از تو بر ندارم مهر از تو نگسلم — سازی مرا اگر بخنجر بیداد ریز ریز

گردند خلق محو گشند از حساب دست — با این جمال جلوه کنی گر برستخیز

در مصر عشق مهر تو در دل نداشت گر — یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز

نمی شوند برابر بگلرخان صفا — اگر چه هست بسی گلعذار در شیراز

بخانه که تو آسی بناز بنشینی — اگر ملک بدر آید نسکنم در باز

مرا که هست بسر هوش صادقا دایم
بغیر جام صراحی بکس نیم همراز

کافری تا گیسو عنبرفشان کرده باز — شیخ صنعان وش مرا خاطر پریشان کرده باز

تا شوم انجم فشان از دیده هر شب چون سپهر — مهر من مه را بزیر ابر پنهان کرده باز

در گلستان همچو بلبل تا کنم شور و نوا — غنچه وش آن گل گر چاک گریبان کرده باز

بهر خاطر جوئی اغیار بی مهر و وفا — ترک من بشکست عهد و ترک پیمان کرده باز

عندلیبان را چه قمری طوق بر گردن نهند — سرو قد گلروی من عزم گلستان کرده باز

وا ودی آن دلربا بر وعده وصلم امید — نا مسلمان کافری وعده پشیمان کرده باز

تا زنخدان را عیان کرد آن زلیخا وش صنم — صد هزاران یوسفان در چاه زندان کرده باز

آن بت ترسا بیک تا رنگه از ساحری
صادق دلداده را چون شیخ صنعان کرده باز

ساقی بکیده جام دلم را نواز باز — مطرب بگیر راه عراق از حجاز باز

من ندیدم ز هیچ طنازی / این همه عشوه غمزه این همه ناز
سر عشقم کسی نمیدانست / غمزه‌ات گشت در میان غماز
بسکه در جان نشسته تیر غمت / خون چکد از پرم دم پرواز
محرمی کو که تا بگویم درد / همدمی کو که فاش گویم راز
من نگیرم بجز پیاله رفیق / من نخواهم بغیر می دمساز
صادق از عشق روی یار شدی / شاعر بذله‌گو سخن پرداز

شده چار من لاله‌رویی در تبریز / کافر عشوه‌گر و ماه‌لقا شورانگیز
مثل لیلی بجهان راهزن صد مجنون / همچو یوسف بجهان در نظر خلق عزیز
ای که گویی لب غم ساز بگو من چه کنم / آتش عشق مرا حسن تو میسازد تیز
بنگر شیوه شیرین زده جهر و وفا / از پی دیدن فرهاد شدی در شبدیز
باش ثابت قدم اندر ره عشق ای عاشق / سر نهد آنکه نهد پای درین ره بگریز
میروم گریه‌کنان تا برسم از پی او / شهسوارم زند از جور بابرش مهمیز
گفته درباره من باز رقیبم حرفی / میکند با من دلسوخته آن شوخ ستیز

ز عشق خویش آن نامهربان هنوز / شمشیر برکشیده کند امتحان هنوز
پامال روزگار شدم در غمش ز رشک / سازد بمن ستیزه‌گری آسمان هنوز
برباد شد غبار تنم در ره غمش / هست آن ستم‌شعار بمن بدگمان هنوز
از بهر او تمام جهان خصم شد بمن / آن شوخ چشم هست بمن سرگران هنوز
گلها همه بباد خزان رفت در چمن / بلبل ز جور خار نماید فغان هنوز
ای بت ز بسکه جور و جفا کرده‌ای بمن / سوزد ز روی رحم دل کافران هنوز
جای غبار شعله ز خاکت شود بلند / صادق ز تست سوز نهانی عیان هنوز

ساقیا امشب بدار از باده معذورم هنوز / دوش از آن ساغر که دادی مست و مخمورم هنوز
هست در دام علایق بسته بال همتم / شهپر شهباز جوید طبع عصفورم هنوز
سالها شد ساکن میخانه‌ام بی رحم مغ / دختر رز را کند از دیده مستورم هنوز
میکند درمان درد دم دلبر عیسی لبی / با وجود این ندانم از چه رنجورم هنوز
کرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر / مشتعل در دل نگر صد شعله طورم هنوز

من ندیدم چو چشم جادویت — ترک سرمست ظالم خونریز
تا بکی خواب غفلت ای ساقی — فصل اردی بهشت شد برخیز
سر خم باز ساز شیشه بیار — باده لعلگون بساغر ریز

باز گویت نمیکشد صادق
گر بری سرش بخنجر تیز

ای چشم تو ترک فتنه انگیز — از فتنه چشم خود بپرهیز
ابروت بملک خوبروئی — ترکیست بدست تیغ خونریز
چون حسن تو دید دیده دل گفت — ای عشق بیا تو عقل برخیز
در چین و تتار من ندیدم — چون زلف سیاه تو دل آویز
با دلب شکرین و شیرین — میدید لبت نکردی پرویز
تیر مژه برکشیده چشمت — مستیست بدست خنجر تیز
حلوا بنمک ندیده گر — حلوای لبش نگر نمک ریز
اندر کف دل نداده ام ای شه — جز مهر و لای تو دگر چیز
در عشق بتان شوخ صادق — گر تاب جفات نیست بگریز

ز وصف عارض تو دست بر نمیدارم — اگر زبان مرا میبرند بادم گاز
نشد که بر سر من یکشب آئی و بینی — چه میکشم ز فراق تو در شبان دراز
به پیر میکده گفتم که چیست مایه عشق — بگفت ساغر مهر و وفا نهفتن راز
غلام صورت ماه تو عاشقان عراق — اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز
بیا بمیکده بنگر که ساکنان درش — گدای عشق ولی میکنند بر شه ناز
بغیر مغبچه با کس نمیشوند رفیق — بجز پیاله نباشند با کسی دمساز
بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود — بجز بقامت دلبر نمی برند نماز

مرا که داوری نیست در جهان صادق
بغیر پیر مغان پادشاه بنده نواز

بتو ای بیوفای شعبده باز — کاش من دل نداده می ز آغاز
مونسی کو که درد دل گویم — محرمی کو که فاش سازم راز
همچو پروانه میکند هر دم — دور شمع رخت دلم پرواز
دلم اندر کف تو آن ماند — صعوه ناتوان به پنجه باز
بشنود گر مسیح این گفتار — پیش لعلت برد بعجز نیاز

علاج درد من درد مند نتواند / اگر بخلق بیاید دوباره جالینوس

بیا ببوسم گل می بهم کشیم بباغ / چو گل بعمر وفا نیست یکدمی افسوس

بکنج میکده سر میبرم بجام شراب / مرا چه کار بزهد و چه سود با سالوس

جهان چو گل همه برباد میرود ساقی / بگیر جام بکف از لب پیاله ببوس

بسرخ روئی می خوشدلم بروز جزا / که چهره زرد شوم همچو عابدان عبوس

بیار جام که عالم بباد خواهد رفت / اگرچه دولت قارون و گنج دقیانوس

نگار گر که اجل عاقبت شود ناچار / چه کیقباد چه خسرو چه زال و رستم و طوس

رموز عشق نداند کشیش بی کوشش / از آن بسینه خود ناله میکشد ناقوس

بهوش نوش قدح صادقا خیالی کن / که جام جم بکجا رفت و تخت کیکاوس

دیده ها بستیم از رخ همه کس / برگشادیم بر جمال تو بس

طالع شوم بین ببوسه گل / عندلیبان بباغ من بقفس

هست لیلی بمحمل ای مجنون / ورنه کی ناله مینمود جرس

من نه تنها ترا هوس بازم / هر که روی تو دید باخته هوس

دل بدنیا مده تو گر مردی / گنده پیریست این بشکل عروس

بهره ور زانست عمر بیکند زود / اخترت سعد ور بود منحوس

تلخ کامی مکن ز دست تهی / گر بود روز و شب بپیش مجوس

زهر در کامشان کنند اگر / عاشقان را بدیده اند عبوس

سوی عقبی بگو بدست چه چیز / برد از شادی خودش مردوس

هر که دنیا پرست شد صادق / ننگ از و دور گشت و هم ناموس

ای بلبل افسرده دل یکدم برون شو از قفس / تو در قفس زار و حزین برخیز و در گلشن ببین

غنچه بگلشن گشت گل در سر ندارد آن هوس / گیرند کام خویشتن از شهد گل خار و مگس

لیلی بمحمل بسته بار گوید بمجنون زار زار / دشت جنون از هر کنار گشته پر از بانگ جرس

از من بسر گاه وان آهسته ران کم زن نان / افتاده است از همرهان یک بینوائی زین فرس

خواهی بزن تیغم بسر لیکن مفکن از نظر / در عشقت ای شیرین پسر چون من نباشد بیکس

بلبل شد از جور خزان بیرون ز صحن گلستان / در آشیان او نشان نبود بغیر از خار و خس

هر کس که بینی در جهان دارد سری بر گلرخان / ما از دل و جان در نهان عشق ترا ورزیم بس

صادق بریز این قدر از دیده در فراق
یاقوت اشک بر سر رخسار سندرس

شیرین لبی تو مرد کم هست چون مگس / سازد همیشه شهد لبت این مگس هوس
دانست نیست قوت پرواز من چو بال / صیاد من گشاد بروی‌ام در قفس
مجنون بیاد عارض لیلی بخواب رفت / فریاد ساز دشت جنون است ای جرس
تا دیده است روی پری شور میکند / دیوانه را اثر نکند پند هیچکس
طوطی صفت بهند شکر ریز گشته‌ام / بر یاد خوی دو چشم رود است چون ارس
ای آشنا بمصحف حسنت قسم دهم / باشم بعشق چند بیگانه ملتمس
از دامن شهنشه دین دست بر مدار / غیر از علی بهر دو جهان نیست دادرس
بلبل برای دیدن گل میرود بباغ / گاهی نداشت او سر و کاری بخار و خس
هرگز دم مسیح مرا احتیاج نیست / گر همدمم ز مهر شود یار یکنفس
گلگشت بوستان نکند آرزو دلم / ما را هوای میکده و میفروش بس
گر روی او مشاهده سازم بچشم دل / شادم همیشه غم بدلم نیست زین سپس
صادق نموده پیر مغان میکشم خطاب / دیگر چه بیم محتسب و شحنه و عسس

صد زخم ستم میخورد از تیشه استاد / چون نی لب خود با لب تو یار کند کس
از سجده بتهای جهان عار نماید / بر گردن اگر زلف تو زنار کند کس
دیوانه شود چاک کند جامه جان را / گر چشم بر آن روی پریوار کند کس
گر سنبل رخسار و گل روی تو بیند / باور نکنم میل بگلزار کند کس
از جلوه رخسار تو بی شبهه بسوزد / موسی صفت ار خواهش دیدار کند کس
گر مرده مسیحاست کنی زنده بخنده / از معجز لعل تو چه گفتار کند کس
شوریده چو بلبل شود اندر چمن عشق / بر حسن گلت دیده چو یکبار کند کس
سازی تو جفا بیشتر از پیشتر ای شوخ / در پیش تو گر درد خود اظهار کند کس
آنجا که صبا زلف ترا نافه گشاید / یاد از چه دگر نافه تاتار کند کس
در میکده عشق نسازند قبولش / جز پیروی مغبچه گر کار کند کس

صادق بود پیر مغان هر که عزیز است
او را نبود غم اگرش خوار کند کس

در صحن باغ ساغر می با رباب کش / ماه می آر در شفق آفتاب کش
ای ماه هوش ز عارض مهوش نقاب کش / وز رشک داغ بر جگر آفتاب کش

بی جام و باده کس بحقیقت نمی‌رسد / دوشم رساند چرخ بگوش من این سروش
گر آب زندگی طلبی ای حریف رو / چون خضر در طریق ارادت بجان بکوش
بیگانه را بوصل کجا ره دهد کسی / ای مدعی بساز دهل وار پر خروش
صوفی مگو ز صافی می چیست حد تو / آنجا که قاصر آمده صد بار عقل و هوش
مشتاق روی خوب تو بودم هزار سال / ای ساقی خجسته من روی خود مپوش

دی در میان میکده با یک پیاله می / صادق ببرد دل ز کفم ترک باده‌نوش

ای گل پیکری سروی قباپوش / چه سر بر خانه‌ام بنهاده پادوش
برهمن گر چنین صورت ببیند / کند مهر بتان از دل فراموش
من این آتش که در دل دارم از هجر / نخواهد کرد جز وصل تو خاموش
شبی بر آه جان سوزم بده دل / دمی بر ناله زارم بنه گوش
درین گلشن بچشم و رخ گرفتی / ز گل صبر و ز نرگس طاقت و هوش
خوشا آندم حریفانم ز جامی / برافتم مست و بردارند بر دوش
نسازم یاد جام جم بمستی / اگر سازم ز دستت ساغری نوش

شد از روز الست از جان و از دل / ترا صادق غلام حلقه در گوش

جمالت را چه دیدم رفتم از هوش / من از لعل تو گشتم مست و مدهوش
بناخن سینه‌ات از هجر مخراش / دلا وا ای دل بیچاره مخروش
کمند گیسوانت چین بر چین / کمان ابروانت گوش تا گوش
بکف خنجر بقصد جان زارم / چه ترک جادوی سرمستی [illegible]
کسی کو سوزد از درد فراقت / کند روز قیامت را فراموش
ندیدم ماه را با تیغ و خنجر / ندیدم سرو را هرگز زره‌پوش
غلام حلقه بر دوشم بطفلی / که دارد حلقه در دنباله گوش
مرا مغرور دار امروز ساقی / که من مستم هنوز از باده دوش
سری کو را نباشد شوری از عشق / همین باری بود بیهوده بر دوش
کند گر کوکب بختم بلندی / شبی آن ماه را گیرم در آغوش

نموده پر ز می ساقی قدح را / بیا صادق بسر کش زهد مفروش

کیست این سرو روان خلق بهر سو نگرانش / جان و دل با همه چون فاخته بر سرو روانش

دگرانش نگران من بدعا از سر اخلاص / تا خدا حفظ نماید ز نگاه دگرانش

دل بر آن آتش عارض بفشانم چو سپندی / که کند چشم بد خلق بگردد ز جانش

تا دل خلق به بند بکمند سر گیسو / توسن حسن بهر سو بکند گرم عنانش

همچو پروانه در آتش بهوای شمع دلفروز / نخورد عاشق روی تو غم سود و زیانش

ای بت شوخ ستمگر بکه نالم ز جفایت / داستانی است غم تو نتوان کرد بیانش

یارب این سوز محبت پر پروانه کجا دید / شمع را دید نسازد دگر اندیشه جانش

همچو مجنون بجهان شهره شدم گر نکنم عیب / سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش

بیقین خازن جنت بگه جلوه ندارد / ای ملک روی پری وش چو تو حوری بجنانش

طوطی طبع تو صادق چه شکرنوش شود / شکر و قند برد بگه نغمه زبانش

همه دادند بمن پند چه بیگانه چه خویش / که دهد دل بکف آن صنم کافرکیش

عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم / باد اگر تیغ کشد او سر خویش آرد پیش

لذت سوختن عشق ز پروانه مپرس / که چسان جان بسر شمع نهد بی تشویش

[illegible]

عاشق با یکبار ز صادق را / که بکشتن دگر تیر ستانش

نور خورشید ز رخش درخشان / صبح پیداست از گریبانش

که کمان گیر طاق ابرویش / که فرو ریزد تیر مژگانش

دل هر کس که دید برد ز کف / چشم جادوی مست فتانش

خضر گر این لب و دهن بیند / نکند یاد آب حیوانش

سر عشاق گوی میدان شد / تا که دیدند زلف چوگانش

مشک با خون نمود دل از رشک / نافه زلف عنبر افشانش

نکند گوش بر فغان کسی / آفرین بر دل چو سندانش

صد هزاران چو یوسف مصری / خفته اندر چه زنخدانش

درد بیمار چشم مست ترا / نیست غیر از لب تو درمانش

قصه عشق من حکایت یار / داستانیست نیست پایانش

عاشق صادق از ارادت دوست / بر نگردد اگر رود جانش

هر گراهست چون تو سلطانش / همه باشند بنده فرمانش

[illegible]

آه که شد در دلم از عشق تو بنیاد آتش / کند از آتش دل ناله و فریاد آتش
از حقیقت اثری داشت بیکضرب چرا / بیستون را نزده تیشهٔ فرهاد آتش
مرغ پروانهٔ من از شمع نمودم نشنید / سوخت یکباره تنش داد و مراداد آتش
آتش عشق فتد بر دل فولادی تو / خود بخود آب شود دید چو فولاد آتش
سرخوشت دیدم در بزم رقیبان ز شراب / جگرم سوخته شد بر دلم افتاد آتش
آب شد این تن خاکی من از آتش آن / شعله بر خرمن من کرد و بنداز باد آتش
جان عشاق تو در طور ازل سوخته شد / از تجلای رخت گشت چو ایجاد آتش
دید از جور رقیبان تو سوزم شب و روز / ساخت در سوختن جان من امداد آتش
سوخت فارغ شدم از دست غم هجرانش / کرد ملک دل ویران من آباد آتش
گر خلیلی بجفا باک چه از نمرودت / میشود در نظرت جنت شداد آتش
شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا / کرد از کشمکش جور تو آزاد آتش

همچو پروانه در آتش بودم عیب مکن / صادقا زو بدلم ترک پریزاد آتش

گرفته دیدم از ابرو بدست حسن شمشیرش / دلم ترسید برگشتم ندیدم کینظر سیرش

مرغ دل پر شکسته زلفش را / چند نشاط میدهد تابش
خار آورد چون بنفشه بباغ / از کنار لب چو عنابش
چشم جادوی او ز جام شراب / گرم گردید و میبرد خوابش
هرزه نالی نمیکند دل من / گر نه زخمی خورد ز احبابش
هست طنبور بی صدا همه عمر / نزنند ار بسینه مضرابش
سر باید برد بسوی سجود / ابروت شد بهر که محرابش
عشق گر شیر را کمند کند / همچو آهو کشد بقلابش
کیمیای وفا طلب کردیم / از همه یافتیم نایابش
ز آتش عشق دل کباب شدم / میرود از دو دیده خونابش

صادقا سینه ات پر از گهر است / ابر نیسان کم دهد آبش

گر فلک بیند شبی آن ماه رو را با منش / میکند چاک گریبان صبح از دامنش
عندلیبان چمن دارند شوق دیدنش / مرغ دل کاندر سر زلف تو باشد مسکنش
تا کند از روی دل آرای یارم کسب نور / روز و شب خورشید و مه گردند بپیرامنش

بکش طرهٔ جانانه شانه مشاطه | هزار مرغ دلی پر زند ز هر شکنش
هزار تلخی جان است در لب شیرین | چه کرده کوهکن آخر ببین بجو تیشتش
بزلف و پیرهنش رشک میبرم هردم | که ساید آن برخش وین مدام بر بدنش
رخش ز باغ جنان بود شکفته ببین | بنفشه نرگس و گل سرو و سنبل و سمنش
کسیکه برده دلش سرو باغ فاخته وار | بسرو من نگرد در میان انجمنش
کسیکه چشم بگلزار عارضت دارد | چه حاجت به نسرین باغ و نسترنش
دلم بدیدن دار الصفای خوی بردم | چو فیل شور کند یاد ساخت چون وطنش
شهید ناز ترا روز حشر بشناسند | ز آه و نالهٔ جانسوز لاله گون کفنش

بسی نمیگذرد عمر بگذرد صادق | امید هست که سازند یاد از سخنش

عجمی اصل دلبرم نسبش | هاشمی زاد و مسکن از عربش
ملک دنیا توان بداد و گرفت | بوسه گر دهد از آن دو لبش
میرسد بر وصال او بیقین | هر که از جان و دل کند طلبش
این چه شمع است کز هزار قدم | پر پروانه سوخت از لهبش

ساکن میخانه شد ز جان و دل | دیدهٔ دل از همه عالم بپوش
پیر مغان گفت که گر سالکی | گفتهٔ ساقی بحقیقت نیوش
ساغر وحدت اگرت آرزو است | در ره عشق مغ و ساقی بکوش
پای بکش از در پیر مغان | جان بنه اندر کف ساغر فروش
هر چه قناعت بزند دست رد | همچو دف از رد دنیا در خروش
محتسبم دوش که ساغر شکست | مست شد امروز بزندش بدوش

بندگی پیر مغان صادقا | ساخته هم ساخته حلقه بگوش

روان ز ناز شد قمری چو دید آن سرو آزادش | ز جان شد بنده اش سرو گلستان رفت از یادش
بباغ ناز شد تا جلوه گر قد چو شمشادش | چو قمری بنده شد هر کس که دید آن سرو آزادش
نمودی شور شکر تلخ میگفتی سخن شیرین | به پیش خسرو ار گفتی کسی احوال فرهادش
چسان شبهای هجرانت کند سر بی رخت ای مه | ز حال دل چه میپرسی نخواهی داد چون دادش
بنالد مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صیاد | بکش یا بی خلاصش کن نخواهی کرد آزادش
هر آنکس دید رخسار ترا ای دلبر مهوش | که تا صور قیامت هم نخواهی رفت از یادش

اگر باشد ز دستت زهر قاتل
بسان شهد شیرین میکنم نوش

اگر دیوانه خواهی کرد و عاشق
پری سان آن رخ زیبا فرو پوش

مرا شد جامهٔ غیرت بتن چاک
ترا دیدم ببزم مدعی دوش

چو چنگ افتادی اندر چنگ خوبان
قفا خوری چو دف ای آفتاب بگوش

ندارد ترک چشم او قصد جانم
چرا زلف تو گردیده سیه پوش

بمیخانه بساقی عهد بستی
بسر کش جام صادق توبه مفروش

ربایند از کفم دل را دو چشم سرمه آلودش
نمک بر زخم جان ریزد لب لعل شکر سودش

دو چشمش بود قوت دل بمستی غمزه گر غماز
رخ او بود شمع جان نبودی گر ز خط دودش

ز تو شیرین سخن هرگز نگردد هیچ معشوقی
شود در حسن گر یوسف بود در صوت داودش

ایاز من نماید رخ اگر در کشور خوبی
بگردد بندهٔ حسنش هزاران شاه محمودش

کجا سر مینهاد از جان بجای پا براه عشق
بدل گر داشتی خوفی خلیل از نار نمرودش

همیشه با رقیبانم بعشرت سر بری ظالم
نسازی خاطر ما را ز خود یکبار خوشنودش

بپا خار مغیلان را همه پیوند جان دانند
هر آن دل را که میباشد حریم کعبه مقصودش

خواهی اگر تو خوش کنی دو پنجروزه عمر
گر عاقلی ز مرد طریقت سخن نیوش

یکدم بصحن میکده بنشین و گوش کن
بنگر چگونه نای کشد ناله دف خروش

صادق بهر طریق توانی به بندگی
این پنجروزه عمر چو فرصت بود بکوش

هر آن مرغیکه نتوانی بدام افکنی بازش
بگو صیاد را بهر چه کردی باز پروازش

دل آرامی که پرورده بعمری من بصد نازش
ببزم غیر چون بینم بجام باده دمسازش

شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرافرازش
نمودم بندگی بر ناز چشم عشوه پردازش

هزاران گر جفا سازد نگار نازنین شاید
دلی کو نازنین خواهد ز جان باید کشد نازش

عروس غنچه از باد سحر بگشاد رخ گل شد
چه شد بلبل نمیخیزد ز طرف باغ آوازش

بود مرغ دلم اندر قفس تا کی نسازی یاد
اگر خواهی بکش ورنه بده از دام پروازش

ز سر جام زاهد را دل آگاهی نمیباشد
نزد او جام می بروی کجا گردد عیان رازش

بدل ظالم نمیبودی ترا گر یاری اغیار
نبودی در میان آن غمزه را بهر چه غمازش

سرت گردم من ای ساقی بده ساغر بمطرب گو
نوازد چنگ را امشب سراید راست شهنازش

بهر جا میرود هر کس وطن میگوید ای صادق
کنم من یاد خوی سعدی نماید یاد شیرازش

ای باد صبا گر گذری از سر کویش
بر پاش بزن بوسه ز من کوی سلامش

گر یار شود ساقی و ساغر بکف آرد
دیگر نکند یاد کسی از جم و جامش

تا نافهٔ زلف تو پریشان شده بر رخ
دیگر بزبان نافهٔ چین مانده نامش

آسوده شدی زاهد از این درد سر زهد
میخورد اگر بوی محبت بمشامش

اندر دو جهان عاشق تو جز تو نجوید
شیدای ترا نیست بجز وصل تو کامش

مهر تو بود نیک اگر داشت ثباتی
عهد تو بود خوب اگر بود دوامش

طعنه زند از ناز بخورشید جهانتاب
از گوشهٔ برقع بنگر ماه تمامش

زاهد سوی میخانه رود با دو رشش گم
ور محتسب این باده خورد باد حرامش

تا مرغ دلم دید گرفتار شد از جان
آن دانهٔ خال سیه از حلقهٔ دامش

آتش زده شاید بدلش ترک کیشش
صادق همه سوز است که از آن کلامش

انکه را گلرخی بود یارش
نبود احتیاج گلزارش

دیدن باد آرزو نکند
هر کرا نیست تاب آزارش

همچو فرهاد تلخ کامم کرد
شور شیرین لب شکربارش

خلیل آسا اگر ورزد کسی در عاشقی خلت
گلستان میشود آتش بپیش چشم نمرودش

روا نبود که بیجا بشکنی در راه عشق ای مه
دلی کورا که نتوانی نمود از خویش خوشنودش

رود اندر پی این شوخ چشمان پری پیکر
دل دیوانه را پندش دهم هم نبود ولی سودش

چه جذبه داشت یارب حسن زیبای ایاز ...
غلام خویش را سازد غلامی شاه محمودش

بشور آمد سر ما چون لب شیرین او دیدیم
دل ما بود از عمری حزین کردیم خوشنودش

بساقی گو که بردارد بکف جام می گلگون
بمطرب گو که بنوازد رباب و بربط و عودش

رخ خوبان عالم را همی بیند نه بیند دل
نمیدانم که صادق را چه باشد اصل مقصودش

تا کمی نظر بر آن رخ از مهر افزون کردمش
مهربانا من ز دل یکباره بیرون کردمش

سرسبز گشت و سر کشید شمشادوار از ناز خنده
سروی که من بنداشتم در باغ موزون کردمش

دی محتسب مستم گرفت ساغر شکستم پیش او
گفتم شدم تائب ز می نیرنگ و افسون کردمش

نافه ز رنگ و بوی خود هر لحظه لافی مینمود
کردم حدیث از زلف تو وز رشک دل خون کردمش

در حسن دیده مردمم میخواست بیتو بغنود
ز افغان فرستادم سپه وز اشک جیحون کردمش

از حکمت میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من
در پای خم بنشاندمش به از فلاطون کردمش

نه ببینم گر رخ او را نسوزم ابتدا لیکن | دلم میسوزد از حسرت چو می بینم با غیارش

ز من پرسید صادق چه حال است درد تو
اگر حال دلم خواهی بپرس از چشم بیمارش

سازد به بزم باده چو آن گلعذار رقص | در گلستان ز شوق نماید هزار رقص
از عشق روی لاله رخ من بهر بهار | لاله کند بدامنه کوهسار رقص
گیرد تمام روی زمین را شمیم مشک | سازد چو از نسیم سحر زلف یار رقص
حوران کنند رقص چو سازد در انجمن | کاکل گشاده بسته کمر آن نگار رقص
دامن کشان ز خاک شهیدان چو بگذری | هر مرده ز شوق کند در مزار رقص
گر افکنی بگردن آهو کمند خویش | سازد ز شوق بند کمندت شکار رقص
از اشتیاق خال کنار لبت بگو | تا چند اشک من کند اندر کنار رقص
لرزد دلم ز آتش عشق تو آنچنان | چون برگ بید سازد از ابر بهار رقص

صادق بعشق ساغر چشم نگار من
نرگس ز شوق سازد در سبزه زار رقص

ساقیا باده بیاور که بود موسم خاص | گشته بلبل بچمن نغمه سرا گل رقاص

صادق

تا که بگشاده تو نافه ز زلف | مشک و عنبر بسی شده ارخاص
خون عشاق کو بعمد اریز | هیچکس نیست جوید از تو قصاص
آب گردد ز آتش حسرت | دل که آهن بود و گر ز رصاص
شد ز تحریک باد نوروزی | همچو مطرب بشاخ گل رقاص
ساقیا جام ده مکن سستی | ساقی دهر تند خوست شماص
ساغری من بنوشم از وحدت | هست تا بر کف دلم افراص
زر خالص چه باک میدارد | بگدازند صدره ار بخلاص

گر هزارم تو امتحان سازی
عاشق صادقم مرا چه نقاص

بملک حسن شبی چون تو کی بود فیاض | ولی چه سود که از من همی کنی اعراض
بیا بصلح من امشب که تا صباح ز شوق | بهم خوریم می آشتی مضی ما مض
چو مهر روی تو کی سر کشد ز شرق حسن | چو سرو قد تو کی بر چمد بصحن ریاض
منه ببالش غفلت سر خرد بنگر | کنند رشته عمر تو روز و شب مقراض
دم الست که گفتم بلی من از سر شوق | مرا محبت ساقی بدل شده افراض

صادق

صادق از چشمه وجود بدهر
هیچ لب تشنه را ندیدم غرض

گر بکشد بعارضت دست زمانه رنگ خط — رهبر عشق کی رود از پی هر خط غلط
ز آتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل — خون جگر ز دیده ام گشته روان بسان شط
همچو قمر که سر کشد در فلک از میان ابر — سنبل زلف از دو سو روی گل تو در وسط
وه تو چه ماه منظری سرو قد لاله رخ — محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط
گردش چشم جادویت قطب سپهر دلبری — دایره وجود را خال رخت بود نقط
از سر کویت ای صنم پای نهم برون — گر تو بخوانیم ز مهر ور تو برانی از سخط
بلبل بینوا اگر برده سرش بزیر پر — خار ستم شعار را برق بلا کند سقط
شوهر روزگار اگر باز جوان شود دگر — مادر دهر ناورد چون تو پسر بکف فقط
ز آتش دل ز آب چشم روز و شب از جفای تو — گاه در آتشم چو شمع گاه در آب همچو بط
عشق مهار میکشد جذبه نمایدش طریق — بر سر قیس دلشده ناقه نمیرود غلط

این همه خوش بیانیم هست ز شوق روی تو
صادق تر زبان کجا گفته غزل بدین نمط

گرچه بدیدم بسی شوخ ملک وش ولی — حور رخ بی قصور حسن تو باشد فقط
بلبل بیچاره را خار بدل میزند — خار ستم کیش را برق نماید سقط

خسرو ملک سخن گشته صادق یقین
کوس سخن را کسی جز تو نزد زین نمط

ندیده ام چو تو مهروی دلبر لعاظ — خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفاظ
اگرچه لایق خدمت نیم ولی از مهر — چه میشود که قبولم کنی تو زیر لحاظ
اگر مرا بنوازی برغم غیر مدام — کنم ز جان و ز دل من به بندگی ایقاظ
رقیب مرد ز حسرت ببزم دوش ای مه — ز روی مهر نمودی بسوی من چه لحاظ
ز عشق لیلی شیرین لبی چه مجنونم — گذشته کار من از پند واعظ و وعاظ
صراحیم به بغل بود پر شراب ندیم — گذر ز محتسب شهر ساختم چو شطاظ
شود که بوسه گلروی من دهد زان لب — چو عندلیب بگل کر باد و شوم ملغاظ
بدیده عارضت امشب بود بجلوه چنان — که شد بدیده موسی عیان ز غیب شواظ
تو دوست باش همه عالمم بود دشمن — مرا چه باک رقیبان چه مهربان چه غلاظ
بفکر قافیه صادق مباش سست سخن — اگرچه سخت بود گفتگو درین الفاظ

حرف الغین

هر چه بر کشور جان حکم نمائی جاری است | چاکر و بنده مطیعیم و توئی شاه مطاع
میروم زین سر کو داغ بدل بر رخ تو | یک نظر از دل و جان تا نکرم وقت وداع
ساقیا فصل بهار است بکف گیر ایاغ | مطربا موسم گلگشت شد آهنگ سماع
سامری کیست کند ساحری ای شوخ برت | میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع

تیغ یا ره و بسرش پای نهد پیش بعشق
صادقا بیم ز جانش نکند مرد شجاع

ای طلعت تو آینهٔ قدرت از ابداع | خورشید کسب میکند از صورت شعاع
شد رفع کفر از همه عالم بتیغ تو | در باغ دین چو سرو قدت یافت ارتفاع
نامت علی ید الله و خیبر کشا ولی | شیر خدا وصی محمد شه شجاع
تا در حریم کعبه تولد شدی ز شوق | شد مشتری بنغمه گری زهره در سماع
بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق | از طاعت و عبادت او نیست انتفاع
روز جزا خدای شود خصم جان او | آنکس که با تو جنگ و خصومت کند نزاع
فردای حشر غیر ولای تو یا علی | داند خدا که نیست بدستم جز این متاع
دارم امید جام ز کوثر دهی بمن | آن دم که روز حشر کند خلق اجتماع

٢٣٢

حرف الفاء

آمد بهار باده بدست آر و مست شو | شد لاله گون چو عارض دلدار باغ و راغ
مهر و وفا ز مدرسه حاصل نمیشود | زاهد ز میفروش ره عشق کن سراغ
مهرت نکرده از دل من یکدمی برون | عشقت نساز دو از سر من یکزمان فراغ
بر جای عندلیب مبادا بگلزار | در آشیان فاخته هرگز مباد زاغ

صد بار اگر بسوزد پروانه میکند
صادق ز سوز عشق تو پروانه از چراغ

ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ | وی نزد عارض تو شده لاله سینه داغ
سنبل ز رشک زلف تو سرگشته در چمن | نرگس ز غم چشم تو دارد تهی ایاغ
غنچه بیاد لعل تو خندان بهر صباح | بلبل همیشه از گل بوی تو تر دماغ
ساقی بده پیالهٔ می را بدست من | از دست غم بدیر بیایم دمی فراغ
بوی وفا کسی نشنیده ز گلرخان | از هر کسی بعمر بسی ساختم سراغ
دنیا چو جیفه ایست هر آن طالبان کلاب | بر وی مشو حریص بمردار چون کلاغ
شب همچو مرده روز زنی لاف زندگی | میر اجل همیشه بمرگت دهد بلاغ
ایام زندگی بجز از نیم روز نیست | بر مرد ره سپاری هست باغ و راغ

٢٣٣

گر خریدار یوسف همه بازار باشد | نقد جان بر سر بازار تو دادیم بکف
ابرو و چشم و مژه کاکل و زلف از هر سو | از پی کشتن من فوج بلا کرده صف
گر بگویم که مهی عین خطا باشد آن | ماه رخسار تو هرگز نپذیرفته کلف
از وجود تو بود جمله عالم موجود | تو دری بحر جهان کون و مکان همچو صدف
چند افسرده دلی مرده ام از غم ساقی | آتش عشق مرا از می ناب آر به تف

زاهدا روضهٔ رضوان بتو ارزانی باد
صادق دلشده را خاک در شاه نجف

ابرو گرفته تیغ پی کشتنم بکف | چشم تو چشمکی زند از مهر لا تخف
گیسوش حرب کند بلا گشته چنین چنین | مژگان برای بردن دلها کشیده صف
گر عاقلی بحرف رقیبان منه ز گوش | عمر منی کسی نکند عمر خود تلف
سروی کجا نشانده چو قد تو باغبان | کی دیده چشم مادر گیتی چنین خلف
عالم همه طفیل وجود تو از الست | افزون شد از ولادت تو کعبه را شرف
هر کس بیک نوا به ثنای تو نغمه گو | نی با فغان و مطرب و ساقی بچنگ و دف
مرغ سحر نمود ندا شد ز جان و دل | صادق غلام حلقه بگوش شه نجف

در گلشن ار بخواب روی باغبان کند | بالش بنفشه لاله و گل بستر و لحاف
بر عاشقان وصال رخ یار باشد عید | بر سالکان سپردن جان است چون زفاف
نه هر که باده خورد شود رند می پرست | نه هر که تیغ بست بود مرد در مصاف
نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند | نه هر که پر گشاد چو سیمرغ شد بقاف
نه هر که طب بخواند طبیبی است چاره ساز | نه هر که حکم کرد حکیمی است موشکاف
هر صوف پوش صاف چو صوفی شود اگر | نازم بهر که هست ولی ز صوفیان صاف
روز جزاش باده کوثر نصیب نیست | هر کس ز قول پیر مغان کرده انحراف

زاهد بصاف صومعه گردید درد نوش
صادق ز درد نوشی میخانه گشت صاف

ای از قد تو سرو ز رفتار در وقوف | وی از رخ منور تو مهر در کسوف
از لعل شکرین تو یک بوسه صد کرور | وز زلف مشکبوی تو یک نافه صد الوف
هرگز ندیده دیدهٔ دوران بملک حسن | چون تو نگار ماه رخی دلبری عطوف
من پای دل ز کوی تو بیرون نمیکشم | بر سینه تیر بارد اگر بر سرم سیوف
آنجا که تیر حسن تو ز ابرو کمان کشد | گردد نگار غمزهٔ نازت به بیشه عنوف

بروز ازل ایزد از لطف داده | ترا حسن عذرا مرا عشق وامق
من از میکشی توبه هرگز نسازم | مرا گر ملامت نماید خلایق
نباشد بجز جام و ساقی بعالم | نه غمخوار مشفق نه یار موافق

ز صادق مشو بدگمان ای پریرو | چو او عاشقی نیست در عشق صادق

ای بخوبی میان خوبان طاق | بوصالت بود دلم مشتاق
دور از بزم وصلت ای دلبر | تو چه دانی بمن چه کرده فراق
اتفاق وصال چون گردد | چرخ با من بکینه است و نفاق
دستگیرم مگر شود از لطف | شیر حق آن یگانهٔ آفاق
علی مرتضی که نیست جز او | بعد احمد وصی باستحقاق
آنکه از هیبت دو انگشتش | شیر افلاک برگسسته نطاق
جسم و جانم ز هم بپاشد اگر | از جفای زمانه چون اوراق
مهرت از دل نمیرود بیرون | بسرت ای شهنشه آفاق
جز تو کس نیست قاضی الحاجات | جز تو کس نیست قاسم الارزاق

همی سوزد از آتش افتراقت | دل بیقرارم بسوته چو زیبق
بگیرم بکف زلف کبرای آن مه | اگر صادقا بخت گردد موفق

ای دلبر تاجدار صادق | ای مایهٔ اعتبار صادق
ای یار ستم شعار صادق | ای برده ز دل قرار صادق
ای دلبر گلعذار صادق | در پیش تو چند خوار صادق
تا کی آشفته در فراقت | چون زلف تو روزگار صادق
ای غنچه لب از رخت جهانی | خندند بروزگار صادق
یارب چه گنه نمود کافتاد | از دیدهٔ اعتبار صادق
از بیم رقیب راز دل چون | سازد بتو آشکار صادق
غرق است بخون دل ز هجرت | از دیدهٔ اشکبار صادق
خسرو صفت آن لب شکربار | صد شور کند بکار صادق

چون حلقه بگوش میفروش است | زان رو کند افتخار صادق

تیغ ابروی ترا فرق من خسته سپر / تیر مژگان ترا سینه سوزان مشتاق
روی زیبای ترا لاله گلشن واله / چشم شهلای ترا نرگس فتان مشتاق
سبزه خط ترا گشته بنفشه عاشق / زلف پرتاب ترا سنبل لرزان مشتاق
فیض فیاض ازل را همه دم میباشم / چون صدف کرده دو لب باز به نیسان مشتاق
هر کسی چشم امیدی بکسی دوخته است / من بلعل لب و خضر بحیوان مشتاق
کرد و صد جور و قصورش بنمائی نشود / ساکن کوی تو بر روضه رضوان مشتاق
لذت بندگی عشق ترا هر که ندید / نیست بر تخت جم و ملک سلیمان مشتاق

صادقا در شکرستان غزل سنجی شد / طوطی طبع ترا بلبل خوش خوان مشتاق

ای جان ز داغ هجر وصال تو دردناک / ترسم که آرزوی وصالت برم بخاک
بیداد کر بترسم از آن دم که با غمم / گلگون کفن بخشم زد ست تو سینه چاک
از روی لطف سوی وصالت بخوان مرا / نزدیک شد که از غم هجرت شوم هلاک
خوبان اگر بجلوه در آیند به پیش من / چشمم نظر کند نگهی سوی ما سواک
گفتی که جان ز دست تو گیرم به تیغ جور / بیداد گر براه تو جان دادنم چه باک

چشمان دلفریب تو آید بآشتی / خالت رسد بلشکر گیسوت بهر جنگ
از دامن تو دست ندارم من از وفا / افکنده بگردنم از زلف پالهنگ
از بسکه خون دل ز فراق تو ریختم / شد ز اشک دیده چهره زردم چو لاله رنگ
چشمت ربوده دل ز غزالان ترک چین / حسنت شکست رونق بتخانه فرنگ
ایزد نیافریده مثال تو در جهان / مادر نزاد چون تو پریزاد شوخ و شنگ

در راه عشق حوصله باید بعاشقان / صادق بزن تو شیشه ناموس را بسنگ

از دامن تو می گسلم چنگ / گر جنگ کنی بخون من رنگ
یک جام بریز بر گلویم / ز آئینه دل فرو نشان زنگ
برخوان غزلی ز راز عشاق / ای مطرب مهوش خوش آهنگ
تا در طرب وصال بنواز / گردیده ام از فراق دلتنگ
در پیش لب تو لعل بی آب / در نزد رخ تو لاله بی رنگ
کس نیست بحسن با تو همسر / کس نیست بمن بعشق همسنگ
از کوی طلب نگردد عاشق / گر بعد بود هزار فرسنگ

عشق تو ان کرد بآسانی علاج

شبی خواهم که باشی در بر من
بگردش بر فکن انجام گلگون
بکف ساغر غزلخوان برهمن‌رنگ
که گردد شادمان این جان غمناک

حذر از گردش چشم تو دارد
ندارد صادق از تیر قضا باک

دولت بعاشق یکرنگ بهر چیست دورنگ | که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر جنگ
اگر نه قصد دلم کرده چشمت از پی چیست | کمان ابروت از خشم برکشیده خدنگ
هزار فتنه ز زلفت بچین و در ماچین | ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ
مؤالفت ز تو دیدم براستی مطرب | مزن نوای مخالف بعاشقان در چنگ
بباغ عارض گلرنگ خود چو واکردی | بروی لاله و گل من دگر ندیدم رنگ
ز گلرخان جهان من ندیدم ای دلبر | بحسن چون تو نگاری ظریفه شوخ و قشنگ
ز اشتیاق جمال تو ای مه بی مهر | چو نی کشم همه دم ناله چند از دل تنگ
ترا بکام رقیب ار به بینمت ز آن پس | هزار بار زنم غوطه من بکام نهنگ

بکام عاشق صادق بزم مهر و وفا
ز دست یار حلاوت دهد چو شهد شرنگ

خال تو باج گیرد از صد راج | زلف تو صد خراج از شه زنگ
گل ز روی تو سرشکسته بباغ | سرو از رشک قامتت پالنگ
حسن تو عشق من صبوری دل | آتش و پنبه است شیشه و سنگ
گرم کردند بزم مستان را | ساقی از جام مطرب از دف و چنگ
عشوه چشم و غمزه ابرو | آن سر صلح دارد این سر جنگ

بهر دل بردنم کند صادق
چشم جادوش سحر رنگارنگ

خرام قد ترا سرو دید ساخت درنگ | نظر بروی تو گل کرد باخت از رخ رنگ
دو چشم مست تو نرگس چو دید شد سرمست | لب و دهان ترا غنچه دید شد دلتنگ
شکست چین دو زلف تو قدر نافه چین | گرفت حسن تو دل از کف بتان فرنگ
بگو از آن لب شیرین دعاست و ورد و دشنام | بده از آن کف رنگین بمن چه شهد و شرنگ
اگر تو پرده گشائی کنم پری را دور | و گر تو در برم آئی ز حور دارم ننگ
بقصد جان من خسته ترک عارض تو | گرفته ابرو و مژگان بکف کمان خدنگ
چو طفل شوخی دیوانگی بهانه کنم | که شاید از پیم آئی بکف گرفته تو سنگ

چند بیداد کرا از ستم و جور تو من
هر زمان بوقلمون وار شوم حال بحال

وعده‌ها وصل بمن دی تو بدادی اما
در سر وعده بسر رفتن باید مه و سال

ساغر باده بده بر کف من ای ساقی
تا که سرمست نیم از می این مال و منال

اصل اشیا همه شی بود بگو بالاشی
دار در این مسئله اندر نظرم بس اشکال

عین ذات است صفت صنع بود این اشیا
شی و لاشی همه این است مشو بیهده نال

حرفی از مسئله عشق نبیند هر کس
حاصلی نیست درین مسئله جز قال و مقال

غیر از هشت و چهارم نبود یار کسی
سالک راه ولایت بیقینیم بحال

ساقیا ساغر می پر کن و آنگه از عشق
هر چه خواهی من سوخته دل باز سوال

سر وحدت بود اندر قدح پیر مغان
صادقا چند روی از پی هر خام خیال

مرا خاری ز هجر آکنده در دل
ز دل کندن بود آن خار مشکل

بدریای غم عشق تو غرقم
چه دانی حال من هستی بساحل

من آن روزی ز جان خود گذشتم
که دل گردید بر ره قیچ مایل

کشیدم دست از دل چون کشیدند
دو صف بر گرد لیلات قبایل

چو آرند ناقه بعزم رحیلت
جرس را گره نیز بندد ناله از دل

زگفتار شیرین کلامت چو فرهاد
روانیست صادق شود نیم بسمل

گره بکاکل خود زد چو آن مه کامل
فتاد صد گره از کاکلش مرا در دل

بزیر تیغ جفا جان سپردنم آسان
ز روی خوب تو محروم گشتنم مشکل

بحرف غیر دل خویش را مده آزار
برغم مدعیان بهر خویشتن مگسل

نگار ز حال من ای دلربا شوی آگه
که من بحر بلا غرقم و تو بر ساحل

ثمر خال ترا دانه در عذار نکوت
بدام زلف تو افتاد مرغ دل غافل

نه من شهید شدم از خدنگ چشم سیاه
فتاده بر سر راهت چو من دو صد بسمل

نگار من ز جفایت چرا نمی‌پرسی
شهید گشت بصد شوق صادق بیدل

مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل
کشد سوی قاتل مرا هر زمان دل

شد شیفته دل بروبت چو بلبل
بروبت چو بلبل شده شیفته دل

ز شیدای بیدل چرا این تغافل
چرا این تغافل ز شیدای بیدل

ای شاخ گل جمال تو تا دیده باغبان
در عمر خود نکرده دگر رو بسوی گل

ساغر بگیر بر کف و بردار شیشه را
در ده بلاله جرعه و پر کن سبوی گل

رویت چو گل بدید بگلشن ز روی شرم
شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل

گل را چه نسبت است بر اندام نازکت
سر تا بپای برگ گلی مو بموی گل

آن گلعذار گر بکشد پرده از عذار
صادق نمیکشی تو دگر آرزوی گل

هوا اگر نیست دزد مخزن گل
چرا بنهاده سر در روزن گل

گل روی ترا نسبت بگل نیست
پر از خار است خود پیراهن گل

برای خار بر بلبل فسون کرد
مشو غافل ز نیرنگ و فن گل

نباشد غنچه لعلت چو خندان
چه حاصل در چمن خندیدن گل

اگر روی گلت بلبل ببیند
دهد بر باد یکدم خرمن گل

پی خدمت برت ای گل اندام
صبا دارد بکف پرویزن گل

اگر یکبار بیند عارضت را
نیاید باغبان بر دیدن گل

ز رشک خار بلبل جان سپارد
بماند خون او در گردن گل

جور اغیار جفای تو گرفتار بعشق
حیرتی دارم در تاب وفاداری دل

عجبی دارم از آن دل که نسازد رحمی
سنگ فریاد کند چون شنود زاری دل

عجبی دارم از آن گوش ندارد خبری
گوش افلاک بتنگ آمده از زاری دل

طعنه زد بر من دلداده بعشق تو صنم
دید هر کس ببر کوی تو ناچاری دل

حالت غمزه و ناز تو بپرسد از من
هر که در انجمنت دیده هشیاری دل

هر زمان از پی شوخی برود بگذارش
صادقا از تو نیاید چو نگهداری دل

حدیث عشق ترا از تمام خلق نهفتم
بجز دلم که غم جان خوره بغیر نگفتم

خیال های رخت هر شبی بخاطرم آمد
ستاره ریختم از دیده تا بصبح نخفتم

پی عیادت من پا بخاک تا که نهادی
چرا غبار رهت از وفا بدیده برفتم

شبی دلم که پریشان ز هجر روی تو میشد
گله ز زلف تو کردم بچشم مست تو گفتم

من از تو روی نتابم بهیچ سوی بعالم
تمام روضه رضوان اگر دهند بمفتم

دگر بدست کدامین ستم شعار سپارم
گرفتم اینکه دل خود ز دست یار گرفتم

کسی مباد چو من بی نصیب در همه عالم
بمهر روی تو فردم بباغ هجر تو جفتم

ز دست دامن وصلت چرا رها کردم | فراق آنچه بمن میکند سزاوارم

سرش بشور در آید ز ناله صادق
هر آنکه گوش نماید بشور گفتارم

چو بلبل بدل ناله زار دارم | که با گلعذاری سروکار دارم
بخاکم بسپارید در پای سروی | که عشق بتی سرو رفتار دارم
چو فرهاد باید دهم جان تلخی | که شیرین لبی شهد گفتار دارم
زلیخا صفت گشته ام مشتری آن | که یوسف جمالی ببازار دارم
ز عشق تو ای طفل ترسا چو صنعان | بگردن ز زلف تو زنار دارم
ز کفتی شوندی تو جوری نه رحمی | خوشم با دل خود که من یار دارم
چو مجنون نهم رو بصحرا عجب نیست | که لیلی عذاری ستمکار دارم
نسازد مرا یکزمان یاد هرگز | عجب شوخ سنگین وفادار دارم
کشد گر بخنجر زند گر به تیرم | چه خوش یار مستی دل آزار دارم

کنم روز و شب عشقبازی بخوبان
چه را صادقا از تو انکار دارم

بدارم دست از خوبان عالم | اگر آید سر زلفت بدستم
ز بس بیهوش بودم از مذاقی | صراحی از سر مستی شکستم
سر زنار زلفت تا بدیدم | چو صنعان بر کمر زنار بستم
نصیحت ناصحا سودم ندارد | که من مست می از روز الستم
نسازم در جهان جز می پرستی | بدست میفروشان عهد بستم
کشم آه و کنم یاد آن زمانی | که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق
بحمد الله ز جور خصم رستم

غریب شهرم و غیر از تو دادخواه ندارم | گدای بیکسم و جز تو پادشاه ندارم
ز بسکه آه پیاپی کشیدم از غم عشقت | قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم
بغیر راه نشینی دگر چه چاره نمایم | ببزم یار ز بیم رقیب راه ندارم
بعشوه گو که شود عذرخواه خون من از چشم | که غیر عشوه و ناز تو عذرخواه ندارم
کجا روم ز در تو امید بر که بیارم | بغیر سایه تیغ تو جایگاه ندارم
به بیوفا صنمی دل چه سود داده ام آخر | چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم

یک جام می ز دست بتی عشوه فروشی
بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم
از باده مکن منع من ای زاهد خودبین
کفر است بمیخانه اگر باده ننوشم
گر از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست
من از رخ ساقی نتوان دیده بپوشم
از هجر رخ مغبچهٔ باده فروشی
بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم
دوش از کف من برده بیک عشوه نگاری
عقل و خرد و تاب و توان طاقت و هوشم
می خور که زنی لاف توان زد بحجت
صادق بحران مژده بدادند بگوشم

چو بلبل هر زمان شرحی از آن غنچه دهان گویم
همه گویند وصف او ولی تنها من گویم
کند ترک جفا کاری بت شیرین سخن شاید
به پیشش مهر شیرین و وفای کوهکن گویم
شود کام همه شیرین بود شوق همه افزون
سخن در انجمن هر گه از آن شیرین سخن گویم
هزاران یوسف مصری همی گردد گرفتارش
من بیدل اگر حرفی از آن چاه ذقن گویم
ببینم عاشقی یا گر بمعشوقی بود دمساز
بحسرت اشک میریزم فغان سازم سخن گویم
نسازم ترک عشق خود ز پند ناصحان هرگز
حدیث عشقبازی تا بود جان در تن گویم
هزاران جام می پی پی اگر ساقی دهد بر من
ز لب لب تشنه او هم دگر جامی بمن گویم

گر پادشاه روی زمین میشوم چه سود
نگذاریم تو پای اگر بر خاک بر سرم
هستم امیدوار تو چندانکه روز حشر
بر دور خم برند اگر نیست باورم
شاها ز بندگان تو هستم بجان و دل
گر خضر ره نوردم و گر من سکندرم
دارم امید جام شرابی ز دست تو
کی میشود که می شود آخر میسرم
داند که نظم من همه در وصف روی تست
گر بنگرد کسی بحقیقت بدفترم
از لطف خویش باز مرا سوی خود بخوان
چندی دگر بخاک درت تا بسر برم
آتش زنم بخوشهٔ پروین ز هجر تو
گر من ز سینه شعلهٔ آهی بر آورم
باک از عدو ندارم سازد علاج او
شاه شجاع و میر و دلیر و مظفرم
جز تو مرا امام بحق نیست یا علی
باشد درین گواه خداوند داورم
هشیار سر عشقم و دانای از شوق
صادق چو هست ساغر ساقی کوثرم

عمریست من که خدمت میخانه کرده ام
یک جام می ز شیشه به پیمانه کرده ام
لیلی وشان بسنگ زنندم از آن سبب
خود را چو قیس دلشده دیوانه کرده ام
شمشاد آستانه شود تا بزلف تو
مژگان خود بزلف کجت شانه کرده ام

ز جور تو در جسم جانی ندارم
ز هجر تو دیگر توانی ندارم

خزان دیده آن عندلیبم ز گلشن
که از آشیانه نشانی ندارم

جفا بین رقیبان ترا محرم و من
بکوی تو قرب سگانی ندارم

بمن مهربان بودنت عیب نبود
غریبم کسی مهربانی ندارم

شب هجرت ای ماهرو یار بی مهر
بغیر از غمت همزبانی ندارم

بجانت که در گلستان محبت
چه تو سرو قد دلستانی ندارم

مر آن تا ز رو وا مانده و مبتلایم
نشان از پی کاروانی ندارم

بکش نازم از دوران ای جفاجو
که من بیکسم خانمانی ندارم

ز بس جور در راه عشقت کشیدم
بمهر تو دیگر گمانی ندارم

چو پرسند احوال صادق بمحشر
بجز عشق تو داستانی ندارم

افتاده در آن کوی چو مصرع زبونم
جادوی سیه مست تو کرده است فسونم

لعل تو بگفتار ربوده است شکیبم
سرو تو برفتار گرفته است سکونم

بر راستی قد الف وار تو نازم
کز جلوهٔ آن خم شده چون حلقه نونم

چو صنعان گر شوم ترسا عجب نبود ز عشق تو
عجب این است گر زلفت بگردن نیست زنارم

کنم عشق ترا پنهان ز راه رشک اندر دل
نمی‌بودی گر این کارم نمی‌بایست انکارم

چه لازم شرح شوق خود کنم اظهار در هجرت
توان دانست حال دل ز اشک چشم خونبارم

بیاد لعل شیرین تو ای لیلی وش شیرین
گهی مجنون صحرایم گهی فرهاد کهسارم

نپنداری که صادق را بود آرام و خواب امشب
چو مه بی ماه رویت من شب تا صبح بیدارم

پریشان از آن زلف عنبر فشانم
بافغان از آن چشم نامهربانم

زند تیر جادو نگاهی بر افکند
بتی مهوش ترک ابرو کمانم

درین گلشن از جور گل همچو بلبل
نشان خسی نیست در آشیانم

ز من بدگمان گشتن از قول دشمن
نبود از تو ای بی‌وفا در گمانم

عجب هست ولیک از محبت عجیب است
به پیری گرفتار روی جوانم

نگردد برون مهر تو از دل من
اگر خاک گردد بخاک استخوانم

چو زر سوختم در خلاص محبت
کنی تا بکی از جفا امتحانم

بوصلم بخوان ای جفا کیش آخر
رسیده است بر لب ز هجر تو جانم

۲۵۲

ز بلبل را بسر شوری نه خاری را بگل کاری | درین گلشن نمیدانم چرا من آشیان کردم
کند تا تیر ناز تو بجسم جا چو جان من | قد خود در غم عشق تو خم همچون کمان کردم
امید وصل تو فریاد رس ما را بود ورنه | تو پنداری که بر هجر تو من تاب و توان کردم
نگر بیدادی فرصت ندارم سوی گلگشتی | ز جان و دل بعمری خدمت این باغبان کردم
منم آن بلبل مهجور و بیدل از جفای گل | که طرح آشیان در باغ در فصل خزان کردم
جفا من خود بخود کردم به پیش طفل نادانی | ز بس درد دل خود گفتم او را بدگمان کردم
بفریاد و فغان فرهاد را آوردم ای شیرین | بکوه بیستون رفتم چو شرح داستان کردم
فراموش کرد لیلی را چو نی آتش بجانش شد | بمجنون شمهٔ چون ز آتش عشقت بیان کردم

کجا افتد پسندم زهد زاهد صادقا دیگر
بپای خم نشستم خدمت پیر مغان کردم

هر شب آیم با سگت در آستانت جا کنم | رفته رفته تا مگر در کوی تو مأوا کنم
چون مه از بهر تماشا سر کشی از طرف بام | در سر کویت ز آن هر نیمشب غوغا کنم
عقد الفت شوخ من خواهی اگر ناکس مبند | من نه آن یارم روم یار دگر پیدا کنم
گاه چون فرهاد مسکین گاه چون مجنون زار | گاه باشم کوهکن گه رو سوی صحرا کنم

۲۵۳

کرم تو دست در آغوش باشیم غم نیست | هزار ترک کماندار در کمین دارم
بیا که وقت بهار است و فصل گل ساقی | بیار جام که من خاطر حزین دارم

چه غم ز دادن جان صادقا اگر گویم
نظر بصورت آن ماه نازنین دارم

از دام خود ندیده بعمری پریدنم | صیاد من بفکر پی سر بریدنم
زاهد بر من باده نهی سبحه را اگر | آگه شوی ز لذت ساغر کشیدنم
لذت ز مرگ بیش برم آن دمی که بنگری | جان دادنم بعشق تو در خون طپیدنم
آسان ز جان برید طمع میتوان ولی | مشکل بود ز مهر تو الفت بریدنم
یاد آمدی تو سنگ بکف من بهر طرف | دیوانه وار بر سر کویت دویدنم
شیرین بود بکام من از شهد و از شکر | از دست یار زهر هلاهل چشیدنم
بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور | در کوی تو بخاطر دل آرمیدنم
آن گلبنی که سبز شد از آب چشم من | بیداد بین رقیب کند منع دیدنم

سوز و فغان چه فایده دارد بوصل یار
صادق مگر بخواب به بینی رسیدنم

در حسن همچو شمع شبستان توئی توئی ... پروانه وار عاشق سوزان منم منم
شیرین کلام یار سخندان توئی توئی ... فرهادوار شاه شهیدان منم منم
شکفته غنچه سرو گلستان توئی توئی ... کوکو زنان مرغ خوش الحان منم منم
محفل نشین وصل رقیبان توئی توئی ... از هجر کرده چاک گریبان منم منم
گفتم که یار صادق حیران توئی توئی ... گفتا که دلبران غریبان منم منم

ساقی بریز باده گلگون بجام جم
مطرب بگیر گوشه قانون بزیر بم

عشاق وار خوان غزل راست بانوا ... راه عراق گیر و گذر از حجاز هم
ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب ... ترکن دماغ سوخته ام را به بیش و کم
تا کی کنم ز زلف تو زنار بر گلو ... تا کی کشم به بتکده فریاد یا صنم
پایم فرو برفته بگل خضر کو کجاست ... افتاده ام به بستر غم کو مسیح دم
منظورم از وجود تو شد خانه خدا ... بهر تو بود سجده نمودم سوی حرم
گفتی بلا بروز الست گفتمت بلی ... بودم اسیر زلف سیاه تو در عدم
خورشید عالمی است حقیقت جمال تو ... هستم من فقیر به پشت ز ذره کم

آن میکشد بخنجر و آن میکشد بدار ... من در میان زلف و مژه در کشاکشم
ناصح مکن نصیحت سرگشتگان عشق ... دیوانه ام ربوده دل از کف پری وشم

ما را بجام باده دگر احتیاج نیست
صادق ز دست پیر مغان مست و سرخوشم

چه شود ز لعل خود مرا بمراد دل برسانیم ... ز لب حیات بخش خود جرعه بمن چشانیم
بهوای عشقت ای صنم بمیان آتش جفا ... بنشینم از ره وفا اگرم تو برنشانیم
ز دل حزین من بگو که چگونه است در غمت ... نکهی کن از ره وفا تو برنگ زعفرانیم
بجفا و جور دشمنان بهوای وصلت ای پری ... بجوانیت قسم که شد ز کفم برون جوانیم
ز درت مران من خسته را که بجز تو نیست یار من ... بکجا روم من دلشده ز درم اگر تو برانیم
دم فرقت آمد و میروم من مبتلا بسوی سفر ... بسر آمده ز جفای تو همه عیش و زندگانیم
ز فراق روی مهوشت صنما چه شرح غم دهم ... بسرت قسم که بسر رسید همه عمر و زندگانیم

بنگر بحال صادقت بتو مبتلاست ای صنم
چه شود بوصل خویشتن دم رفتن ار بخوانیم

ز دل ناله گر بگردون فرستم ... فلک سوزد از آه من چون فرستم

گل وصل خشکید و از غم چرا من | بهر لحظه از ابر افزون نگریم
بجام بلورین می لاله گون کو | بیادش چرا اشک گلگون نگریم
ز یوسف جمالی فلک ساخت دورم | چرا همچو یعقوب محزون نگریم

چرا صادقا چون تذرو حقاش
ز هجران آن سرو موزون نگریم

آمد ز ناز بر سر من وقت مردنم | تا بنگرد ز راه وفا جان سپردنم
از بهر غیر آمده آن شوخ بی وفا | برگشت از طریق جفا دید چون منم
از بسکه ریخت خون دل از دیده هر طرف | گلهای تازه سر زده از طرف گلشنم
بلبل بنالا آمده و گل رفت از چمن | بی روی تو چگونه بود سیر گلشنم
از کوی یار دل بسلامت کجا رود | آن لشکر دو زلف سیاه است رهزنم
در نوبهار موسم گل رشک باغبان | روی قفس نکرده دمی سوی گلشنم
صیدم نبود لیک بغیر از که خود نه بست | از رشک لاغرم شه صید افکنم
اغیار در آستان تو منعم همی کنند | خود گو چگونه دل ز وفای تو بر کنم
صادق چو پایمال شده در راه عشق تو | رحمی نما بحال دل زارم ای صنم

در محفل حسن ای پری رو | هرگز ز تو بهتری ندیدم
این نازو عتاب و آن ملاحت | غیر از تو ز دیگری ندیدم

شیرین تر ازین کلام صادق
از هیچ سخنوری ندیدم

چنان در صورت خوب تو ای مهرو حیرانم | که گوئی قالب بی روحم و یا جسم بی جانم
کنون چون فاخته خاکستر هجران کنم بر سر | خوش آن روزی که بودی آشیان در سروبستانم
ندانستم فراق دوست باشد اینقدر مشکل | چرا دادم ز دستم دامن وصلت پشیمانم
چرا جام وصالت را ز کف دادم من بیدل | چه مینا خون دل ریزم ز جام چشم گریانم
کهی دیوانه گه مصروع و گه بیخود فتم بی تو | کجا خواهد کشید آخر سرانجامم نمیدانم
بظلمات فراق افتاده ام حیران و سرگردان | کجا خضری شود رهبر بسوی آب حیوانم
نصیحت سود کی دارد بگوشم ای نصیحت گو | که من از صورت زیبا شکیب و صبر نتوانم
ز شوق شمع رخسارت بهر دم همچو پروانه | پر افشانی کنم گردم بدورت تا سر افشانم
اگر اغیار بد گوئی نماید از زبان من | چه باک از خبث او دارم بعشق ار پاکدامانم
بود کارم همین زاری ز دست بیوفا یاری | چو نی در ناله ام دایم چو دف در شور و افغانم

بعمریست دل از فراق تو خون است / کجا کام دل از نگاهی برآرم

بیاد لب غنچه‌ات شور و افغان / چو بلبل بهر صبحگاهی برآرم

گدای خودش خوانده چون مهر و شم / کجا سر فرو پیش شاهی برآرم

برهمن شود عابد و زاهد از زر / برون گر بت کج کلاهی برآرم

مران از در خود مرا ای ستمگر / به پیش که دیگر پناهی برآرم

ز آه و فغان سوی ملک محبت / بکوی تو هر شب سپاهی برآرم

بکش بی‌دریغم مترس ای اخی جو / که در روز محشر گواهی برآرم

تو گوئی گنهکار عشق است صادق / دو صد عذر بر هر گناهی برآرم

از دست غم نجات بعالم نیافتم / جز جام و باده مونس و همدم نیافتم

جستم دوای بستن زخمهای خویش / جز زلف مشکبار تو مرهم نیافتم

گفتم کنم علاج غم روزگار را / غیر از پیاله یاور و همدم نیافتم

دیدم هزار باغ دل آرای حسن را / چون صورت تو گلشن خرم نیافتم

بس گلرخان بدیده من جلوه گر شدند / حسنی چنین بصفحه عالم نیافتم

صبا وفا عشق بتان میورزم / از ازل گفته چنین استادم

چرا من دل خود پریشان ندارم / که بر درد خود پاسخ زبان ندارم

تو جان خواهی از من که سازم فدایت / بجانت قسم غیر تو من جان ندارم

مبادا شود غرق خون خلق عالم / چسان چشم بر چشم گریان ندارم

مرا تاب جولان قیبان غربت / بجو در دم اکنش تاب هجران ندارم

بدل خار غم بسکه دارم ز ان گل / چو بلبل سر سیر بستان ندارم

مرا کرده بیتاب سوز فراقت / چسان چون جرس شور افغان ندارم

تو گر یار باشی بمن جانش الله / بدل غم ز بیم رقیبان ندارم

ز خون دلم گشته چو شهد هامی / که جز دیده اشک ریزان ندارم

بحوری ملک صورتی عاشقم من / که میلی بحور و بغلمان ندارم

بعشق تو من صادق پاکبازم / که باک از دم تیغ بران ندارم

بجانانی نیاید سرو نازم / خدایا ندانم بهجرش من چه سازم

مردم ز اشتیاق بر افکن ز رخ نقاب
ای آفتاب میشوی از خویشتن خجل
ما ساکنان کوی خرابات وحدتیم

تا از روی دل بنگاهی بر آورم
کز بیخ خانه طلعت ماهی بر آورم
کی سر فرو بدر که شاهی بر آورم

گر دیده گوشه گیر هوس پیشکان تو
صادق بگوشه طرف کلاهی بر آورم

چو قد تو من سرو موزون ندیدم
نشد یکره از خون دل بیخ گردون
ز وصلت همه عمر ناکام بودن
درین شهر گشتم سراسر ز دوستت
ز جادوگران جهان ای ستمگر
بعشق تو ای دلبر مهر طلعت
مرا گشت از غم نشد یکزمانی
ز تیر نگاهت نگردید بسمل
یقین شد که یار من است این بیچاره

تذروی چو خود را و مفتون ندیدم
که من دامن چون شفق گون ندیدم
ز گردون چنین کار وارون ندیدم
کسی کو نباشد دلش خون ندیدم
چو جادوی چشمت پر افسون ندیدم
چو خود بیخود و زار و مفتون ندیدم
ترا همره دشمن دون ندیدم
غزالی درین دشت و هامون ندیدم
که من ماه در دشت گلگون ندیدم

در قفس بسته پر مرغ دلم را صیاد
لذت سنگ ترا تا که بدانیم ای طفل
چون بت ما نبود هیچ بتی در عالم
بسکه دیوانه پرستی تو و ما هم باری
آن کسانیکه خم می شکنند از سر زهد
ساقیا شیشه می در کف خود گیر دگر
دست بر دسته گل بازنتیم از سر شوق
غلغل بلبل و گل صوت نی آید ز چمن

میشود آنکه دگر روی بگلشانه کنیم
خویشتن را سر کوی تو دیوانه کنیم
ما چرا روی دگر جانب بتخانه کنیم
رفته رفته دل خود را ز تو بیگانه کنیم
سرشان را خم میکده پیمانه کنیم
نوبهار است بهم عشرت مستانه کنیم
با مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم
چند چون بوم دگر جای بویرانه کنیم

سوخت از زهد و ریا پیرهن جامه ما
از سر صدق بیا روی بمیخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستم
چه گلخن است نگارا بچشم من بی تو
چو ذکر لعل تو سازم بصفحه کاغذ
هزار مرغ دلی صید میکنی هر دم

مکش به تیغ جفایم مزن به تیر غمم
اگر برند مرا سوی خلد یا ارم
شکر فرو چکد هر لحظه از نی قلمم
مرا چه باک ز صیدت که سالک حرمم

صادق چه باک دارم از روز رستخیز
چون لاف مهر حضرت پیر مغان زنم

خود را شهید خنجر مژگان نکرده‌ام / تا مشورت بزلف پریشان نکرده‌ام
آن بلبلم که از ستم جور باغبان / هرگز بسیر روی گلستان نکرده‌ام
روی نگار بینم و جان را فدا کنم / عهدی بغیر از این بدل و جان نکرده‌ام
لیلی‌وشا علاج دل من توان نمود / تا قیس‌وار رو به بیابان نکرده‌ام
این سوزدم بکوی تو از بیم دشمنان / چون نی ز سینه ناله و افغان نکرده‌ام
افشان مکن بماتم من زلف خویش را / تا از اجل بچهره خوی افشان نکرده‌ام
کاکل مکن بفرق پریشان بمرگ من / تا خویش را ز مرگ پریشان نکرده‌ام
محروم عاشقم ز وصالش ز بیم خصم / یکدم نظر بجانب جانان نکرده‌ام
ای بیوفا نگار بیا بوسمت قدم / تا من بمرگ دست و گریبان نکرده‌ام
از دامن تو دست ندارم بجان تو / تا خویش را بکوی تو قربان نکرده‌ام

بی جذبهٔ محبت معشوق صادقا
در بحر عشق بیهده طوفان نکرده‌ام

بزلفت رشتهٔ جانهاست گفتم / اگر او کج بود من راست گفتم
قیامت از قدت برپاست گفتم / قدت باشد قیامت راست گفتم

بصادق عاشق رسواست گفتم
بلی رسواست صادق راست گفتم

تا چند بگریه سر نمایم / رو را ز دلم خبر نمایم
ممکن نشود ز جور دشمن / از کوی تو من گذر نمایم
جان دادن من از آن سبب بود / تا درد تو مختصر نمایم
برقع بکشد افروهل از رخ / بر عارض تو نظر نمایم
مهلت بده ای اجل خدا را / تا دست بر آن کمر نمایم
از جور و جفای خصم حاشا / مهر تو ز دل بدر نمایم

صادق بجفاش چند سازی
برخیز که تا سفر نمایم

ساختی عشوه سوختی جانم / بردی از دست دین و ایمانم
بسکه ریزد ز ابر دیده سرشک / میدهد عاقبت بطوفانم

زآه آتشین مرغ روحم — فتاد آتش دگر در آشیانم
ستم کیشا چگویم از جفایت — رسیده بر لب از تیغت جانم
من نالان بیدل چون برهمن — اسیر زلف زنار بتانم
ز هجر ماه رخسارت بهر شب — برخ از دیده انجم میفشانم

نم مستی بروز حشر صادق
دهد گر ساغری پیر مغانم

چنین بسمل که از داغ خون چکانم — زده تیری مهی ابرو کمانم
برد دل از کف خلق دو عالم — کند گر جلوه سرو روانم
بصحرا اسیر و لیلی عذارم — چو مجنون از پی محمل روانم
بگلشن بی گلستان عذارت — چه حاجت سیر سرو بوستانم
تو غافل از دل نالانم اما — در افغانند خلقی از فغانم
نباشد در چمن از من نشانی — بجز مشت خسی در آشیانم
چه باشد لطف سازی گر ز لعلت — فقیرم بوسهٔ برایگانم
ز غیرت من نسازم با کی هرگز — اگر دشمن شود خلقی بجانم

سازند از عذار تو منع نظاره ام — جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام
از حسرت جمال تو ای بت بجای اشک — آید برون ز دیده دل پاره پاره ام
بیتو قسم بجان تو هرگز نمی روم — سازند گر بروضهٔ رضوان اشاره ام
بیداد گر نگار ز تیغ ستم مرا — بنگر چگونه خصم کشد آشکاره ام
در بحر غم بمانم تا کی خدای را — ای ناخدای عشق رسان بر کناره ام
صد پاره میکند دل زار من از جفا — ترکی غزال چشم بتی ماه پاره ام
لطف تو شامل نبود گر براه عشق — من کیستم که لاف نمایم چه کاره ام
بیرحم دلبرا نکنی رحم من چرا — گرید ز حال من ز غمت سنگ خاره ام

نجم بدست دامن آن مه کشد یقین
صادق دگر طلوع نماید ستاره ام

از اشتیاق روی تو چون گریه سر کنم — خاک تمام روی زمین ابر کنم
بیرحم باغبان ندهد راهم این قدر — در گوشهٔ چمن سر خود زیر پر کنم
گل شد بکام خار و بگلشن بوم بر آن — چون عندلیب دلشده سر زیر پر کنم
تا هم نمانده با تو به بینم رقیب را — خواهم ز رشک از سر کویت سفر کنم

نگار ماه رخ شوخ مست پیوندم — بیک نگاه بعمری بکرد خورسندم
ز هجر روی تو دیوانه وار هر ساعت — گهی بگریم بر حال خویش گه خندم
نیرود ز دل من محبت تو اگر — جدا کنند بشمشیر بند از بندم
بجز تو نیست مرا دلبری درین عالم — مگو که رفتم و مهر ترا ز دل کندم
قسم بجان تو ای یوسف ای یار وفا — بدیدن تو چو یعقوب آرزومندم
صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت من — بگو اگر ز تو یاران من بپرسندم
مرا بشهر صفا مرغ دل گرفتار است — اگر ببندد روان تا بسوی سمرقندم

محبت تو نخواهد شد از دل صادق — هزار بار باتش اگر بسوزندم

من شیفته زاین جمالم — حیران کمال لایزالم
با هجر تو آنچنان اینم — گوئی که همیشه در وصالم
جز مهر تو نیست در ضمیرم — جز فکر تو نیست در خیالم
از حسرت آن قد الف وار — خم گشته ز عشق همچو دالم
مارا بوصال خویش برخوان — برغم رقیب بدسگالم

ز جفا گر تو بکوبم همه دم دست بسوئی — من دلداده دل و جان ز وفای تو نشویم
روی بر سوی تو آرم نکشم پای ز کویت — تیر و شمشیر بباره همه گر بر سر و رویم
جام عشرت ز کجی وصل تو لبریز نیابم — محتسب گر بزند سنگ عداوت بسبویم
روی بر حور نیارم تو اگر شوخ پریوش — دست بر گردنم آری بهی بوی ببویم
گر تو ای دوست بهری بخدا بیم ندارم — دشمنان قصد هلاکت بکنند از همه سویم
حور گر جلوه نماید نکنم میل بسویش — منکه دیوانهٔ موی پری سلسله مویم
شده شیرین لبت ای لیلی مهروی چو مجنون — کرده دیوانه مرا میکشدم کو بکویم
همچو فرهاد برآید اگرم تیشه بفرقم — جان شیرین بسپارم بره عشق تو گویم
چون برهمن نتوانم بکنم ترک بتان را — چاکر قامت خوش بنده رخسار نکویم

یا ربی رحم رقیبان همه در قصد هلاکم — صادقا راز دل خود بروم پیش که گویم

ز چشم ساحر ساقی فتاده بیخوده مستم — دگر بباده چه حاجت پیاله رفت ز دستم
ز جان امید بریدم ز تن علاقه گسستم — دل شکسته بزلف شکسته تو چو بستم
بشانه زلف سیاهت برخ ز ناز شکستی — شکست خاطرم آمد که دل بزلف تو بستم

باده وصل تو سازنده تر از صحبت حور / آتش هجر تو سوزنده تر از نار جحیم

آنکه پابش تو شوی غم نخورد از اغیار / چه حذر ز آتش نمرود که ابراهیم

ساقیا موسم گل هست بده جام ترس / که غفورست و رحیمست خداوند کریم

در میان من و معشوق چه جان جذبهٔ عشق / عارضی نیست نهان عهد وفائی است قدیم

دارم امید شود عشق رخت رهبر من / همچنان کو اثر بر دل اصحاب رقیم

از پی بردن دلهای پر از خون که نمود / غمزه و ناز بر آن چشم پر افسون تعلیم

منع صادق نه چه سازی ز تماشای رخت / خازن خلد نباید که بود شخص لئیم

ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدستم / کان شیشهٔ تقوی که تو دیدی بشکستم

تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم / بشکسته ام عهد دگران دل بتو بستم

زین جام نه امروز شدم سرخوش و مخمور / مست از می این جام من از روز الستم

چون تو صنمی دلبر طناز ندیدم / تا من بدر خانهٔ بتخانه نشستم

در میکده زاهد ز کف مغبچه دوش / جامی زدم و شیشهٔ تزویر شکستم

ای محتسب شهر چه خواهی ز من آخر / عالم همه دانند که من باده پرستم

رخصت نمیدهد بتماشای گلشنم / هر چند پای بوسی این باغبان کنم

برق ستم نداد امانم ز آشیان / پرواز تا بچند درین بوستان کنم

در کوی تا ای نگار جفا پیشه خوبگو / دل بر کدام مهر و وفا شادمان کنم

سوزد دلش بحال من زار هر کرا / صادق بیان شمهٔ زین داستان کنم

زبس بر دام آن گل رو فغان و ناله سر کردم / همه مرغان گلشن را ز بیدادش خبر کردم

نشد جز ناامیدی حاصلی دیگر ز فریادم / ترا از خود نمودم بدگمان کار این قدر کردم

بدادم دین و دل از کف بدیدن بهمان ساعت / من آن روزی که بر رویت بصد حسرت نظر کردم

ندانستم بدین خواری کشد در کوی او کارم / علاج رفتن خود را از این بار زودتر کردم

ز آه و ناله و سوزم نداری آگهی ای مه / چه شبها در فراق من بصد محنت سحر کردم

بجز مردن ندانستم نباشد خلاص از عشق / کنون از دل پشیمانم چه کار پر خطر کردم

ندانستم که با من سر نخواهی برد ای ظالم / همه بر باد شد عمری که در عشقت بسر کردم

چو دیدم تیر بیدادش گذر از سینه خواهد کرد / ز روی شوق جان و دل به پیش او سپر کردم

بشیرینی ندیدم من چو آن لب در همه عالم / چو خسرو تا دهان دل پر از شهد و شکر کردم

بقصیده گاه محبت بخون خویش بغلطم | چه خوش ز تیر تو ای ترک شهسوار بمیرم

جز این نبود دگر صادقا تمنایم | که در ره یار محبت بدرد یار بمیرم

دوش در خواب دمی همدم دلدار شدم | کاش میمردم همان لحظه که بیدار شدم
همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم | دیدم آن روی پریوار گرفتار شدم
رفت برباد همه نقد گرانمایه عمر | تا متاع غمت از مهر خریدار شدم
سر بشمشیر تو دادم ز ستم آسوده‌ام | شکر لله بره عشق سبکبار شدم
این چه می بود که بردی تو بکار ای ساقی | دست من گیر که افتادم از کار شدم
این همه شاهد معنی که دهد زیب دلم | تربیت مهر تو گر آینه کردار شدم
همچو جادو زده یک لحظه ندارم آرام | تا دوچار غم عشق تو فسونکار شدم
گشت رسوائی من فاش هر کوچه و شهر | تا گرفتار بران شاهد بازار شدم
صدف سینه من این همه لؤلؤ ز کجا | ابر لطف تو ببارید گهربار شدم
بجفا گر دو سر اظهار وفائش کردم | شیوه عشق سکوت است گنهکار شدم
همچو بلبل نکند یاد من آن غنچه دهن | صادقا در نظر یار عجب خوار شدم

گشته ای گلعذار همدم خار رقیب | من شده چون عندلیب ناله کشیدن هم
سنگ بکف میرسد ز پیم آن طفل شوخ | من که چو دیوانه‌ها دل بدویدن هم
بر من دیوانه گر جلوه کند آن پری | چاک زنم پیرهن جامه دریدن هم
گوشه دامت بود گلشن مرغ دلم | کی برم از این گلستان دل بریدن هم

ترک سر کوی او من نکنم صادقا | در سر کویش اگر سر بریدن هم

برنگ فاخته واله بسرو ناز توام | ز دل فسرده گیسوی دراز توام
اسیر زلف گره گیر دلنواز توام | غلام غمزه تو عشوه تو ناز توام
چو عندلیب بروی گل توام شیدا | بسان فاخته واله بسرو ناز توام
چه میشود که دل از من بدست آری | غریب و عاشق بیچاره و نیاز توام
بیک نگاه ز کف میبری دل عالم | فدای گردش چشمان عشوه ساز توام
بنفشه سنبل و ریحان و لاله‌زار و گل است | فدای گلشن رخسار بی نیاز توام
فکنده بر رخ گل سنبل دو گیسو را | بطرز حسن تو مفتون و از طراز توام
بسوی صادق بیدل نمیکنی نظری | چو شمع سوزم و تا صبح در گداز توام

[illegible]

من نه تنها روز و شب نالم ز هجرت ای صنم	در غم عشق تو ریزد دیده ایام یم
بسکه در هجرت رود سیلاب از چشمم برون	این چنین هرگز ندیده دیده ایام یم
یاد گل هرگز نسازد در گلستان عمرها	بلبل از روی گلت بیگرده گر شمام شم

گر گشتی در هوا زین صادق با حاکمی
بندگان نیست ممکن در برا خدام هم

پروانه صفت باز پری کردم و رفتم	از شمع رخت شعله سری کردم و رفتم
چون ابر ز کویت گذری کردم و رفتم	از برق جفایت حذری کردم و رفتم
آن رشک پری جلوه گری کرد بچشم	دیوانه صفت جامه دری کردم و رفتم
من جان و دل خویش فدا در سر کوئی	شکر لب شیرین بسپری کردم و رفتم
پروانه صفت شمع عذارت چو برافروخت	من جان بنثار شرری کردم و رفتم
با سوز دل و دیده تر در سر کویش	چون شمع شبم را سحری کردم و رفتم
جز هجر و کر حاصلی از یار ندیدم	این قصه بخود مختصری کردم و رفتم

صادق بخضر من حذر دیدم ز جفایش
تنگ آمدم آخر سفری کردم و رفتم

[illegible]

[illegible]

دلم برده ترسابچی همچو صنعان	بسد کیش کافر نسازم چه سازم
گرفته بکف تیغ در قصد جانم	بترک دلاور نسازم چه سازم
همه عمر مهجور از وصلت ایم	بر این بخت و اختر نسازم چه سازم
اگر بر نوازد مرا در گدازد	بیکتای داور نسازم چه سازم
کند ناز و خنجر گذارد بفرقم	بر آن ناز پرور نسازم چه سازم
مکیدم لبت را پس از بوسه گفتی	چنین کار دیگر نسازم چه سازم
پس از بوسه دادن مکیدم لبت را	بگفتی مکرر نسازم چه سازم

بگو صادقا در جهان بهر عقبی
غلامی حیدر نسازم چه سازم

تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم	اشکم از آتش دل هست چو اخگر در چشم
نور بخشی ز کجا داشت نمیداشت اگر	مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم
تا که خورشید رخت در نظرم جلوه نمود	بیکند مهر فلک جلوه اختر در چشم
مینماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ	گاه افعی بنظر گاه چو اژدر در چشم
خط چون خار بر آمد ز رخ گل قامت	برزد از هر سر مو ناوک نشتر در چشم

[illegible]

خواهم اگر بقدرت صانع کنم نظر
گاهی بروی گاه ببوی تو بنگرم

پروین بروی ماه اگر آرزو کنم
در صورت نکوی تو خوبی تو بنگرم

بسمل ز تیر غمزه ات افتم بپات زار
بر چشم مست عربده جوی تو بنگرم

حورم بود مصاحب و جانم شود قصور
باز از جنان بگلشن کوی تو بنگرم

روزی بود بمیکده وصل صادقا
پر می بکف قدح ز سبوی تو بنگرم

زدی شمشیر بر فرقم نهادی پا بزنجیرم
چه بودی گر با جرمم چه بودی شوخ تقصیرم

ز دست ترک چشمانت نخواهم بردن جان …
دو روزی گر شده زودم دو روزی گر شده دیرم

تو گر یاری نیندیشم که دارد قصد جان من
قضا با تیغ تدبیرم قدر با تیر تقدیرم

بزنجیرم مکش برکش بجانم تیغ ای صیاد
ز تیر غمزه ات دانی بخون غلطید نخجیرم

نسازم ترک عشق تو زنند اغیار بر ساعت
اگر بر فرق صد تیغم وگر بر سینه صد تیرم

دو روزی گر کشیدم پا ز میخانه خطا کردم
فریبم داد این زاهد ببرد از راه تزویرم

به پیش ماه رخسارت شدم محو آنچنان گوئی
ندانم قالب بی روح یا من نقش تصویرم

بکش با خنجرم تا کی کشم خواری اغیارت
دلم ای بی وفا دلبر بتنگ آمد ز جان سیرم

دوش از محتسب از حرمت می پرسیدم
گفت بر پخته حلال است حرام بخام

از رخت جز من بیدل همه داغ جمیل
از لبت جز من بیکس همه کس گیرد کام

مونسی نیست که آرد بمن از یار خبر
محرمی نیست برد از من دلداده پیام

بی نوای دوست ندارد سر شوریده قرار
بی نوای ما نگیرد دل پرسوز آرام

حسنت از خال معنبر زده و زلف مشکین
از پی صید دلم چیده عجب دانه و دام

چند بیهوده دوان از پی آن آهوی وحشی
صادقا این صید نبود هرگز آرام

نگار ماه رخ سرو قد گل اندام
گرفت از کف من صبر و طاقت و آرام

تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع
تو قد فروزی اگر سرو را چه جای قیام

بنزد قامت تو کوته است سرو بلند
به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام

ربود نرگس جادوگرت ز خسرو دل
نمود تلخ لب شکرت بشیرین کام

مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم می
حلال باشد اگر از کف تو گیرم کام

نمود زلف سیاه تو صید جانم قید
فکند دانه خال تو فرغ دل در دام

مرید مغبچه جا گر بمیفروش شود
دو جام پخته اگر نوش کرد زاهد خام

غایبی گر از نظر ای صنم مهروش — لیک چو جان حاضری در دل ازارم مدام
گر همه عالم دهند در عوضم کی دهم — یک سر موی ترا بر همه عالم تمام
از همه عالم مرا نیست بجز از تو کار — از همه خوبان مرا نیست بغیر از تو کام
خال سیاه و لبش هر که نظر کرد گفت — بر لب آب بقا ساخته هندو مقام
غم مخور ار محتسب شیشه و جامم شکست — میل خرابی کند خر چو بود بی لجام
طعنهٔ زاهد مشنو چو رکش از محتسب — ساغر می نوش کن گوش مکن بر عوام
میکدهٔ عشق را چرخ نیارد شکست — صومعه ویران شده مدرسه گر انهدام
جلوه مده زاهدا صعوهٔ خیله بمن — شهپر سیمرغ را بسته کجا کس بدام
آب حیات ار دهد از کف دشمن مخور — به که درین بادیه جان بدهی تشنه کام

شعر بگو صادقا رونق شعری شکن
زنده جاوید شد هر که از و ماند نام

ای مه خرگه نشین گر تو برآئی ببام — مهر شود چاکرت مشتری مه غلام
فتنه نخیزد ز جا گر تو نشینی ببزم — شور قیامت شود گر تو نمائی قیام
سرو و گل و لاله را داغ بدل از رشک — گلشن رخ باز کن سوی گلستان خرام

گر چو پیراهن تو بر بدنت سایم رخ — گر چو گیسوی تو خواهم که بپایت افتم
وین عجب بین که چو من نیست بمهر تو کسی — طاق در عشقم و با درد فراقت جفتم
محرم مغبچه و جام و صراحی نشدم — سالها تا در میخانه بمژگان رفتم
در شب هجر تو ای ماه بوصل تو قسم — خواب در دیده اگر آمد و یکدم خفتم
یک شب وصل تو از کف ندهم گر بدهند — با دو صد حور و پری روضهٔ رضوان مفتم
نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا — خام بود آنچه که در دیگ هوس می‌پختم
عشوهٔ چشم تو آه دل من شد غماز — ورنه من عشق تو از خلق جهان بنهفتم
تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن — لب نبودم بسخن باز چو گل بشکفتم
شکر لله که بمهر رخت از روز الست — از زبان حرف بلی گفته ز دل بپذرفتم

صادقا عقد ثریاست مگر بنتاشد
لؤلؤ نظم که با مثقب فکرت سفتم

چنان نمود مرا از شراب مغبچه مستم — سبو فتاد ز دوشم شکست جام بدستم
مرا که منع نماید ز حسن خوب تو زاهد — خبر نیافته شاید که مست عشق تو هستم
مساز منع تو زاهد مرا از آن رخ زیبا — که برده حسن الستم ز دل شکیب نخستم

شیرین‌تر از لبان تو قندی نیافتم / پرویز وار طالب شهد و شکر شدم

تیر مژه چو ترک کمان ابروم کشید / از دل به پیش رفتم و از جان سپر شدم

تا نکهتی ز زلف تو آرد بسوی من / صد بار ملتجی به نسیم سحر شدم

سیراب گشتم از نم فیضان حسن او / در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم

از گلرخان ندیدم غیر از جفا بعمر
صادق اگر بمهر و محبت سمر شدم

گفتم که مهر روی تو از دل برون کنم / دل گشت خون که چون نشد آن مهر چون کنم

گر سرو باغ دم زند از جلوهٔ قدت / از ره بپای او بکشم سرنگون کنم

بردارم از تنور دو چشم آستین دگر / آفاق را چو نوح همه غرق خون کنم

از پرده آن پری ننماید جمال خویش / هر چند حیله سازم و مکر و فسون کنم

سوزد دلم ز قصهٔ فرهاد کوهکن / هر گه نظر بطرف که بیستون کنم

از هجر روی غنچه لبی گلرخی ز چشم / دامان ز دل ز خون جگر لاله گون کنم

یکدم نشد ز وصل بتان کامجو شوم / تا کی فغان ز گردش گردون دون کنم

از رعد ناله روز غمت بیشتر کشم / وز ابر گریه در شب هجرت فزون کنم

از فراق تو هر شب ای ماهم / روی مه بنده میکند آهم

آنچنان در خیال روی تو ام / روز و شب گو که با تو همراهم

گر مقابل کنند با جورت / بوصالت قسم تراخواهم

نشناسم بجز درت جائی / گر برانی ز خاک درگاهم

خواهمت یکشبی بزلف دراز / دست یازم بعمر کوتاهم

از در میفروش ناخواست / تا بمکر و فسون زند راهم

داد ساقی بدست من جامی / کرد از سر عشق آگاهم

بگذرد گر بفکر عشق خوش است / گر بود عمر پنج و پنجاهم

محتسب صف خانقه سازد / رهنمائی کند سوی چاهم

گر قبولم به بندگی سازی / رشک ورزند بنده و شاهم

در جهان آنچه در وجود بود / نیست غیر از رخ تو دلخواهم

ز آتش هجر استخوانم سوخت
در تنم صادق آه جان کاهم

دست دولت نه که بر دامن یار آورم / پای همت نه که از جور و ستم بگریزم

در دخدنگ آن صنم رستمین کمان / اسفندیار باشم و رویین بود تنم
ساقی بده که رود سیاهم ز جور چرخ / در شام تیره جام می صاف و روشنم
دست تهی چگونه من خسته چین روم / اکنون که او فتاده گذر سوی خرمنم
خار رقیب بینم اگر پای گلبنت / چون عندلیب در چمنت شور افکنم
بردند دل ز دست من مبتلای زار / آن لعل پر کرشمه و آن چشم پرفنم
صادق برد رقیب گمان بدم چه باک / در عشق یار صاف دلم پاکدامنم

چنان بدیدنت ای شوخ آرزومندم
کرم بجز رقند چشم نیست خورسندم

مرا ز شورش دیوانگی تو ای زاهد / ببین بروی پری و آنگهی بده پندم
عوض ز میکده آمد بدست من زاهد / تلف بصومعه گر گشت عمر یک چندم
ز آستانهٔ پیر مغان برون نروم / بر او ز روز ازل بوده عهد و پیوندم
ز کفر زلف تو ای بت دلم برون نرود / بمصحف رخ تو خورده سخت سوگندم
یقین برند بمن رشک خسرو و فرهاد / اگر از آن لب شیرین کنی شکرخندم
تو خواه بشکن و خواهی دلم بدست بیار / جز از تو نیست بملک وجود دلبندم

من ترک نمیکنم وصالت / بر لب برسد ز هجر جانم
جز فکر تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
من مهر تو ترک کی توانم / گر منع کند همه جهانم
در فصل خزان گشاده در را / بر چهره ز مهر باغبانم
نه خار بود نه گل نه بلبل / افتاد چو رو به بوستانم
گر مهر تو هست غم نباشد / از گردش دهر و آسمانم
از هر چه شکیب میتوان کرد / لیکن ز رخت نمی توانم
تو جور و جفا کنی بر این / من مهر و وفا کنم بر آنم

صادق بهوای روی آن گل
چون بلبل مست تر زبانم

بر دوش سبو و شیشه بکف جام بدستم / دی محتسب شهر مرا دید که مستم
از محتسب و شحنه مرا باک نباشد / عالم همه دانند که من باده پرستم
گو بشکن زاهد نادان ز عداوت / در روز ازل عهد که با مغبچه بستم
اندر نظرم نیست بجز روی تو منظور / بیخود شده ام تا که بروی تو نگرستم

نمیدارم دگر از دامنت دست | که من پیر گنه کارم تو معصوم
من از عشق تو هستم پای بر جا | پناه پیل نبود غیر خرطوم
نیابم بوی مهر از هیچ موجود | مگر مهر و وفا گردیده معدوم
بود ناسور جانا زخم جانم | شده تا مشک زلفین تو مشموم
نظر کن خال هندو زنگی زلف | نموده کشور حسن تو مقسوم
شده هندو امیر ملک تاتار | بود زنگی خدیو کشور روم
رقیب آمد بکویت رفت عاشق | بود چون بوم زشت این ظالم شوم
روا نبود جفا ای شوخ ترسا | نه در فرقان بعاشق نه در اقنوم

سوی دار الصفا رو آر صادق
مکن مسکن بهر ویرانه چون بوم

ز در راندی بحرف دشمنانم | نبود ای دوست از تو این گمانم
ز جور گلرخی بنگر چو بلبل | جهان پر شد ز شور داستانم
چو بلبل حسرت گلزار دارم | گشاید گر برخ در باغبانم
بیک جام شرابم دل ز کف برد | ز جان من بنده پیر مغانم

همه گویند که از قامت آن سرو روان | هر طرف گشته عیان شور قیامت بروم
سوی فردوس بخوانند نخواهم برخاست | من از این کوی مگر روز قیامت بروم
در سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات | همچو فرهاد دهم جان بغرامت بروم
مهر داری اگر ای ترک وفادار به تیغ | سر من دار که تا من بسلامت بروم
گر رود جان و دلم در ره عشق تو چه باک | من نه آنم که ازین در بندامت بروم
آنچه از پیر مغان دیده ام اسرار بکویت | باز بر میکده از بهر کرامت بروم
بر سر میخانه صلا بر زده بر باده کشان | جانب میکده با ذوق شهامت بروم

عاشق صادق تو نیستم از قول رقیب
از سر کوی تو گر من بملامت بروم

جز صورت تو گر بسوی غیر بنگریم | در کیش عاشقان وفا پیشه کافریم
سروی چنین که انجمن آرا بود چرا | ما در هوای قامت سرو و صنوبریم
تا نافه دو زلف تو گردیده مشک بیز | آسوده دل ز نافه مشکیم عنبریم
شیرین لبی مثال تو دیدیم خود بچشم | خسرو صفت برای چه در فکر شکریم
ای باد صبح بر بت شیرین ما بگوی | چون کوهکن بخون دل خود شناوریم

چون روی تو در جهان بدیدم / یک صورت خوب دلپذیرم

ای یار مسیح لب وانیت / از درد تو عاقبت بمیرم

ناصح مکنم نصیحت از عشق / من پند کسی نمی‌پذیرم

صد جور اگر کشم ز خوبان / من ذره عشق ناگزیرم

در کشور حسن ای سلیمان / چون مور بدیده‌ات حقیرم

چون خار بود بخواب ابدوست / سنجاب بپهلو از حریرم

در حسن تو گرچه بی‌مثالی / من نیز بعشق بی‌نظیرم

در بحر جمال تو جوانی / صادق غم عشق کرده پیرم

ما که از کتم عدم بر ملک هستی آمدیم / از برای می کشی ساغر پرستی آمدیم

هوشیار اندر الست حسن بودیم در بلی / زان سبب امروز با عشق و بمستی آمدیم

بندگی آریم مالک بجا ملوک وار / نه ز بهر جاه و شاهی خود پرستی آمدیم

تا علو مرتبت جوئیم برگرو بیا / زان سبب از عالم بالا بپستی آمدیم

خواست در مستی غفلت افکند ما را / ساغر ساقی کشیدیم و بمستی آمدیم

باده ساغر خاصم بکف چو پیر مغان دید / نزد پیر مغان عز و جاه و حرمتم افزود

دل از مصاحبت زاهد عوام گرفتم / می حلال بکف در مه حرام گرفتم

شکرفشان شده‌ام صادقا بشعر چو طوطی / سخن چو یاد از آن ترک خوش کلام گرفتم

خوشا شبی که بخلوت ز شوق با تو نشستم / نهاده شیشه به پیش گرفته جام بدستم

چه باده بود که دادی مرا بدست تو ساقی / بیک پیاله نمودی خراب و بیخود و مستم

گذشتم از سر عالم بوصل تو چو رسیدم / شکستم عهد بتان را چو دل بمهر تو بستم

بروز الست به بستم بمیفروش چو پیمان / همین پیاله بدستم که مست بودم و هستم

بگو محتسب آخر مکن تجسس حالم / شراب خوار و خرابم حریف باده پرستم

بلی بمیکده گفتم دم الست چو ساقی / پیاله داد بدستم همان روز نخستم

بشاه میکده دادم خطی به بندگی اول / غلام حلقه بگوشم نمود روز الستم

ز صحن میکده بیرون نمیکشم سر خود را / ز بند محتسب امروز حیله کردم و رستم

بشد دشمنی من بدوستی تو عالم / من غریب دل کس زین دیار نخستم

ز دست ساقی گلرو چه شد شیر بنوشم / اگر بدست دهد صادقا ایاغ گستم

با گلِ الفت ما ساز نشد چون بلبل / آشیان گر همه عمر بگلشن کردم

غنچهٔ لعل تو یک خنده بر ویم ننمود / همچو گل جامهٔ جان چاک بدامن کردم

صورت حور بود در نظرم عین مقصود / بی تو در باغ جنان کی که مسکن کردم

جز جفا زان بت بیرحم ندیدم همه عمر / هرچه در کوی وفا ناله و شیون کردم

بامیدی که شوی دوست بمن از دل و جان / عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم

شد شکر تلخ چو دیدم لب شیرین ترا / شاهوش بندگی خسرو ارمن کردم

گشت خاموش ز آه سحر سینهٔ من / هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم

دیده ام دوخته خواب نشد در شب هجر / مردمک را ز مژه زخم بسوزن کردم

صادقا برق جفایش همه یکبار بسوخت / آنچه در ملک فنا کشتم و خرمن کردم

بجان افروختی آتش زنی از جور دامن هم / اگر بیند دوست بر حالم بصد زاری و دشمن هم

جفارا ای بت ظالم بود حدی وفایش آن / چو بیند حال من رحم آورد گبر و برهمن هم

جفا میساختی جای وفا خوش داشتم آنرا / تو چون ترک جفا کردی کنم ترک وفا من هم

ربوده عقل و دل را نیز دزد غمزه اش برده / بخانه آنچه بوده کرد غارت بلکه مخزن هم

چو پرده از رخ زیبا فگندی ای ملک منظر / پری دیوانه شد از عشق رویت حور رضوان هم

مسخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو خوبان / بود فرمان برت از جان گدا و میر و سلطان هم

خرامان تا شدی از روی نازای سرو آزادم / ترا شد بنده شمشاد و صنوبر سرو بستان هم

جفا کردی بسازم بر وفایت ای بت ظالم / بخنجر چاک کردی سینه ام دوزم بمژگان هم

ز رفتار و ز گفتار تو شیرین تر کجا باشد / اگر غنچه سخن گوید شود سرو از خرامان هم

چو دیدم بر رخت زلف چلیپا ای بت ترسا / اگر بر کفر دل دادم پرستارم بایمان هم

ز دام زلف تو مرغ دلم میل زنخدان کرد / گرفتارش چو فرمودی ببرد در چاه زندان هم

صبوری تا بکی داری اگر ظالم سر قتلم / فرو کش آستین بر خنجر بزن طرف دامان هم

ز رخ افگند برقع کرد واچاک گریبان را / گلستان رخش کردم تماشا نار پستان هم

بباد عشق ای صادق رود خاک وجود تو / ز سینه آتش افشانی و ز دیده موج طوفان هم

برخیز تا بمیکدهٔ عشق جا کنیم / این رنج خشک را ز کف خود رها کنیم

تسبیح و خرقه واگرو جام می نهیم / از جرعه درد محبت دوا کنیم

زان پیشتر که عمر مقدر شود قضا / ما خدمت محوّل خود را ادا کنیم

بیا ای رخت هر بشتی تا سحر که
من از دیده انجم فشان بی تو ماهم

چگویم ز دست فراق چه دیدم
بسوزد دلم زین بحال تباهم

بود عمرها بر امید نگاهی
نشسته شب و روز در خاک راهم

مرا میکشد طرف خواهد ز دل
که عشقت بود کهربا من چو کاهم

مرا میکشد یار بر رغم دشمن
بجز عشقبازی نباشد گناهم

دهان ترا غنچه باغ گفتم
مشو تنگدل عفو کن اشتباهم

ندانم بجز راه عشق تو راهی
خداوند باشد درین ره گواهم

بهندوستان مانده ام زار و حیران
نه سوی گریزم نه جای پناهم

بسی سالها شد درین خیره ملکم
بسی ماهها شد درین تیره چاهم

اگر بنده رو سیاهم ولیکن
شب و روز از دل ثناگوی شاهم

ازین بار عصیان ولای تو کرد
بفردای محشر کرم عذرخواهم

مخور صادقا غم که در روز محشر
ولای علی میشود خود پناهم

ز آه سینه در آتش ز اشک دیده در آبم
میان آتش و آبم نموده عشق کبابم

شمع رو دیدم همه جلوه کنان من بسرش
همچو پروانه بصد سوز پر افشان بودم

همچو مجنون که گر محمل لیلی گذرد
گوش بر بانگ جرس شب به بیابان بودم

یار خود دیدم در بزم رقیبان گفتم
یاد آن روز که در گوشه هجران بودم

همچو یعقوب ببین یوسف خود گم کردم
من که آزرده فراق این همه ترسان بودم

شکرلله که ز لعل لب تو بوسیدم
عمرها طالب این چشمه حیوان بودم

قدمی رنجه نمودی بسر کلبه ما
لطف کردی صنما بنده احسان بودم

کشته عیسی نفسی بدم از چهره وفا
عمرها بود که من در پی درمان بودم

روی تو دیدم بفکر و خیال آسودم
من که مشتاق رخ حوری رضوان بودم

همچو بلبل که شود نغمه سرا بر رخ گل
در گلستان جمال تو غزلخوان بودم

صدف سینه صادق تو پر در گردید
عمرها ابر کرم تشنه نیسان بودم

رخش نگشاد و سوی غیر دید افراخت قامتم
نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامتم

بخند دشمنم از کین بگرید دوستم از مهر
کشم بهجر تو بارم جور تو نمیدانم ظلم اتمم

چو دل ببستم به تار دو زلف ای بت ظالم
برهمن نه زند طعنه کند ترسا ملامتم

عاشقت بودم ندانستی کسی جز غمزه‌ات
گر نه غمازی میان خانه در بازار هم

صادق ار گوید نسازم عاشقی را و کنون
میکند این کار میدانی کند انکار هم

نشانی که از درس استاد دارم
بدل حرف عشق ترا یاد دارم

تعجب ز بیداد شیرین ندارم
تحیر در احوال فرهاد دارم

بسر باشدم تا که باشد بتن جان
بدل خواهش از چشم جلاد دارم

شد از غمزه‌ات عالمی غرق خون من
بلب گفتگوی ز بیداد دارم

ندزدیده چو تو سرو قد گلعذارم
چه حاجت بسرو و بشمشاد دارم

خراب ار شود ملک عالم چه باکم
مکانی چو میخانه آباد دارم

بود کنج دامش به از باغ مینو
که من دیده بر روی صیاد دارم

چه شاد است از قتلم آن شوخ تو شاد
چرا من دل خویش ناشاد دارم

چو دیوانه خندم گهی گاه گریم
نظر بر رخ آن پریزاد دارم

نیارم بکس کرد اظهار فریاد
ز بیداد کر دلبری داد دارم

ترا دست در گردن غیر دیدن
خوشم بر سر از تیغ فولاد دارم

ساقی بمن آشناست از دل
در پیش مغ اعتبار دارم

این اشتر دل که مست عشق است
در دست چسان مهار دارم

با هیچ کسم بخاطرم نیست
الا غم آن نگار دارم

ترک غم عشق وی نسازم
تا در تن خود دمار دارم

دل را بوصال یار صادق
پیوسته امیدوار دارم

غنچه وار از آن لعل و دهان می‌نگرم
سرو نازاست بر آن سرو روان می‌نگرم

روی تو آینه کون و مکان می‌نگرم
مهر انوار خدا صاف در آن می‌نگرم

هست شمشاد بر قامت تو محض خلاف
نه خلاف است خلاف است همان می‌نگرم

گردش چرخ و قضا و قدر و فتنه دهر
از دو جادوی تو در گردش آن می‌نگرم

ترک رخسار تو با تیغ و کمند است مدام
چشم صیاد تو با تیر و کمان می‌نگرم

من چو خضر از لب حیوان تو سیراب ولی
چون سکندر همه را تشنه بر آن می‌نگرم

طالب وصل تو هر عاقل و مجنون باهم
عاشق روی تو هر پیر و جوان می‌نگرم

روی تو آینه مظهر انوار خداست
که در آن آینه من صورت جان می‌نگرم

چو طوطیان شکرنوش صادقا سخن
بشهد شعر دل از خاص و عام برگیرم

دلبرا هرگز مدان خاطر فراموش توام
تا خیالت هست در خاطر هم آغوش توام

من که مدهوش ازل از چشم می نوش توام
چون خم می سالکم دانند و در جوش توام

یک تکلم چون مسیحا کن که سازی زنده ام
من فدای آن لب جان بخش خاموش توام

یک تبسم زان لب شیرین چو فرهادم نمای
تلخ کام عشق از لعل شکرنوش توام

همچو بلبل نغمه خوان چون فاخته کوکو زنم
عاشق روی گل و سرو قباپوش توام

دوش رفتم سرخوش از بزمت ندانستم چه شد
بیخبر از حال بزم و صحبت دوش توام

نیست بر جام سیم ساقی بجانت احتیاج
منکه مست از ساغر چشمان می نوش توام

بخت و همت کو کشد یکباره ام بر کوی جهل
پای دولت کو رساند دست بر دوش توام

من نه بیم از شحنه میدارم نه باک از محتسب
میکش میخانهٔ مهر تو مدهوش توام

شاه خوبانی مکن بیگانگی ای آشنا
صادقا چاکر غلام حلقه بر گوش توام

کنون که بر نظر چو تو پادشاه رسیدم
ز قعر چاه برون آمدم بماه رسیدم

مطرب غزلی بخوان بکوشم
ساقی قدحی بده بدستم

بر عارض دلفریب عاشق
بودم ز الست باز هستم

گویا که بر گریزم از جور
کو بخت دهد بوصل دستم

ساقی ز دو چشم مست نازت
من بیخودم و خراب و مستم

از تیر قدر چه باک باشد
آن زلف کمند کرد بستم

بر پای تو سر نهاده ای بت
چون برهمنان بت پرستم

صادق ز فریب زاهد شهر
بگرفتم جام باده بدستم

آن صنم را بکلیسا دیدم
در کفش ساغر و مینا دیدم

همچو صنعان دلم از دست برفت
تا که آن زلف چلیپا دیدم

لب شیرین بتکلم چو گشاد
اثر معجز عیسی دیدم

پر فشان شد مگس مرده دلم
شور شیرینی حلوا دیدم

تا نقاب از رخ گلرنگ کشید
خویش را بلبل شیدا دیدم

سرو و شمشاد فراموشم شد
تا که من آن قد و بالا دیدم

خال در رویت چو دانه زلف دام / مرغ دل از زلف تو عالی مقام

کیست کو گوید برت از من سلام / کیست کو آرد ز تو بر من پیام

سرو نزد قامت تو نارسا / ماه پیش مهر رویت ناتمام

هندوی خال ترا چینی مطیع / زنگی زلف ترا تترکان غلام

ساقی مهوش دگر در میکده / همچو جم بگرفت جام لعل فام

جام بر کف همچو خسرو با پرو / ساقی شکر لب و شیرین کلام

مطرب شیرین لب آمد در سماع / می کشان را خواب میباشد حرام

جام می باید زدن تا صبح حشر / باده باید خورد تا روز قیام

ساقیا دوری بزن در دور ما / دور گردون را نمی بینم دوام

من روان سوی غریبی از جان و دل / حاجیان بر جانب بیت الحرام

میشود معلوم فردای جزا / تا پسند یار میگردد کدام

هر چه بینم بی رخت بر من دریغ / هر چه نوشم بی لبت بر من حرام

صادقا تا چند گوئی سوز عشق / شرح این دفتر نمیگردد تمام

در ره عشق تو دل گر بکشد سر بازم / از سر جان خود م بگذرم و سر بازم

غنچه گل گشت خزان رفت ز گلشن بلبل / فکند شور و خرد را برد از سر بازم

ای کج کج طرف کله بر سر خود ساخته / پا برهنه بره عشق ببین سر بازم

واله سرو قدت گشته دلم فاخته وار / گر بچنگال برد از تن من سر بازم

صادقا در ره او منکه چنین سر بازم / سر به پایم بنهد نیست عجب سر بازم

دایه حسن تو تا داد به لب پستانم / تربیت یافت دل از عشق تو اندر جانم

زلف آشفته تو گشت چو چوگان به رخ / گوی دل گفت که سرگشته آن چوگانم

شهد آن لب چو چشیدم دگرم حاجت نیست / خضر اگر راه نماید به لب حیوانم

شمع من کرده نهان روی به فانوس نقاب / همچو پروانه من سوخته سرگردانم

من که سرمست می لعل توام دل ندهم / حور گر جام دهد نقل اگر رضوانم

تا که دیدم رخت ای لیلی شیرین حرکات / محو چون قیس و فرهاد صفت حیرانم

دردم از هجر رخ دلبر عیسی نفس است / دارم امید که از مهر کند درمانم

خواجه بنده نوازی نظر از مهر مکن / گر چه من بنده و سرگشته نافرمانم

گفتمش عشق تو در پیش که اظهار کنم | گفت در پیش کسی عشق من اظهار مکن
گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم | گفت بر وصل رسی ناله بسیار مکن
گفتمش وصل تو دشوار بود زین زار | گفت در هجر همان میل به دشوار مکن
گفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی | گفت هیچت ندهم بیهده اصرار مکن
گفتم از دیده ز غم چند گهربار شوم | گفت پس آرزوی لعل گهربار مکن
گفتم اقرار کنم زلف تو ایمان من است | گفت کفر است تو بر کفر خود اقرار مکن
گفتم ای طفل پریچهره گرفتار توام | گفت دیوانه دل خویش گرفتار مکن
گفتمش زلف تو چون مار زند بر دل من | گفت انگشت فسون بر دهن مار مکن
گفتمش نرگس بیمار تو بیمارم کرد | گفت دیگر تو پرستاری بیمار مکن
گفتم آزار کند هجر تو بر صادق زار | گفت گر صادقی بجرم بکش آزار مکن

آن زلف سیاه شد پریشان | شد قیمت مشک و عنبر ارزان
تنها نه منم اسیر عشقت | عالم متحیر اند و حیران
ابروی تو کرده زه کمان را | چشمت ز مژه کشیده پیکان

زاهد به من تو چند زنی طعنه روز حشر | بنگر به فضل نیک خود و کار زشت من
فرسوده شد نهال محبت بباغ دل | ای ابر مرحمت گذری کن بکشت من
زاهد چه سود پند پی ترک باده ام | ساغر ز دست خویش نخواهم بهشت من
خواهم رسید بر سر آن کو ز لطف یار | صادق قوی است از مدد جذبه پشت من

زاهد بریخت ساغرم از کینه بر زمین | یارب مباد دشمن دیرینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهد پی قصاص | بشکست شیشه زد قدح کینه بر زمین
شیرین مباد کام فلک سخت شور کرد | فرهاد را ز تیشه برد سینه بر زمین
ترسم بسوز عشق چو من مبتلا شوی | بگذار ماه من ز کف آئینه بر زمین
ای عمر من بیار قدح عمر بی وفاست | ساغر نمی‌نهم شب آدینه بر زمین
مستانه جلوه های ترا دید از طرب | صوفی فکند خرقه پشمینه بر زمین
هر روز بهر بوس لبت از خطا شعاع | از بام چرخ مهر نهد زینه بر زمین
دیدیم نظم تازه سلطان ما دگر | انداختیم دفتر پارینه بر زمین
صادق بیا که ساقی مهوش ز لطف باز | امشب نهاد شیشه دوشینه بر زمین

بغارت برد دین و دل از دستم | رخ رنگین و زلف عنبرآگین
ندارم یاد من یار زره پوش | ندیدم مهر را در خانهٔ زین
ندیدم در جهان سرو ثمردار | مگر سرو تو دارد سیب سیمین
نگردد ماه چون آن روی تابان | نباشد مشک چون آن زلف مشکین
بزور عقل عشق از پا بر افتد | اگر صعوه ظفر یابد بشاهین
کجا فرهاد کشتی خویشتن را | اگر شوری نکردی لعل شیرین
چو من ترسم بسوزی از محبت | مگیر آئینه بر کف بهر آئین
برهمن گر چنین بت را ببیند | کند زنار پاره گردد از دین
بروز اینکه حور خوبرویان | اگر کفر است میورزم از این دین
ندیدم غنچه در باغ خندان | ز دست باغبان ظالم گلچین
چو رویت لعبتی نبود بتا ما | چو حسنت صورتی در صفحهٔ چین

تو ای صادق ز خوبان در محبت
وفا پندار مسکردی جفا بین

در سرو گل شکفته و در گل کلاله بین | در غنچه در نهفته و در لاله ژاله بین

از درت میرفتم ار مید اشتم | جز سر کوی تو دیگر جای من
چند باشد اشک ریز انتظار | در رهت این چشم خون پالای من

غم مخور صادق ز روز رستخیز
نیست جز حیدر کسی مولای من

چند انکه خواهی ای صنم بر عاشقان بیداد کن | یا از وفا یا از جفا دلدادگان را یاد کن
شاید که در دام و قفس گردی اسیر ای مرغ دل | صیاد غافل میرود از آشیان فریاد کن
لیلی وش شیرین من بر قع ز عارض برفکن | صد غمزه بر مجنون نما صد عشوه بر فرهاد کن
بخرام ای سرو چمان اندر چمن از روی ناز | بر سرو صد خجلت بده صد طعنه بر شمشاد کن
دارم شتاب اندر شتاب ساقی بده جام شراب | شد خانهٔ صبرم خراب از ساغری آباد کن
زار و غریب و مبتلا بیمار در کنج بلا | بر یاد تو جان میدهم جانان تو ما را یاد کن
داری سر غارتگری بیداد گر یارا اگر | بر باد ده آن زلف را صد خانمان بر باد کن
تا چند باشم ای طبیب دل پای بند دوریت | ما را بوصل خود رسان از بند غم آزاد کن

با خنجر جورت کشد داری هزاران آرزو
صادق بحسرت یکنظر بر صورت جلاد کن

بیگانه ز خویش چون نبودی | ما را ببلک خود آشنا کن
خواهی ز غمت چو ابر گریم | چون غنچه لبت بخنده وا کن
ترسم ز جفا شوی پشیمان | زان روی نکو میت وفا کن
خورشید بخویش چند نازد | برقع ز عذار خویش وا کن
گر فرق من و رقیب خواهی | قربان سرت شوم جفا کن
آزاد اگر کنی ز دامت | نگشاده پرم سرم جدا کن
منشین و هزار فتنه بنشان | برخیز و بدرد ما دوا کن
تیر نگهش شکافت دل را | ای جان بدر آ و مرحبا کن

صادق بهوای گلعذاران
چون بلبل بینوا نوا کن

ساقی سر شیشه خیز و وا کن | و آنگه نظری بسوی ما کن
من میکش و زاهد دردمندم | از شربت باده ام دوا کن
زاهد بغلط رود بمسجد | گم گشته عشق را صدا کن
من مفلس ساغر شرابم | ای مغبچه حاجتم روا کن

بر گردم من فدای تو ای مهر مه جبین | رفتی و ساختی ز فراقت مرا غمین
تا روز حشر دست نمیداشتم ز تو | دانستمی اگر شب هجرانست این چنین
عیسی چو دید روی ترا گفت مرحبا | رضوان چو دید روی ترا گفت آفرین
قربان شوم بصنعت آن صانعی که ساخت | جسم ترا عجین ز محبت نه ماء و طین
سرو از کجا بجلوه در آید چو قد تو | خورشید کی شود که شود با تو همقرین
بس خون دل ز دوری تو ریختم چه شد | گلگون ز اشک دیده دامان و آستین
بردند دل بناز ندانم چسان کنم | چشم سیاه و ابروی کج روی مهر جبین
بر بستر هلاک ز هجرت فتاده ام | میمیرم و بیا نظری سوی من ببین
زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست | پروانه صبر کی کند از آه آتشین

واعظ نصیحت تو بصادق چنان بود
منع مگس نمودن از روی انگبین

همنشین خار دیدم گلعذار خویشتن | همچو بلبل ساختم گلگون کنار خویشتن
من بطفلی پروریدم همچو جان پنهانمش | در کف غیری عنان شهسوار خویشتن
زلف پرچین ترا دیدم بروییت بیقرار | دادم از دست دل مسکین قرار خویشتن

من ز تو محروم از وصلت رقیبان کامیاب — تا مساعد طالع من کامجو اغیار بین
در تکلم چون گشاید او لب شکرفشان — زنده گردد کشتهٔ غم معجز گفتار بین
در غم شیرین ز اشک کوهکن در بیستون — لالهٔ پرخون شکفت از دامن کهسار بین
چشم تو از غمزه گوید هان بیا نزدیکتر — ابرویت با عشوه گوید تیغ آتشبار بین
از پی دل بردن عشاق از مژگان تو — بر طرفها صف کشیده ناوک خونخوار بین

میکشد هر لحظه صادق را بحرف تلخی — دلبر مه طلعت گلروی مه رخسار بین

نمودی آن ناز کاکل تو چون از سر چمن بیرون — شد از عشق تو ای مهوش دل و جانم ز تن بیرون
ندارد گر سر غارت سر زلف گره گیرت — چرا ای دلربا هرگز نیاید از شکن بیرون
تو ای زیبا صنم هرگه گشائی رخ به بتخانه — ز مهر بت پرستیدن برآید برهمن بیرون
برای غارت دلها ز دامان کله جانا — شده آن کاکل مشکین بسان اهرمن بیرون
تو ای سرو چمن آرا خرامی گر بسوی گلشن — گل صدبرگ با بلبل نماید از چمن بیرون
مسیحا میشود زنده ز گفتار لب لعلت — ز روی ناز میسازی سخن چون از دهن بیرون
ز هجرت ای سلیمان فر مرا غم میکشد آخر — نگردد خاتم لعلت ز دست اهرمن بیرون

چاکر میفروش شو صادق — در دو عالم تو کامیابی کن

قد است آن یا قیامت سرو بستان — رخ است این یا که جنت یا گلستان
نشانه نالهام تاثیر بروی — دل است این ای جفاجو یا که سندان
چو لؤلؤ رخشد اندر درج یاقوت — در است این در دهانت یا که دندان
هلال است این کمان یا طاق ابرو — خدنگ است این مژه یا تیر پیکان
دهان است این بگو یا غنچهٔ تنگ — لبست این یا شکر یا آب حیوان
توئی این یا ملک افکنده برقع — توئی یا حور بگشاده گریبان
چو تو شوخی کجا باشد در آفاق — چو تو حوری کجا یابم برضوان
ملک محو جمالت ای پری رو — بجنت حور جنت گشته حیران
ز چشم نافهٔ چین خون گشائی — اگر آن زلف سازی عنبرافشان
کجا دارد چنین قد سرو جنت — کجا این حسن دارد حور و غلمان
قدت سرو است و زلفت نافهٔ چین — رخت گلشن لبانت شکرستان
دل من جمع کرد آنکس که آموخت — پریشانی بآن زلف پریشان

صورت زیباست این یا ماه و یا برگ گل است | پرتو شمس است این یا شمع محفلهاست این
لعل و یاقوت است این یا قوت عشاق حزین | شکر است این یا لب است یا حضرت عیسی است این
قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام | گردش کبک است این یا جلوهٔ طوبی است این
شبنم است این یا عرق یا اشک من در روی دست | در غلطان است این یا لؤلؤ لالاست این
پر طاوس است این یا شهپر یا شکل هلال | طاق ابروی است این یا قبلهٔ دلهاست این
نرگس مست است این یا سحر یا جام شراب | بادهٔ حمراست این یا ساغر صهباست این

نالهٔ دلسوز می‌آید ز صحن بوستان
بلبل شیداست این یا صادق رسواست این

بیاد خیمهٔ لیلی حباب سرخ از خون | ز اشک دیده برون آورد دل مجنون
متاع غم نفروشم اگر خرند ز من | بجاه و ملک سلیمان به دولت قارون
شب فراق تو ای ماهروی مهر لقا | ستاره ریزم و هر دم زنم بچرخ گردون
مکن تو منع نگاهم مثال حربایم | بر آفتاب جمال تو دیده شد مفتون
ز بسکه خون دل از دیده در فراق تو ریخت | تمام غرقه بخون گشته صفحهٔ هامون
چگونه میگذرد بی تو روزگار من | که هر زمان سپه غم شود ز حد افزون

ز جور تو ای بت شیرین شمایل | بهجرت چند نالم چون حزینم
نسازد ناله‌ام تاثیر بر وی | دل است آن سنگ یا فولاد آهن
کند بر کار من چشمان مستت | همه مکر و فریب و حیله و فن
ز دست دوری ای شوخ بیرحم | چکد خون دل از چشمم بدامن
مرا هر لحظه میسازی جفائی | ندارم چون توئی ای دوست دشمن
منم بی تو لبان ابر گریان | توئی خندان بمثل غنچه بی من

بعشق و پاکبازی تو صادق
ملک هر روز گوید صد ره احسن

با من جفا تو ای بت نامهربان مکن | همچون فلک دو دیده‌ام انجم فشان مکن
ای دل فغان تو زان بت نامهربان مکن | خود را چو برهمن ز فغان داستان مکن
جور و جفا ز حد برای یار با وفا | عاشق بیا امکان تو بهر دیگران مکن
جز نیش خار نیست نصیبت چو عندلیب | ای مرغ دل تلاش چمن آشیان مکن
پا بر کشش ز میکده تا جان بتن بود | ترک شراب و ساغر پیر مغان مکن
جان بر لب است و حسرت دیدار در دلم | ای ماهوش ز من رخ خود را نهان مکن

۳۰۶

بت شوخ شنگ سیه پوش من
چه سازم نیاید در آغوش من

چنان برده عشق تو هوش از سرم
شده دین و دنیا فراموش من

بگوشم دگر پند واعظ چه سود
که برد از سرم بیهشی هوش من

بده ساقیا ساغری گر کفت
اگر زهر باشد کنم نوش من

هوای وصال تو افتد بدل
چو دریا زنم هر زمان جوش من

کسی تاب این غم نیارداشت زان
نهادند عشق تو در دوش من

بمن ساغر می بده میفروش
که مستم از آن چشم می نوش من

بقبله چه حاجت مرا در نماز
کنم سجده بر طاق ابروش من

چو موسی مرا ضبط نظاره نیست
بیادت شوم مست و مدهوش من

روا هست خود گو بنزد رقیب
چو غنچه تو خندان و خاموش من

نسازم دگر ترک دیوانگی
مخوان صادقا پند بر گوش من

برکف پیاله گیر و سر شیشه باز کن
ساقی سرت بگردم و آغاز ناز کن

مجلس خوش است و صحبت یاری آمد میان
مطرب حکایت سر زلفش دراز کن

۳۰۷

مرا ای سرو خوش رفتار بی تو
بود بدتر ز گلخن صحن گلشن

نخواهم بی تو ای حور ملک وش
اگر باشد مرا در خلد مسکن

شود شرمنده تا خورشید رخشان
نقاب ای ماه از عارض بیفکن

ترا دیدن به بزم می باغیار
از آن بهتر بود صد بار بر من

اگر بر سینه ام کوبند مسمار
وگر بر دیده ام ریزند سوزن

ز عشقم منع میسازی تو ناصح
بس از این ای مخنث نیز روشن

که داد آخر بشمع انجمن سوز
که زد پروانه را آتش بخرمن

بسر تیغم بباره باک نبود
اگر دست ترا بینم بگردن

ترا بینم چو با اغیار ای گل
کنم چاک گریبان تا بدامن

بود بدتر ز مردن بهر صادق
ترا ای دوست گر بینم بدشمن

سوی صحرا بی نقاب آید گر آن لیلی برون
صد هزاران همچو مجنون گردد از صحرا برون

گرد دار لیلی وش من جانب صحرا برون
آید از هر گوشه صد مجنون بی پروا برون

سازد از حرف حرارت آتش موسی ظهور
گردد از لعل لبانت معجز عیسی برون

هزار شکر که اندر جهان ندید کسی — بجز آستانهٔ میخانه جبهه سائی من
بقصد کشتن ما تیغ امتحان برکش — ببین به پیش رقیبان بخود نمائی من
ز شوق عارض آن غنچه لب بود صادق — چو عندلیب بگلشن سخن سرائی من

چو لیلی ای بت شیرین نقاب از روی خود وا کن — چه فرهادم بکوه افکن چه قیسم رو بصحرا کن
بهشت و حور اگر خواهی بگیر آئینه را بر کف — دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا کن
بگلشن پر خرام ای سرو من از ناز رخ بگشا — بده خواری بگلها بلبلان را جمله شیدا کن
براه عشق گر خواهی چه صنعان دین و دل بازم — برخ زنار زلف ای بت شیرین چلیپا کن
چو شمع از تاب مهر خشد رخ جانان من آتش — بگو پروانهٔ دل را بیا از شوق پروا کن
کمان ابروی کج را بده تاب و بزه برکش — ز مژگان هم خدنگ راست در سینهٔ جا کن
بکش ساغر که از روی کلت خوی چکان ام — بروی ماه رخسارت عیان عقد ثریا کن
بسنبل تاب ده آن جعد مشکین در چمن بگشا — بنرگس ناز بنما چشم مست خویش شهلا کن
بگیر ای ساقی و مطرب بدست و لب نی و ساغر — بچشم چنگ را برکش بحلقم خون مینا کن
بیا ای دلبر شیرین ز راه مرحمت برکن — حیات خضر از لب ها زدم حکم مسیحا کن

طفلان ناز پرور دل بین نه دیده ام — سازند شرح غم به دبستان آستین
بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل — تا بو نموده ام گل ریحان آستین
ترسم که غوطه ور شوی اندر میان خون — صادق مکش ز دیده تو دامان آستین

بسکه پر گشته مرا دیدهٔ گریان از خون — زورق مردمکم نیست نمایان از خون
ابر چشمم بود از بحر تو جوشان از خون — هر طرف بحر روان است چو عمان از خون
نوح را گو که دگر باره بکشتی بنشین — از تنور دل من سر زده طوفان از خون
تا زدم یک مژه بر هم ز شب هجرانت — پر شد از دیدهٔ من دشت و بیابان از خون
ترک من تیغ بکف تا که بجولان آمد — موج زن گشت همه عرصهٔ میدان از خون
از جگر ریخته ام لعل بدخشان در چشم — از مژه ساخته ام سبحهٔ مرجان از خون
ژالهٔ اشک ز بس بیختم از ابر دو چشم — سر زد از دامن من صد گل خندان از خون
بسکه از دیدهٔ من موج زند سیل سرشک — رشک گلزار ارم گشته گریبان از خون
تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود — دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون
لب یاقوت مثال تو نگردید ز رشک — لخت لخت است دل لعل بدخشان از خون

منکر از اشعار من در شاعری | مُنجرش لعبقر خواهد شدن

صادق اندر راه عشقت ای صنم
گر ز پا افتد بسر خواهد شدن

بگلشن در فغانند عندلیبان | نموده غنچه‌ها چاک گریبان
مریض عشق با درمان وصالت | فغان از دست این یادان طبیبان
همه مهر وطن کنده از دل | بامید وصال تو غریبان
چه خوش باشد نصیبی اکبرنیم | ز گلزار وصالت بی نصیبان
نمیدانم چه شوخ دلفریبی | که جان داده بمهرت دلفریبان
نداده یاد اندر کتب عشق | بمن جز مهر حسارت ادیبان
کسی کو را اشتغالی آرزو هست | بباید کرد اول دفع ذیبان
خداوندا نصیبم ساز روزی | گشایم چشم بر روی حبیبان
نمی‌آیم گذشتن ز آن سر کوی | ز بیداد و ستمهای رقیبان
بده دوستی بدستم از سر مهر | بسوزد تا دل و جان رقیبان
همی خواهم که در ایام پیری | دهم دل بر جوانان لبیبان

سرگشته بکوی تو شب و روز | مه گرده محو مهر حیران
از تیر مژه ز قوس ابروت | در بیم قضا قدر گریزان
ساقی برویم فصل گل شد | با جام شراب سوی بستان
غنچه شده گل بطرف گلشن | فریاد کشد هزار دستان
گل پیرهنان باغ مستند | واکرده سرو رخ و گریبان
دیده بخمار و لب بخنده | غنچه دهنان این گلستان
شیرین دهنان بباده تلخ | از لب شده اند شکرافشان
نی ناله و چنگ در فغان است | اندر کف مطربان خوشخوان
قمری بکنار سرو سرخوش | بلبل بهوای گل پرافشان
ساقی بکفش پیاله کرده | شیشه بکنار می‌پرستان
نقل و می و ساغر و کباب است | در دست و دهان باده خواران
آهسته کند نسیم جنبش | نم سبزه نمیشود ز باران
گوئی که بهشت گشته گلشن | حور است بهر طرف خرامان
صادق بهوای گلرخی هست | از شوق چو بلبل غزلخوان

افتاده مست بروی شقایق و لاله / نهاده لب بلب و هر دو دست در گردن

توان بترک دل و جان بگویت از سر شوق / نمی‌توانم تو لاکن مفارقت کردن

جفا و جور نمودی بعاشقان همه عمر / بگو چه فائده دیدی تو از دل آزردن

ز وصل حور و پری بهتر است در همه عمر / شبی بوصل تو ای ماه رو بسر بردن

رود ز دیده من خون دل چو ابر بهار / بحسن روی گلت را بخاطر آوردن

بچشم یار شدن خوار پیش چشم رقیب / هزار بار از آن خوبتر بود مردن

شها ز حال گدایان گهی نکردی یاد / ببایدت از تو بیاموخت بنده پروردن

دریغ و درد نسازی بحرف غیر و ترک / جفا و جور بعشاق با وفا کردن

تو رو گشاده گر آئی بحشر صادق را / ثمر و زینت دگر هیچ عذر آوردن

هست این مغبچگان گرم ز ساغر سرشان / یارب از باده ندارد قوتی ساغرشان

میفروش ار کرمم نه دهد جای چه غم / سر تسلیم من ار شده خاک درشان

خضر بر آب بقا راه نبردی همه عمر / پیر میخانه نکردیدی اگر رهبرشان

مرغ دل ما سوی فردوس ز ظلمت نزند / ای ستم پیشه مزن سنگ جفا بر پرشان

پنهان نمودی رخ شها من ساختم دل باختن / در بازی عشق تو جان در پای پیل انداختن

هر سو پیاده یا سوار چون بیدقم در کارزار / فرزین صفت از هر کنار در کار تیر انداختن

پیر مغان بر بیکشان از مهر شد ساغر فشان / از میکده بر کهکشان باید علم افراختن

عمرم براری گشت طی نالم ز عشقت همچو نی / آخر بهجران تا بکی از سوز غم بگداختن

گردم چو بر رویت نظر شد عقل و هوشم بی‌خبر / حیف است ای شیرین پسر قدرم نشناختن

یکره نمی‌سازی بمن ای لب شیرین دهن / تا کی بگو ای گلبدن با مدعی در ساختن

زلف پریشان بر عذار غارتگر شهر و تتار / چشم تراهست ای نگار بر کشور چین تاختن

تا بر رخت پرداختم خود را ز حیرت باختم / با درد عشقت ساختم از جان و دل پرداختن

ای مهوش شیرین لقا باشد که از بهر خدا / پیش رقیبان از وفا یکدم مرا بنواختن

جز تو من ای شیرین پسر دارم کرا یاری دگر / تا کی دل زار از نظر انداختن بنواختن

تا چند باشی با سگان صادق ای مهر آب / صد بار تیغ امتحان بر فرق جانم آختن

عارض است این یا که فردوس برین / این توئی ای ماه منظر یا پری

قامت است این یا که سرو دلنشین / یا ملک اندر زمین یا حور عین

زلف و رخت ای شکر چرا تا دید خورشید
زنار خود افکنده و در شکست بت را برهمن

تا دید زلف و روی او در باغ سرو شد
سوسن زبانش از قفا انگشت سنبل در دهن

مشاطه شانه کش نگر بر زلف او آشفته تر
صد مرغ دل را بال و پر بشکنی از هر شکن

چشمان مست شوخ بین غارتگر عقل آمده
جادو نباشد اینچنین با ناز و غمزه و گروفن

ای دلبر شیرین زبان در آشکاره و در نهان
داری بسی آزرده جان چون غنچه چون گل کهن

گیرم که باشد صد خطر در کوی وصل ای سیمبر
پویم ره عشقت بسر گر سهل باشد ور حزن

ای بلبل باغ جان طوطی شیرین زبان
کشتی تو در هندوستان همصحبت زاغ و زغن

صادق درین عهد و زمان دانم نباشد بی گمان
مثل تو رنگین تر زبان شاعری شیرین سخن

خیز و بیا بمیکده تا بدهم ترا نشان
کف زده خم لبش ز می سر کشیده کهکشان

میکده را باغ می باش سرکش از طریق عشق
مرکب شوق تیز کن آتش غم فرو نشان

اندر میفروش بین تا بفلک کشیده سر
زآتش و آب جام می جوش و خروش میکشان

جانب میکده گذر کردم و ساختم نظر
دیدم و جمله بیخبر مست فتاده بیهشان

زاهد خام تا شود پخته ز جام معرفت
زین می عشق ساقیا جرعه بهم بر او فشان

صادق این شیوه نه از زیرکی و هشیاریست
راز دل را بر عقل فریبان گفتن

شرمم آید برخت مهر درخشان گفتن
یا بیاقوت لبت لعل بدخشان گفتن

تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چمان
توبه کردم سخن از سرو گلستان گفتن

سنبل باغ بزلف تو بماند گفتم
مشو آشفته ازین حرف پریشان گفتن

سینه ات نرم تر از جسم حریر آید و لیت
میتوان سخت تر از سنگ سندان گفتن

عاشق شمعی اگر طاقت پروانه بسنج
عشقبازی بزبان نیست خود آسان گفتن

تا گشادی لب خندان بتبسم دهن
لب ببستم سخن از غنچهٔ خندان گفتن

در ره عشق تو ای دلبر شیرین حرکات
همچو فرهاد سزد ترک دل و جان گفتن

همچو صنعان بسزد ای بت ترسا وش من
زلف زنار ترا رشتهٔ ایمان گفتن

دلم از زلف تو گردید نگون سوی زنخ
خواستم وصف از آن چاه زنخدان گفتن

ای ملک چهره فتد صورت بران صورت خوب
در که عشوه گری حوری رضوان گفتن

خشک اندر لب جو مانده چو رفتار تو دید
نتوانم بقدت سرو خرامان گفتن

صادقا شیوهٔ شیرین سخنی یاد بگیر
هر کسی نتوان مرد سخندان گفتن

یاد حور رم بوصال تو بود عین قصور — گر میسر بشود با تو شبی سر کردن
تشنهٔ وصل تو سوزد بغلت گر بر شط — ز آب وصل تو توان آتش هجر افسردن
میل بر شمع رخان ساز اگر بتوانی — همچو پروانه ز جان پای طلب افشردن
تا پری در نظرش جلوه کنان میگردد — حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن
ترک بیداد بعشاق نخواهی تو نمود — کرده طبع تو ز بس عادت دل آزردن
بیوفا باشد اگر یار جز این نیست طریق — ترک او گفتن و یا جان بجفا بسپردن

صادق از کوی تو رو جانب دیگر نکند — تیر بر دیده اگر تیغ زنی بر گردن

تا ز خانه آن نگار گلعذار آید برون — همچو بلبل عاشق محزون بزار آید برون
صبحدم چون جلوه گر از خانه یار آید برون — مهر گردد منفعل در چرخ تار آید برون
طاق ابرویش ببیند گر شبی ماه تمام — میشود از غم هلال و شرمسار آید برون
باد مهرت تا این تن خاکی نماید پرورش — لعل آتشناک رخشان آبدار آید برون
غنچه لعلت سحر گردید خندان وقت شام — خط تبسم دور آن مانند خار آید برون
لشکر حبشی زلفت میزند رو بر گریز — فوج زنگی خطت چون در تتار آید برون

بر عراق و بر حجاز افکنده از شعر شور — گوشهٔ میخانه بنشین راست بر شهناز کن
در حقیقت معنویت طالبی تا کی مجاز — بگذر از صورت پرستی ز بر انباز کن
گر گرفتاری ذلت نخواهی اندر کنج دام — ز آشیان ای مرغ دل صیاد را آواز کن
شاعران در شاعری کردند سحر سامری — نظم سنجی صادقا کردم دم اعجاز کن

گر هوای شعر شیرین گفتنت چون حافظ است — خیز از خوی صادقا رو جانب شیراز کن

ای روی تو رشک ماه روشن — وی قد تو رغم سرو گلشن
ای خسرو مهوش شکر لب — شیرین تری از نگار ارمن
من چشم ز عارضت بپوشم — دور از تو ز دیده ام بسوزن
چون زلف تو مشکسا نگردد — گر مشک ختاست عطر لادن
مالم رخ خود بر آستانت — چون بر در بتکده برهمن
حسرت بگل رخت برد باز — گل دارد اگر هزار خرمن
برقع بکش از عذار گویم — تا بر دل خویش چشم روشن
بر بندگی تو سرو آزاد — بخرام که سر نهد بگلشن

هراد خویش حاصل کرد مجنون — بصحرا در ره لیلی نشستن
خوشا عاشق که دارد درد یاری — ز جان برخاستن از دل نشستن

فتادی چون بدام عشق صادق
مکن دیگر تو فکر باز جستن

سرو آزادی بود آن نازنین ای سیمتن — بنده‌ات گردد صنوبر سرو و شمشاد چمن
این نه سرو است این که دارد پای در گل در چمن — سرو آن باشد که گردد در میان انجمن
ای بت شکر لب از رشک دهان و عارضت — غنچه دلتنگ است و گل را چاک گشته پیرهن
رخ گشا تا بنگرد خسرو و آتش فرهاد و قیس — لیلی شکر لبی عذرا رخی شیرین چمن
تند از آن شد برای شیرین شد انگشت نگین — جان شیرین میکند شیرین بگوید کوهکن
گو بعنقا اوج بیجا تا بکی در سوز شمع — از پر پروانه باید یاد گیری پر زدن
بندگی کردم شها این است گفتی آنچه تو — بر خلاف او نمودی بر تو گفتم آنچه من
بر فشان زلف چلیپا را برخ تا بنگرد — افکند زنار خود گردد برهمن بت شکن
عشقبازی نیست آسان فکر کن انجام عشق — نعش پروانه بپای شمع بنگر بی کفن
مایل رفتار تو سرو و صنوبر ای صنم — عاشق رخسار تو ترسا و گبر و برهمن

قامتت سرو بوستان گفتن — حد کس نیست بر زبان گفتن
سرو قدت بود چو سرو چمن — گر خرامید می‌توان گفتن
کرد بیرون ز سر چو پسته دهان — شور شیرین بترک جان گفتن
شرم هم آید سخن ز غنچه و گل — نزد آن روی و آن دهان گفتن
ره نباید بباد بر گلچین — چند چون من بباغبان گفتن
حیف نبود به پیش دشمن دون — گله از یار مهربان گفتن
پیش رخسار تو نمی‌زیبد — سخن از حور و از جنان گفتن
نتوانم غم نهان ز رقیب — نزد آن ماه رو عیان گفتن
شرحی باید که درد عشق ترا — بر معانی آن بیان گفتن
وصف روی گلت چو بلبل من — شود سازم بداستان گفتن
پیش دشمن ز زخم خنجر دوست — کفر محض است الامان گفتن
یک شبم جا در آن مکان ندهد — مردم از غم بپاسبان گفتن
همچو پروانه گرد آتش شمع — عاشقی ساز ترک جان گفتن
مطربا شو ز ارغنون بتوان — گر کشی راح ارغوان گفتن

رسید امروز آه من که بر گوش شاه من   ز روی مهر میسازد بهر ساعت نگاه من
اثر اندر دل ماهم اگر بیداشت آه من   بسوی من نظر کردی ز روی مهر ماه من
لب لعل تو میباشد و یا خود غنچه گلشن   تبسم کن ز نازو ساز رفع اشتباه من
تویی امروز خورشید فروزان در سپهر حسن   چرا فکری نمیسازی تو بر روز سیاه من
تمام کج کلاهان سر بپای او نهند از شوق   ز صحن خانه پا بیرون نهند کج کلاه من
برغم مدعی خواهم بشبی ساغر بکف آید   نماید چشم من پوشش بت مژگان سیاه من
مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی اغیار   بغیر از عشقبازی کو چه میباشد گناه من
مکن بیداد ای ظالم خدا را رحم کن آخر   بغیر از تو نمی باشد دگر کس عذرخواه من
در آن صحرا که میگردد خمار اندر سر عالم   بجز پیر مغان دیگر نباشد عذرخواه من
برون از میکده هرگز نخواهم گشت پا بستم   جز از این در نمی باشد دگر جائی پناه من

یقین دانسته ای صادق که دارم شیشه پنهان
بهر سو محتسب دارد نگهبانی براه من

شمع رخ یار کرد میل بر افروختن   گشت چو پروانه دل طالب جان سوختن
مرده صد ساله را تا بدهد جان نو   ساخت مسیح از لبت معجزه آموختن

نخواهی خورد از روی نعمت وصل
چرا صادق خیال خام پختن

ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من مکن   پنجه با آن ترک آهو چشم شیر افکن مکن
عاقبت افتی بخواری در چه افراسیاب   با نیزه مژه خوبان الفت تو چون سوزن مکن
دوستی با شمع رویان دشمنی با خود بود   همچو پروانه در آتش قصد جان و تن مکن
برو در پیر مغان رو جام جان افروز کش   پیروی هرگز تو با این شیخ تردامن مکن
جان زنده باشد عیش از نی و عود و دف و چنگ   چشم پوشش با تو هرگز خالی از ارزن مکن
دوست گر خود دوست باشد دشمنان خود بسند   رو رضای او بجو کس را بخود دشمن مکن
بلبلی باید که باشد نغمه خوان بر حسن تو   گو بآن گلرو که میل گلستان بی من مکن
پیش تیر غمزه آن ترک شوخ دستان   ترک در تارک منه تیر از تو در جوشن مکن
بر دل سخت نگارای مهره انصاف ده   سنگ با لختش مغز ما طعنه بر آهن مکن
مهر روی یار من چشم تو سازد خیره هان   ماه را گفتم سر خود داخل از روزن مکن

صادقا هر دم ز تار رنگ میتوزد بحق
عقد نظم خود بیا را ترک در سفتن مکن

نه دیدم چون قدت سروی بگلشن
نباشد چون رخت خورشید روشن

نخواهم من کشید از دامنت دست
بود تا جان من ای شوخ در تن

شود پیراهن جانم اگر چاک
رها سازم نه من این دست دامن

اگر تیرم همی بارد بسینه
وگر تیغم فرو ریزد بگردن

نظر از مهر سوی خوشه‌چین کن
خدا خیرت دهد دارای خرمن

تو ای استاد چین فرهاد مسکین
چه کارت بود با شیرین بس من

نباشد خوشتر از زلف و دهانت
بنکهت ای گل رعنای پرفن

اگر صد نافه باشد مشک تاتار
وگر صد شیشه باشد عطر لادن

چرا نامهربانی با من ای دوست
بهرت عالمی گردیده دشمن

بیاید ساحر بابل بگیرد
ز چشمت یاد سحر و حیله و فن

چو پروانه بشمع عارض تو
بود صادق ز جان ای شوخ پرزن

شب و روز ای صنم تا کی بگردم گرد کوی تو
برآمد جان بلب بیداد کرد در جستجوی تو

زمن انجم فشان هر شب بهجرت ایه تابان
بود هر با صفت خورشید رخشان محو روی تو

ز عشق آن پری پروانه وش رو سوی صحرا کن
دل رسوا صادق برد از کف ابروی تو

بسر شد عمر من بیدادگر در آرزوی تو
بجان آمد دلم ای دلربا از جستجوی تو

چو صنعان دین و دل دادم بدیدم ای بت ترسا
پریشان زلف مشکین مجعد چون گوی تو

فتد صد شور بر جان و دل ترکان شکرلب
بهر محفل که می آرند بر لب گفتگوی تو

تو آن ماه دل افروزی که اندر کشور حسنت
کجا خورشید را یارا که آید روبروی تو

دلا بر کعبه کویش بصد سعی و صفا بشتاب
که تا در زمزم وصلش کنم من شست و شوی تو

زغنچه مشک میریزد شود خاکش همه عنبر
اگر سوی چمن آرد صبا زان طره بوی تو

یکی یغمای دل دیگر بغارت برد جانم را
شوم قربان چشم جادو و روی نکوی تو

ز فردوس برین بهتر بود کوی تو ای دلبر
که باشد طایر دلها روان از شوق سوی تو

دو عالم را بیک مویت فروشد گر بپا باشد
اگر در دست جان صادق ببیند تار موی تو

من بقربان رخ نیکوی تو
کاش بودی خوی تو چون روی تو

طایر جانها اسیر زلف تو
قبلهٔ دلها خم ابروی تو

آستین بر من میفشان ای پسر / دست این دلداده و دامان تو
از نگاهت شد دلم صد پاره با / کار خنجر میکند مژگان تو
حکم کن بر کشور جان جان من / بنده فرمانیم بر فرمان تو

گفتمش مردم بهجرت ای صنم / گفت صادق میکنم درمان تو

چون شد دل شکسته من مبتلای تو / افتاده مثل طفل یتیم از قفای تو
تنها نه من بروی تو ام مایل ای نگار / هر دل درون سینه بسوزد برای تو
کردم خیال خویش که شدم با تو آشنا / بیگانه است هر که بود آشنای تو
گر حال دل ز جور تو گویم بکوهسار / آید بگریه سنگ چو من از جفای تو
نازم بحور و ساقی رضوان بعید نیست / خوش آن زمان که روی نهم من بپای تو
آئینه گیر صورت خود را ببین بگو / صد آفرین بصنعت صنعت نمای تو
قند و نبات و شهد و شکر میچکد از آن / ای من فدای آن لب شیرین ادای تو
از غم منال و نادعلی خوان بروی صدق / بنگر وفای سرور مشکل گشای تو
گفتی رضای ماست که صادق شود شهید / صد بار من شهید شوم از برای تو

از خرامت دل ما خون شده ای سرو سهی / با چنین جلوه و ناز از نظر خلق مرو

عاشق مهر عذار تو شده صادق زار / ای که در شعشعه مهر رخت برده گرو

ای که ماه رخت از مهر فلک برده گرو / چند حرف از ره پند بگویم بشنو
خوشه عمر شده خشک ز خود واقف شو / پیر سید بر اجل داس بکف بهر درو
بوفا کوش و مکن جور و ستم بر عشاق / اینقدر عهدشکن شوخ دل آزار مشو
سر نهد آنکه نهد پای درین ره بغلط / راه عشق است ببند دیده و آهسته برو
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست / جام جم رفت کجا گو که کیخسرو
از می کهنه بمیخانه بدست ساقی / عهد بستیم من و یار بهم از سر نو
تا بکی میروی ای یار پی بوالهوسی / تو بغفلت گذران عمر بود در تک و دو
سنبل عشق اگر سر زد از مزرع دل / بخدا خرمن عمر تو نیرزد بدو جو

صادقا شیشه بکف دار بهار آمد شو / سنگلاخ است ره میکده مستانه مرو

رخ است این ای صنم یا باغ مینو / پریشان سنبل است این یا که گیسو

چو دیوانه ازان گردم بهر کو | نماید بلکه بر من آن پری رو
عذارست این که شد پیدا که خورشید | هلال است این نمود یا که ابرو
سراسر سیر کردم دور عالم | نکو روئی ندیدم چون تو بدخو
نباشد چون توئی ای سنگدل یار | نگارسست پیمان جفاجو
هوای شور شیرینی کشد باز | چو خسرو هر زمانم سوی مشکو
لبت آبحیات جاودان است | رخت ای ماهوش گلزار مینو
چه سازم غنچه و گل را که بر من | دو عالم تنگ باشد بی رخ او
میان نافه خون شد مشک از رشک | پریشان تا نمود آن زلف و گیسو
همی کردم ز درد اشتیاقت | ز شب تا صبح از پهلو بپهلو
شمیم غنچه و گل خوش بود لیک | نباشد چون لب لعل تو خوشبو
ز خجلت رنگ و بوی خود ببازد | گل و غنچه به پیش آن لب و رو
بیا ساقی بیاور جام گلرنگ | که گلشن گشت چون گلزار مینو
چه گوئی راز با سنگ ای برهمن | صنم خوب است باشد گو سخنگو
بسرگرمی آن ساغر بنازم | که شیران را نماید حمله آهو

گر سر مهر دلبران داری
عمادا ترک خویشتن برگو

فرصت نداد از ره کین پاسبان او | بوسم شبی ز راه وفا آستان او
عمری جفا کشیدم شاید که بشنوم | حرف وفا من از دهن درفشان او
میخواست تا مشاهده کشتنم کند | آنکس که بست تیغ ستم بر میان او
باید که بشکند دهانش بمشت خار | غنچه بباغ لاف زد از دهان او
گر روزگار قصد بجانش کند چه غم | آنرا که گشت یار ز دل مهربان او
ای گل ز بلبلی چه کنی یاد اینقدر | از برق فتنه سوخت بباغ آشیان او
نامهربان گلی که براو الفتی گرفت | نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او
آنکس که کرد یاد مرا بدگمان ز من | یارب بریده باد بخنجر زبان او
یارب شود که شرح دهم عرض حال را | در بارگاه شوکت عرش آستان او
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست | قوس قضا شکسته ز تیر کمان او
نوشیروان کجاست که بیند عدالتش | گرگ درنده در رمه آمد شبان او
بر هر کجا که روی نهد از پی مصاف | فتح و ظفر همیشه بود همعنان او

بدشت بیستون شیرین ترا میجوید ای فرهاد | اگر بر سر زدی تیشه نمی آید صدای تو
نمودت سرور خوبان بملک حسن و زیبائی | ترا مهر و وفاداری ندا و از چه غدای تو

بچشم جلوه کن ای مظهر لطف خدا آخر
نخواهد داد جان صادق نبیند تا لقای تو

ترا است مژگان با قوس ابرو | مشک است و عنبر با زلف و گیسو
باشند بنده آن خال رخ را | در روم ترکان در هند هندو
بگرفت سبقت بر حور جنت | این حسن زیبا و آن چشم جادو
نازد تو سازد بر شیر چیره | چشم تو گیرد آهو با آهو
رشک طبرزد رغم طبرخون | آن لعل میگون آن درج لؤلؤ
زآن زلف چوگان در سطح میدان | چون گوی غلطان سرها بهر سو
تا چند باشم چون مو در آتش | از تاب آن رخ وز پیچ آن مو
بگرفت رونق از سرو و از گل | آن روی مهوش آن قد دلجو
زافرنگ شاپور شیرین ز ارمن | پرویز را گو آید به مشکو
مطرب نوازد در چنگ و در دف | کاسم یا حق که نام یا هو

مسجوات اشعار من ای سامری فش گاو طبع | چشم گردا ای نظر کن گوش کر وا ای شنو
هر که اینک بدی زاهد شود فردا عیان | من هوای میکده تو صومعه داری بجو
بهره از عشقی ندارد جان من ای ناپرست | طالبی گو بر حقیقت زین مجازی دور شو
مردم آزاری مکن این تخم زای بخرد | هر چه میکاری همان را عاقبت سازی درو
عاشقان با دل ربا باید چنگ نی ساقی و می | جان فدا سازد مکاری خیز داواز شو

صادقا از گردش افلاک بین هر زمان در دل
تازه تازه پای کرده جلوه سازد نو بنو

گشت تمام عمر من در طلب وصال تو | باز برون نمیرود از دل من خیال تو
هر که رخ ترا طلب ساخت بسوخت از غضب | شد چو بطور جلوه گر پرتوی از جمال تو
همچو منی جهان جهان هست بظاهر و نهان | از دل و جان در آستان منتظر وصال تو
گر همه جهان شها بخش کنی بیک گدا | یک سر موی کم کجا می شود از جلال تو
تا که جهان بود بسی خلق کنند وارسی | درک نمیکند کسی ذات تو و کمال تو
از سر عجز سوز و ساز شاه و فقیر در بیان | غیر تو نیست کارساز خالق ذوالجلال تو
انس و وحوش بعد جن پری دیو و دد | هر که بقدر خود خورد نعمت بی‌زوال تو

گل پیش عارض تو بگلزار همچو خار / سنبل بتر ز زلف سمن سای تو چو خو

واله ز سرو قد تو گردیده فاخته / عاشق بعارض گل تو بلبل و چکو

احوال سالکان و فا پیشه باز پرس / در سلک سالکان جهانی تو پیش رو

گفتم بمحتسب که پشیمانی آورد / دشمن مشو ز کینه پی پیکشان هرو

آنانکه سنبل سر زلف تو دیده اند / گویند نیست خوشه پروین بنیم جو

چرخ ستیزه کار اگر کجروی کند / بنشین تو راست باده بکش تنگدل مشو

در این قمارخانه ببازیم نقد جان / فرزین و شاه هست درین رخ پیاده رو

این های و هوی زندگی از سر بدر رود / جوش و خروش چند نمائی غرور و عو

بیتی درین سرای کهن ساز از خیال / بعد از تو هر که دید فرح بخشدش نو

تا زنده‌ام تو از در میخانه پا مکش / صادق نصیحتی بنمودم ترا شنو

شاخ ریحان بر سر گل کرده / برگ گل را زیر سنبل کرده

رخنه‌ها بر جان و بر دل کرده / زلف بر گردن حمایل کرده

خنجر کین داده بر چشم مست / کار ما را سخت مشکل کرده

ساقی دلم کباب شد از غم شراب ده / بر مرده جان عطا کن و بر تشنه آب ده

خواهی که مشک ناب شود خون دل ز شک / آن زلف را بعارض گلرنگ تاب ده

برقع فرو بل ای ملک حوروش ز رخ / مه را بگاه خجلت بر آفتاب ده

از روی ناز ای صنم اندر چمن خرام / بر گل بخند و بر دل سرو اضطراب ده

فریاد و ار جان بلب آمد سخن بگوی / تلخی مساز زان لب شیرین جواب ده

دو بوسه‌ام ز سیب زنخدانت ای صنم / بهر خدا ببخش و برای ثواب ده

ساقی ترا به پیر مغان میدهم قسم / یک ساغر شراب بر این دل کباب ده

یک شربتم از آن لب همچون حیات بخش / یک بوسه‌ام ز نرگس سرمست خواب ده

ترسم بجام وصل فلک سنگ بر زند / پر کن ز شیشه ساغر می با شتاب ده

افشان بناز بر رخ چون ماه زلف خویش را / بخرام و خجلتی بگل و مشک ناب ده

از روی صدق دامن آل عبا بگیر / صادق تو جان بمهر رخ بوتراب ده

بیدادم ز خالم یار را باشد خبر این / ز خالم از وفاداری کند آخر گذر باید

بزخمی بسملم افکنده در دل آرزو کردم / برای زخم دیگر بلبند یا پیشتر آید

جعد مشکین را بر رخ افشانده / رشک مشک و در غم عنبر داده
سرمه بر چشم سیه گون کرده / حسن خود را باز زیور داده
کرده شمع رخت را دل فروز / مرغ روحم را از آن پر داده
از رخ گلگون ز زلف تابدار / خجلت گل سنبل تر داده
سنبل افشان کرده بر روی گل / سیب سیمین سرو من بر داده

صادقا چون شیخ صنعان گشته
دل بترسای ستمگر داده

تا کی بسوزم از هجرت ای ماه / جانم بلب شد با ناله و آه
سوی غم من فرما روانم / لطفی کن از لب یک توشه راه
با من چه سازد درد فراق / در کنج غربت الحکم لله
جانم بلب شد در راه عشقت / کامم نیامد زان لعل دلخواه
گر من گدایم جانان تو شاهی / بر حال بنده رحمی کند شاه
من ترک عشقت هرگز نسازم / از قول واعظ استغفرالله
گر باده نوشم گر خرقه پوشم / نی میفروشم نی شیخ گمراه

از بهر قتل صادق دلداده از جفا
از هر طرف کشیده دو زلف سیاه را

دل من عهد بس مستانه بسته / که پیمان با لب پیمانه بسته
بهر تار خم زلف سیاهت / دل صد عاشق دیوانه بسته
بر آن نازک میان آن ترک خنجر / بقتل ما ببین مردانه بسته
به بند دگر فلک در ها مبادا / بروی ما در میخانه بسته
ندارم قدرت پرواز صیاد / پرم را در سر کاشانه بسته
مگر زلف چلیپا را پریشان / که مرغ دل در آنجا خانه بسته
نگار آشنا سوزم به بیند / که دل در الفت بیگانه بسته
برهمن گشتنم عیبی ندارد / صنم برهمن به بتخانه بسته

با آسانی ز غربت کی بر آید
که صادق دل بر آن ویرانه بسته

یادم بسیب به بهبودی نگار به / لیکن ز سیب سیب زنخدان یار به
از غم خصم ساخته دورم ز وصل خود / ما عاشقیم و عاشق صادق فگار به

ای ز کلف برده اختیار همه / از سر مهر گشته یار همه
چند باشند عاشقان ز غمت / همچو زلف تو بیقرار همه
برقع از روی برکش ای دلبر / عاشقانیم جان نثار همه
من بهجر تو مبتلا شب و روز / می و معشوقه در کنار همه
بلبلان درس عشق میگویند / در چنین فصل نوبهار همه
فارغ از تو کسی ندیدم من / بغم عشق تو دو چار همه
عشوه و ناز و غمزه ای دلبر / میکنی هر زمان بکار همه

نه همین صادق است عاشق تو / برده از کف اختیار همه

سرو ناز از رو تحیر کرده / فتنها در شهر پیدا کرده
زلف را افکنده زنار وار / عاشقان را جمله شیدا کرده
چشم و مژگان زلف و کاکل خال رخ / جنتی بر روی ماوا کرده
ای گل نشگفته بنگر در چمن / بلبلان را جمله شیدا کرده
از دلم هرگز نخواهی شد برون / در دل ما همچو جان جا کرده

ریزم ز دیده کوکب همچون فلک مدام / تا کی برون بیاید آن ماه روز خانه
هوشم ربود از سر صبرم ببرد از دل / آن زلفهای چین چین آن چشم جادوانه
بلبل نماید افغان گل چاک او گریبان / ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

از بهر قتل صادق خنجر کشیده چشمت / با غمزه گو که سازد صلحی درین میانه

گشته از وفا تو یار همه / برده از کف اختیار همه
زلف لرزان بدور رخسارت / همچو دلهای بیقرار همه
بهر زیب ای نگار از خونم / کرده دست خود نگار همه
همچو ابر از فراق روی گلت / چشم عشاق اشکبار همه
کاکل و زلف و گیسو و ابرو / عنبرین بوی مشکبار همه
چه جفا کرده بعشاقت / خون برون آید از مزار همه
سرکش از خانه بر سر راهت / عاشقانت بانتظار همه
رو نما بهر رو نما جانان / تا ببازیم جان نثار همه
وعده دادی نیامدی بزم / عاشقان گشته شرمسار همه

ساقیا داغم ز غم ساغر بیار از لاله
مطربا چون غنچه دل تنگم برآور ناله

چشم بد بین تو در آتش بسوزد چون سپند
از لب شیرین تو سر بر زده تبخاله

چیست این افسردگی یارب درین گلشن که گشت
غنچه را خنده یا بلبلی را ناله

دل از دست آن بت بیدادگر گردیده خون
میچکد از دیده ام پرکاله پرکاله

ترک حسنش کرده رو با لشکر زلف آنچنان
فوج فوج از بهر غارت هاله اندر هاله

خشک کرد این باغ را باد خزان چشمی بدید
لیک گل سیراب گاهی لاله پر ژاله

دل این زهرهٔ دنیا مشو هاروت سان
گر ثریا بندهٔ عقدت مشتری لاله

عشرت دنیای فانی یکدو روزی بیش نیست
تا بکی چون سامری سرگرم این گوساله

صادقا راحت نگردد صید حسن آرام کم
دست کش زین آهوی سرکش بکش دنباله

در باغ لاله رویم بگشاد لب بخنده
گردید غنچه و گل زان خنده هر دو بنده

آبحیات گویا یک بوسه از لبش بود
برخضر گشت قسمت جاوید ماند زنده

گل را بخار دیده وقت سحر هم آغوش
زان رو بباغ بلبل شور و فغان فکنده

پیش قد و عذارت در باغ سرو و لاله
از غم دل شکسته وز رشک سر فکنده

صادق عجب نیافته کام خود زیار
شد عمرها که در سر راهش نشسته

دیدم ز خط بصفحهٔ رویت نوشته
مضمون آنکه عاشق بسیار کشته

میکرد دل تحمل اگر کوه قاف بود
او را کشید زلف سیاهت برشته

بیم از رقیب در سر کویت چه میکند
از دل امید کنده و از جان گذشته

دیوانه گشت هر که رخت دید ای پری
حور جنانی یا ملکی یا فرشته

بوی عبیر و عنبر و مشک از تو میرسد
ای باد صبح از سر آن کو گذشته

از آتش فراق تو ای آفتاب رخ
دل را کباب کرده جگر را برشته

سرو مرا ندیده گویا چمان بناز
ای باغبان بباغ از آن سرو گشته

از تشنه پشتهاست فتاده ز تیغ تو
بیدادگر هنوز پشیمان نگشته

چشم کسی ندیده چو روی تو در بشر
ز آب و گل بهشت تو حوری سرشته

صادق اگر نگشته ترسای آن صنم
سبحه چرا گسسته و زنار رشته

عکسی ز روی گلت در بوستان فکنده
بلبلان را جمله در شور و فغان افکنده

ای هوش نکوی بگو بهر چه کردد | گر چشم فلک مثل ترا دیده بدیده
نقاش ازل تا قلم صنع گرفته | چون صورت زیبای تو صورت نکشیده
بربوده ز کف طاقت و صبر دل و دینم | آن گیسوی افشانده و آن زلف خمیده
بر دور سرت گردده پر نیز نظار شوق | حلوای لبت تا مگس دل بچشیده
تا باز نموده است فلک دیده انجم | مثل تو پری چهره ندیده نشنیده
تا بند قبا باز نمودی تو بگلزار | پیراهن جان گل ز ره رشک دریده
هرگز نکند یاد دگر چشمه حیوان | هرکس که لب لعل تو یکبار مکیده
پژمرده چو اشجار نباشد گل و نرگس | زین شاخ کسی گل بیقین شد که نچیده
از باغ بهشت است صبا کاین همه خوشبوست | با وقت سحر از سر کوی تو وزیده
ای عاشق رفتار تو طاوس بجلوه | وی مایل دیدار تو آهوی رمیده
سیب زنخ و نار دو پستان شکر لب | شیرین تر ازین میوه کس از باغ نچیده

تا سیب زنخدان و لب لعل تو صادق
دیده است لب از شوق بدندان بگزیده

بر آفتاب برویت زمان و انجم دو دیده | کاین پرده سالها شده از خون دل المیده

تا گشته چار مادر همسر هفت شوهر | چون تو پسر ندیده در عمر خود ندیده
تا دیده عارض تو گل در چمن ز حسرت | بویش ز دل بریده رنگ رخش پریده
تا روی خود گشودی دیوانه ام نمودی | حوری ملک فرشته یا خود پری ندیده
ای آهوی ختائی تا کی ز ناز کردی | از دیده ام رمیده اندر دل آرمیده
اندر کنار حیوان گوئی بنفشه رسته | دور لبانت ای مه آن خط نو دمیده
مژگان و ابروانت بر قصد جانم از کین | این گشته راست چون تیر وان چو کمان خمیده
در گلستان جنت نازم که چون بهشت است | زان شاخ هیچ گلچین یک برگ گل نچیده
از جمله خوبرویان چشم ای صنم ببستم | تا برگشادم از دل بر عارضت دو دیده
از میکده گذر کن بر میکشان نظر کن | شهد وصال جو زده خم فنا چشیده
اندر سماع هر دم بیخود شوم عجب | خم کف کند دهانش چون می شود رسیده
از گردش دو چشمت وز جنبش مژه بین | قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده

صادق بجانت امروز دست از روز اول
تا با تو عهد بسته از دیگران بریده

یک نظر هر کس برویت ساخته | داغ مهر مهوشان پرداخته

ای بی‌وفا بگو که چه تقصیر کرده‌ام — عهد وفا شکسته الفت بریده‌ای
داری بدل عداوت بلبل تو غنچه را — ای باغبان ز شاخ تو نشکفته چیده‌ای
چشم فلک ندیده بدورش ز مهوشان — دلکش ترا ز جمال تو هیچ آفریده‌ای
ریزی نبات از لب شیرین گه سخن — از شهد شیر خورده شکر پروریده‌ای
دیوانگی بعشق بود به ز عاقلی — بهلول وار گر تو بمطلب رسیده‌ای
ساقی دلت ربوده ز یک ساغری بکف — در کوی میفروش تو خلوت گزیده‌ای
سبحه بدست و خرقه بدوش و بکف عصا — زاهد مدام دام بره گستریده‌ای
ای آهوی ختا چه خطا کرده‌ام بگو — از من رمیده با دگران آرمیده‌ای
یکدم نظر بلعل لب آن نگار کن — ای آنکه وصف چشمهٔ حیوان شنیده‌ای
گردی بدور آن لب شیرین بجان و دل — حلوای وصل ای مگس دل چشیده‌ای

رخسار خود ز صادق ترک ای صنم مپوش
تو ترک پاک زاده و او پاک دیده‌ای

آن ترک کج کلاه نگر با چه دستگاه — با صد غرور و ناز و تکبر رود براه
شاهی ندیده‌ایم بدین جاه و دستگاه — عالم مسخرش شده بی لشکر و سپاه

و له ایضا

در آبم غرق گه در آتش — از اشک دو چشم و آه جانکاه
آن کیست که حال این گدا را — معروض کند بحضرت شاه
ما را ز درت مران که هرگز — دوری نکند ز کهربا کاه
از حد بیرون مبر جفا را — آئینه رخا حذر کن از آه
تا چند خورم غم رقیبان — جان دادم و گشت قصه کوتاه

صادق بگذر ز طعن زاهد
از سر پیاله نیست آگاه

ز باده عارض خود رنگ داده آمده — بطرف ماه کله کج نهاده آمده
گهی ز پرده برون ای پری نمی‌گشتی — چرا تو بند قبا رخ گشاده آمده
مگر بغارت ملک دلم کمر بستی — دو زلف خویش برخ تاب داده آمده
گرفته تیر و کمان چشم جادویت از کین — بغارت دلم ای ترک زاده آمده
شنیده‌ام ز وفا میل کشتنم داری — خوشا من که تو بر این اراده آمده
تأملی بنما کاین دم آخرین نفس است — برای دیدن از پا فتاده آمده
نوده جام پر از ماه می بزم امشب — چو آفتاب برخسار ساده آمده

و له ایضا

بروی آن پری منظر زنیم مدعی گاهی | نگاهی میکنیم آهی کشیم دزدیده دزدیده
اگر روی ترا رضوان ببیند ای ملک سیما | کشد خاک کف پای ترا بر دیده بر دیده
ببزم غیر بگرفتی بدست خویش چون ساغر | مرا گر دید از غیرت دو رخ کاهیده کاهیده
ز تاب باده گلگون گلگون عارضت ریزد | بسان لؤلؤ غلطان عرق غلطیده غلطیده
نگفته از لبان من بر اغیار گر حرفی | دل آن دلربا از من چرا رنجیده رنجیده
بچنگ غیر چون دیدم دو زلف تابدارش را | بسوز عشق سر کردم چو نی نالیده نالیده
بعشق آن پری پیکر زنیم غیر در کویش | چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده
گرفته جان و دل آتش ز عشق آتش افروزی | ز سینه دود آه من رود پیچیده پیچیده
دو زلف مشکبارش را چو دیدم در رخش گفتم | که سبزه بر عذار گل بود خوابیده خوابیده
رقیب از زخم آن مهوش بود آگه ولی هر روز | یقین حال دلم جانان از او پرسیده پرسیده
مبادا مدعی داند که او را دیده ام گاهی | بسوی کوی او غافل روم ترسیده ترسیده
حیات خضر میابم اگر بخشم کند یاری | که خونم از دم تیغش چکد لرزیده لرزیده

چو ماه چارده رویش در اوج حسن رخشان شد
بود تا چند صادق بخت تو خوابیده خوابیده

گرچه فرهاد دم کشتی نبود عجب | تو ز شیرین و شکر شیرین تری
خال اندر کنج لعلش کرده جا | هندوئی چون در میان کوثری

صادق اندر صورت معنی نگر
مهر شیرین شمایل منظری

همچو مجنون پای در دشت وحی | بهر لیلی طلعتی نالم چو نی
نالم از عشق جمالت تا بچند | گریم از درد فراقت تا بکی
کی رسد آخر شب دوری بروز | کی شود ایام هجران تو طی
تا بکی گردم ز دست جور تو | که به هند و که بروم و که بری
تا بکی باشد دو چشم خون فشان | تا بکی بینم رقیبان کرده ری
یاد آن روزی که بودم روز و شب | من ز چشمت مست و چشمت مست می

صادقا چون چاکرم بر میفروش
سر نیارم بر جم و کاوس و کی

عاشقت نبود بعالم چون منی | چون منی نبود بعشقت یک پی
ای که هر دم میکنی بر کار من | گاه عشوه گاه غمزه گه فنی

اگر بر روضهٔ رضوان بر بندم … ندارد بی تو ای دلبر صفائی
اگر خاک کف پایت بیابم … بچشم دل بسازم توتیائی

نه رحمی پرسشی بر من لطفی
همی گوئی که صادق یار مائی

دارم ز دستت ای بت سرکش شکایتی … چون حسن دلکش تو ندارد نهایتی
مثل تو در ختا و ختن من ندیده ام … شکردهان و دلبر شیرین حکایتی
تنها نه من اسیر جمال تو گشته ام … عشق تو کرده بر دل هر کس سرایتی
هستند در زمانه حسینان ولی چه سود … مثل تو نیست ماه رخی در ولایتی
مهجور را دلیل بوصلت چو احتیاج … سرو چمن ز مظهر لطف تو آیتی
در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان … بر هر زبان ز وصف عذارت روایتی
گم میشود بوادی حیرت تمام عمر … آنرا که میفروش نسازد هدایتی

صادق ز نم بساغر افلاک سنگ طعن
گر میفروش میکده بسازد حکایتی

ای ستمکار کشم چند ز جورت ستمی … از غمت چند نهم بر دل خود درد و غمی

چون تو معشوق نباشد ز ازل تا باید … عین کفر است ترا هر که بخواند ثانی
شمع میسوزد و پروانه نسازد پروا … جذبهٔ عشق کند این همه بال افشانی
چشم امید بنو چشم من دلداده ز پا … واعظا چند من سوخته را ترسانی
نیست گلبرگ تری چون رخ خوب تو بباغ … نیست سروی چو قد خوب تو در بستانی

از می و مطرب و ساغر نکشد مطرب دست
زاهدا بیهده پندش بده از نادانی

اگر زان عارض زیبا نقاب ناز بگشائی … برهمن بت شکن گردد رود زاهد ترسائی
ز عشق زلف و رخسارت نماید سر ز ما یکمن … سر شوریده بی دردی دل دیوانه رسوائی
اگر عشقت هوس باشد بیا زاهد بمیخانه … نگردد عاشقی حاصل بکر از باده پیمائی
گل بیداد بنگر شده با خار هم بستر … چرا بلبل نیارد سر درین گلشن بشیدائی
بقامت سرو بستانی بلب چون غنچه خندانی … بجلوه مهر تابانی برخ ماه دل آرائی
اگر در آتش اندازی چرا حسرت نلرزم تا کی … زسوز شمع پروانه نسازد هیچ پروائی
نه من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکر لب … که باشد شور عشق او بهر ملکی بهر جائی
اگر آن چشم شهلا را بناز آری تو در بستان … کجا نرگس زند دیگر بگلشن لاف شهلائی

نمیگویم حدیثی غیر از آن لب
برای صید دل چشمان مستت

اگر پنهان اگر در آشکاری
چه صیادی که می بیند شکاری

کجا صادق غم اغیار خوردی
اگر بودی بیاری استواری

خوش است گوشهٔ خلوت بشوخ گلبدنی / کنار سبزه و در کف قدح ز می دو منی
جمال حور چه حاجت اگر بدست افتد / بتی بهشت رخی غنچه لب شکر دهنی
تمتعی که من از عاشقی برم این است / که من بهجر بسوزم تو شمع انجمنی
شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود / بزاغ نغمه سرایم سخن بهر زغنی
خوش است طوطی هندوستان ولی باید / هزار بار بگوید بیاد یک سخنی
خطا بعهد تو خواندن که سرو بستانی / خطا بچشم تو گفتن که آهوی ختنی
بدام زلف تو نازم که عشرت آباد است / هزار مرغ دلی پر زند بهر شکنی
چو قامت تو ندیدم براستی سروی / گذر چو فاخته کردم ز طرف هر چمنی
اگر چه لعل لبت خاتم سلیمان است / مرا چه سود که باشد بدست اهرمنی
بجای پای بباید نهاد سر از دل / اگر براه محبت تو مرد گام زنی

خال است در آن خط یا دانه پی صید / زلف است بر عارض تو یا حلقهٔ دامی

صادق کنم از یاد شهی عار از آن رو
چون پیر مغان کرد قبولم بغلامی

از پی قتلم بشمشیر آمدی / من بقربانت چرا دیر آمدی
امشب ای باد سحر از کوی یار / مرحبا بادت که شبگیر آمدی
گر سر قتلم نداری ای صنم / بهر چه با خنجر و تیر آمدی
گفته گویا مدعی حرفی ز من / سوی من امروز دلگیر آمدی
من کجا وصل تو ای دلبر کجا / غافل از من گشته [illegible] آمدی
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات / زلف در دستت بزنجیر آمدی

باز آمد خاطرت دار الصفا
صادقا بیرون ز کشمیر آمدی

یارا بسویم از چه نگاهی نمیکنی / گر میکنی نگاه گناهی نمیکنی
ای ابر مرحمت ز چه روا زره وفا / یکره گذر ز خشک گیاهی نمیکنی
ای آفتاب حسن چنین میروی بناز / فکر چرا ابرو سیاهی نمیکنی

سر شوریده نهادم بکف رسوائی / در بدر تا بروم از پی آن هرجائی
همچو فرهاد ربود است دل و دین از من / شوخ شیرین پسری دلبر شکرخائی
ای پری از غم هجر تو دلم میسازد / گاه دیوانگی از عشق گهی سودائی
روی بنمای که تا گل نکند خودروئی / چشم بگشای که نرگس نکند شهلائی
بجز از شعلهٔ حرمان چه بود الفت شمع / چیست پروانه کند این همه بی پروائی
کی بود در بشر این حسن و لطافت که تراست / ای پری زاده چه عجب چهره و ملک سیمائی
خلق عالم همه در صورت تو حیرانند / حاش لله که بود چون تو بدین زیبائی
سر بکف مهر بلب منتظر جان دادن / بنده کانیم ز دل آنچه تو میفرمائی

صادق از ذوق لبان شکرینت هردم / نظم نغزی بکند تخت سخن آرائی

تا کی مرا بتیغ جفا امتحان کنی / تا چند بیوفا تو چو غیرم گمان کنی
عمری مقیم کوی توام ای ستم شعار / باز امتحانم از سر کین هر زمان کنی
رخ بر گشاده چاک گریبان ببزم غیر / از من همیشه صورت خود در نهان کنی
گلچین ز گلستان رخت بسته دسته‌ها / منع نظاره بهر چه از باغبان کنی

شنیدم از وفاداری نداری / بجز جور و جفاکاری نداری
ز شبهای فراقت من چه گویم / چو من تا صبح بیداری نداری
ندیدم در جهان مثل تو دلبر / ولیکن رسم دلداری نداری
مزن دیگر جفا کار از وفا دم / چو در دل شیوهٔ یاری نداری
بفکر عاشقان هرگز نباشی / خوشا بر تو که افکاری نداری
ندانی حال زار عاشقانت / ز دست گلرخان زاری نداری
چو من از خون دل اندر کنارت / ز اشک دیده گلناری نداری

برو صادق نشین در گوشهٔ غم / درین عالم تو غمخواری نداری

بیا ساقی ز لطف خویشتن در ده مرا جامی / که افکنده است از پا هجر جانان گل اندامی
بدل حاضر ولیکن غایب از چشم من بیدل / چه گویم وصف آن [illegible]
خوشا وقتی که رخ بر آستانش مینهادم من / که بودم با سگانش در طواف کویش ایامی
صبا ای من فدای تو گذر کن سوی جانانم / رسان از من [illegible] از زبانم گو به پیغامی
شدم فرهادوار از هجر آن لبهای شیرینت / دهم در بیستون جان در وفایش جان بناکامی

دل و جان در سر کوی تو بیک نیم نگه شد
حاجتی نیست بابرو که کشد تیر و کمانی

از سر زلف تو هرگز نرود مرغ دل من
نکند از همه خوبان جهان دانه فشانی

زلف بر چهره فکندی و فکندی بدلم سوز
تا کند دیده من از ستمت اشک فشانی

من بی جرئت نکنم ترک سر کوی تو هرگز
اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی

گر کشی زار بجرم سر تسلیم بپایت
ور کشی سوی وصالت چنانیک تو دانی

جان بلب آمده ای مه بهوای لب لعلت
ز سر مهر چه باشد بلب تشنه رسانی

چه شود بر سر صادق بنهی ای شوخ کف پا
تا از این لطف سر او بثریا گذرانی

بمن که چشم تو دارد سر جفا کاری
بگو چه سود بدیدی تو از دل آزاری

چه مستی است درین چشم پر کرشمه تو
که هیچگاه ندیدست روی هشیاری

مرا بسیر چمن احتیاج نیست دگر
ز بسکه دیده پر خون نموده گلکاری

نماند هیچ دلی تا نشد بخون غلطان
بگو بناوک مژگان بس است خونخواری

سر شهان کیان بسته کمند تو شد
هنوز زلف تو دارد شکنج طراری

جهان ز دست برفت ای ادیب الظل
دو حرف یاد بده از ره وفاداری

نازم بناز و غمزه جادو گرت که شیر
آهو صفت فتاده نماید فروتنی

در عالمم بجز تو کسی نیست دوست تر
خواهی تو دوستی بما خواه دشمنی

زاهد طمع بسیب زنخدان او مکن
این میوه بهشت بود نیست چیدنی

شیرین بکام خسرو ای باد صبح رو
فرهاد را بگوی عبث جان چه میکنی

ما خود ز تیر غمزه تو زخم خورده ایم
صیدی که او فتاده بتیغش چه میزنی

هر خوشه چین ز خرمنت ای شوخ خصلتی
بهر خدا بده که خداوند خرمنی

چشم زمانه در همه عمرش ندیده است
پاکیزه روی چون تو چهی پاکدامنی

در کنج لب چو هندوی اندر لب حیات
خوش برگزیده خال سیاهت نشیمنی

ای مهر زهره جبهه به پیش عذار تو
مردانه پیش خدا آنکه زند لاف روشنی

گفتم بمیفروش چه سازم علاج غم
گفتا رخ نگار بگلشن زمی منی

خوش وقتم ار تو تیغ نوازی بگردنم
آن دست را مباد به بینم بگردنی

گر سوز عندلیب بخواهی بیا بباغ
وقت سحر که غنچه بسازد شکفتنی

ناکام من ز وصل تو اغیار کامیاب
این درد نیست رفتنی این غم نهفتنی

باغ بهشت نگذرد از خاطر ار بود
روی نگار و ساغر می طرف گلشنی

زاهد مکن ز سیب زنخ لعل لب طمع
این میوه نیست چیدنی آن شهد خوردنی

خشکم مزن مخند بروی رقیب دون
بر چشم من ز جور مزن نوک سوزنی

صادق به پند عقل کند ترک عشق او
دیوانه پند اگر بپذیرد بگفتنی

بسیلی درد نخوردی غم عشاق چه دانی
بتو ای شوخ چه گویم من ازین راز نهانی

کس ندیدست بعالم چو تو معشوق و من عاشق
نه بدین عشق جنینی نه بدان حسن جهانی

ز وفا یاد نسازی بجفا سر نکشی آخر
ز تو ای شوخ نبودم بدل اینگونه گمانی

همه خوبان جهان را نظر انداخته دیدم
پیش این حسن دل آرا چه جمادند و تو جانی

لذت غم نچشیدی سخن از حسن چه گوئی
تیر بیداد نخوردی ثمر عشق چه دانی

طاقت جور نداری نفس عشق فروکش
تاب پروانه نسنجی بسوی شمع چه رانی

در همه عمر ندیدم چو تو ای یار ستمگر
سست عهدی بوفا و بجفا سخت کمانی

چشم فرهاد ندیده چو تو شیرین حرکاتی
گوش مجنون نشنیده چو تو لیلی بجهانی

سرو در پیش قد تو چه زند لاف نکوئی
غنچه در نزد دهانت چه کند تنگ دهانی

این چنین حسن ندیدم بهمه عمر در آفاق
ای پری روی ندانم تو مگر حور جنانی

بصید گاه محبت بناز دوم کانجا
هزبر را بکمندی بو بست آهوئی

کلیم پیش رخت چون کشد ید بیضا
مسیح پیش لبت چون کند سخن گوئی

بباغ گل نشنیدم که مشک آرد بار
بسرو ناز ندیدم ترنج و لیموئی

هر آنکه زلف کجت را نمود چون چوگان
دل مرا بخم او فکند چون گوئی

ز آتش غمت ای شوخ سرو قد شده ام
ز زهر مژه ام خون دل روان جوئی

بگلستان جهان من ندیده ام چو توئی
سمن بری صنمی سرو قد گل روئی

بدشت ناحیه دیوانه وار میگردم
ز عشق روی تو مجنون صفت بهر سوئی

بوصف عارض شیرین لبان تو ای صادق
چو طوطیان شکر لب کنی سخن گوئی

همچو صیاد تو در بردن دل چالاکی
همچو جلاد تو در خوردن خون بی باکی

پرده از رو بکش از چشم رقیبان ترسم
پاک روئی نظری بر تو کند ناپاکی

چه بود از تو بود جان حزینی خرم
چه شود از تو شود خوش دل اگر غمناکی

بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه
در ره شمع رخان اید اگر دل پاکی

بهتر از قند و نبات است بکامم ز لبت
تو اگر زهر بکامم کنی از تریاکی

ز حرف تند دلم سوختی چو پروانه / چو شمع آتش سوزان تو در زبان داری

تمام خلق بدانند عاشقم بر حسنت / تو باز تیغ بکف میل امتحان داری

بهوشیاری آن غمزه نازم ای ساقی / که من ز چشم تو مستم تو سرگران داری

مرا سزد که بنالم خموش ای بلبل / ترا چه غم که بگلزار آشیان داری

برای خاطر اغیار تا کشی نازم / از آن تو خنجر بیداد در میان داری

ببزم غیر ترا دوش دیده اند تمام / زبهر چیست که آخر ز من نهان داری

ستیزه با فلک تیز کرده میساری / ز پیر میکده صادق خط امان داری

بسوی میکده زاهد مرا چه میخوانی / که من بمیکده دیدم لقای سبحانی

نگاه کن ز می عشق روی مغبچه ها / چو آفتاب جهان تاب گشته نورانی

من از کنشت کشم رو ز جز اندازم کن / که پیر میکده ما راست در پریشانی

بغمزه لیلی دوران بعشوه چون شیرین / برخ چو ماه بقد همچو سرو بستانی

گل بهشتی یا حور یا ملک ای شوخ / ترا بهر چه مقابل کنم فزون تر از آنی

غریب کوی تو ام سر نهاده بر کف دست / اسیر زلف تو ام گر کشی تو میدانی

دلربا مهروی مست باده هی / مهوش زیبا و ترک ساده هی

می سپارم جان بصد تلخی ز هجر / ای شکر لب دلبر آزاده هی

ای که شوق بدر روی روشنت / جوی خون از دیده ام بگشاده هی

از جفا هر دم ز خون عاشقان / ای بدست خود حنا بنهاده هی

تند مرکب را مران ای شهسوار / در رهت سرها بپا افتاده هی

رهزن مژگان چشمت بهر جان / در کمین از راه کین استاده هی

در میان عاشقانت ای صنم / نیست چون من واله و دلداده هی

وقت گل شد خم ز نو آمد بجوش / ای می آلوده کان سجاده هی

در طریق عشق ثابت صادقا / نیست چون تو عاشق آزاده هی

ای که داری بر کفت پیمانه هی / میروی از پیش من مستانه هی

مرغ دل را مسکنی بی خانمان / میزنی بر زلف مشکین شانه هی

از ره جور و جفا ای شمع رو / تا بسوزانی دل پروانه هی

مهر را گو تا کشد بر رخ نقاب / ماه من سر بر کشید از خانه هی

ای بدردم لعل تو عتاب بی — رفت از جان و دل من تاب بی
میشود عالم خراب از هجر تو — بسکه از چشمم رود سیلاب بی
در جهان شیرست از شیرین لبی — تا بکی ای کوهکن در خواب بی
همچو مجنون ای بی لیلی لقا — چون گدا میسازم از هر باب بی
تا کی ای جهوش ز حرف دشمنان — دور باشند از درت احباب بی

جان بعشقت می سپارد ای صنم
صادق دلداده را دریاب بی

ای دل ز جور کیست چنین داد میکنی — چون عندلیب ناله و فریاد میکنی
جانا چه میشود ز ره بنده پروری — از گید و به خاطر ما شاد میکنی
ای مرغ دل بگر قفست دیگر آرزو — هردم نظر بجانب صیاد میکنی
شیرین لبا ز شوق لب شکرین خود — آخر مرا بشور تو فرهاد میکنی
گاز ره وفا و گه از جور ای صنم — گاهی کنی به بند و گه آزاد میکنی
ساقی ز پا فتادم آخر چه میشود — با گیدو جام باده مرا شاد میکنی
صادق بیاد قامت آن سرو خوشخرام — هردم نظر بسرو و شمشاد میکنی

چنان برو با عشوه جان از تنم — چه جانی جفا جوی عاشق کشی

فراقت ز جان و دل صادقت
فدایت شوم برده آسایشی

ترا سزد بهمه دلبران امیر شوی — که گاه از دل هر بیکسی فقیر شوی
ز پا فتاده ام ای نوجوان برای خدا — بگیر دست من پیر را که پیر شوی
دمی تو حال اسیران خویش میدانی — که خود بدام ستم پیشه اسیر شوی
بعاشقان جفا پیشه کار سخت مگیر — مباد بر صنم سخت گیر گیر شوی
کناره گیر نگردد غم تو از دل من — اگر تو ای بت سرکش کناره گیر شوی
بشیر خوارگیت خون من چو شیر خوری — غزال چشم من آخر تو شیر گیر شوی
بزیر تیغ تو زان عاشقان نمیتالند — مباد آنکه ز خون ریختن تو سیر شوی
مکن ز دل شکنی دل ز تو برند عشاق — گر از شکستن دلها تو دلپذیر شوی

چه میشود ز ره بنده پروری شاها
گرفته صادق از دست دستگیر شوی

ای دل علی کف برده بگو تا بچه نامی — یوسف و لیلی و شیرین و سلمی تو کدامی

تو شمع منی حیف که در بزم رقیبی
تو جان منی از تن فرسوده جدائی

شب تا بسحر سر زغمم بر سر بالین
شاید بغلط بر سر این خسته در آئی

من تشنهٔ ناکام لبت آبحیات است
تو صاحب احسانی و بی رحم چرائی

خواهی که سرت بگذرد از چرخ بمنبر
صادق بدر میکده کن ناصیه سائی

بر کلو هر دم شرابم میکنی
میدهی ساغر خرابم میکنی

گر دهی یک بوسه ام از آن لب
در دو عالم کامیابم میکنی

گر برآری دست خود در گردنم
عهد پیری را شبابم میکنی

میگشائی عارض خود بی خبر
دیده سوی آفتابم میکنی

آن کمند زلف اندر گردنم
افکنی مالک رقابم میکنی

چند باشی اشک ریز ای چشم تر
ترسم آخر غرق آبم میکنی

تا کشائی راز دل با رقیب
چشم می بندی بخوابم میکنی

التفاقی می نسازی سوی من
بی سر و سامان خرابم میکنی

میدهی از فرقت یارم خبر
صادقا در اضطرابم میکنی

ای گل بوستان روحانی
جلوه کرد در لباس انسانی

این چنین حسن در بشر نبود
بی تکلف که حور رضوانی

در لباس سیاه جلوه کنان
چون بظلمات آب حیوانی

خوبرویان به پیش این صورت
چون جمادند و تو صنم جانی

گشته شرمنده از دهان قدت
غنچهٔ باغ و سرو بستانی

دور شمع رخ تو میسازم
همچو پروانه من پریشانی

آشکاری بباطن دل من
گرچه ظاهر ز دیده پنهانی

چه شود ای مسیح لب سازی
درد ما را ز لطف درمانی

گر ببیند رخ تو ترسائی
بگذرد زاهد از مسلمانی

ای بطلعت چو آفتاب منیر
وی بصورت چو یوسف ثانی

من ز تو کام جویم این مشکل
تو ز من دلبری آسانی

ای ستمگر به بندگان نکند
این چنین جور هیچ سلطانی

ز آن لب شکرین بصادق زار
چه شود گر کنی تو احسانی

صادقا لاف میزنی از عشق
یا عبث مار هرزه جنبانی

بعید نیست بپای تو سر نهد خسرو | که بهتر از شکری خوبتر ز شیرینی

خطا بود که بچشم و رخت خطاب کنم | که آهوی ختنی یا که لعبت چینی

ز تاب باده عرق در رخش مشاهده کن | عیان بصورت مه جا گرفته پروینی

ز کبر حسن چنان سوی من نگاه کند | که پادشاه نظر افکند بمسکینی

ندانم آن رخ زیباست یا که باغ بهشت | کسی نکرده در آن هیچ وقت گلچینی

ندیده ام بجهان چون تو سنگدل صنمی | که آفت دل و جانی و رهزن دینی

گهی چو حور و پری که ملک بدیده من | بناز جلوه گری راستگو کدامینی

ندانم از چه سبب ای نگار با اغیار | بمهر باشی و با ما همیشه در کینی

که داد آینه بر دست آن ستمگر را | که کاش بشکند این رسم خویشتن بینی

کجا به پیش قدت سرو باغ برخیزد | در آن چمن که خرامی بناز و بنشینی

ستاره اند همه مهرخان عالم تو | چو آفتاب فروزان بخانه زینی

ز دوستی تو صادق خلاف گر بینند
هزار دشمن اگر بر خلاف بگزینی

سر دیوانگی نهم چندی | تا رسم بر نگار دلبندی

من بنازم بدست بازی عشق | گر چو بازم دو دیده بربندی

صادقا جام وصل آن دلبر
مده از دست گر خردمندی

پرده از صورت زیبا اگر از ناز گشائی | از پری دل ببری هوش سر حور ربائی

ای پری گر تو بدین رخ ز پس پرده در آئی | حور را چشم ببندی ملک دل بربائی

مهر عارض ننماید تو اگر رخ بنمائی | ماه از خانه نیاید تو گر از خانه بیائی

همچو لیلی که بمجنون نکند کرد بصحرا | همچو نی ناله نمایم بسرم تا تو بیائی

ساقی از شوق ندانم بدهد ز چه شرابی | مطرب از شور ندانم بنوازد چه نوائی

بر حسنت ننماید بنماید رخ خود را | حور اگر غازه نگاری ملک ار غالیه سائی

محمل کیست ندانم که برد ناقه بصحرا | از درا ناله در آید همه دم قیس کجائی

همچو فرهاد دهد سر بدم تیشه غیرت | عاشق آن نیست چو مجنون بنهد سر بگدائی

گرد پروانه بگردم بره شمع در آتش | سوزد از شوق بنازد نه فغانی نه صدائی

گر مسیحاست طبیبم نتوان کرد علاجم | درد عشق است ندارد بجز از وصل دوائی

ای برهمن شکن زلف بتم گر تو ببینی | عهد بت بشکنی رشته زنار گشائی

سروی چنین بگلشن ایجاد در خرام
ممکن مدان چو قد تو پیدا کند کسی

پیر مغان بعهد مودت وفا کند
پیمان اگر بساغر مینا کند کسی

پیش لب تو معترف آید بعجز خویش
گر سنگ را بمعجزه گویا کند کسی

لاله فسرده گل شود پس خار در نظر
گر باغ عارض تو تماشا کند کسی

شهد لبش چو دید دلم میل میکند
منع مگس چگونه ز حلوا کند کسی

یکداستان بشرح نیارد تمام عمر
ای بیوفا جفای تو انشا کند کسی

باغ بهشت صحبت حورش بود قصور
در محفل وصال تو گر جا کند کسی

بر لوح سینه خط وفایت شود عیان
بعد از وفات تربتم ار وا کند کسی

جز وصل نیست چاره بیمار عشق را
این درد را چگونه مداوا کند کسی

شوری کند بنغمه شیرین چه باربد
آنکه سزد که طعن بنکیسا کند کسی

صد روز رستخیز را او برکند شتاب
یک شب اگر بهجر تو فردا کند کسی

صد جان ببایدش که بپایت کند نثار
یک بوسه از لبت چو تمنا کند کسی

دیوانه است هر دو جهانش دهند عوض
بر یک نگاه ناز تو سودا کند کسی

جز از کف تو جام نگیرند عاشقان
گر باده بهشت تمنا کند کسی

جان من گاه تکلم از دو لب
شهد اندر آب حیوان میکنی

سرو آزاد صنوبر را بباغ
میخرامی بنده فرمان میکنی

هر زمان صد عهد و پیمان بشکنی
باز با من عهد و پیمان میکنی

ای مه ابرو کمان هر دم بناز
قصد جان با تیر مژگان میکنی

گوی دل از پادشاه ملک حسن
در خم زلف چو چوگان میکنی

قصد جانم گر نمائی خوش شدم
مشکل هجرانم آسان میکنی

درج یاقوت است گوئی پر ز در
زان دو لب دندان نهان میکنی

صادقت را ای مه یوسف جمال
در فراق پیر کنعان میکنی

ندیده ام بجهان جز تو ای بحسن نکوئی
بهر که مینگرم جان من تو بهتر ازوئی

ندانمت بچه نسبت دهم جمال نکویت
فرشته خو بشری حور بلکه مه روئی

برغم غیر بیاشم خوشا شبی بوصالت
بدست جام بدست دگر گرفته سبوئی

ازو بپرس تو زاهد که دل ربوده ز دستم
بمنکه دل ز چه دادم بتو چه سود بگوئی

چو قامت تو نباشد که خرام بگلشن
هزار سرو بروید اگر چه از لب جوئی

ز راه مهر و محبت ز روی شوق نگارا / بر آتشت بنشینم اگر ز لطف نشانی

هزار سنگ ندامت زنی بمرغ دل من / دریغ و درد که قدر حریف خویش ندانی

ز راه لطف نگارا ز شربت لب لعلت / بکام تشنه چه باشد که جرعهٔ برسانی

بمردم از غم هجران بکنج بیکسی آخر / مرا چو سگ ز سر کوی خود برای چه رانی

برو تو پادشهی کن بکنج میکده صادق / همین بس است ترا چون گدای بیخانمانی

تو ای مهرو که بهتر ز آفتابی / چه حاصل بستنت بر رخ نقابی

بچشم عاشق دیوانه هر جا / پری پیداست بند صد حجابی

روان بر پای آن سرو روان کن / هلا ای دیده داری تا که آبی

اگر آباد خواهی ملک جانم / خرابم کن بیک جام شرابی

بکش ساغر رخت برخی گردد / که هم گل شبنم از رو هم گلابی

بکش خنجر بکش بجرمم ای دوست / بملک مهوشی مالک رقابی

هر آن کو مهر رخسارت نورزد / نمیدانم مگر باشد دوابی

لبت آبحیات آمد چه باشد / از آن سیراب گردد دل کبابی

بر که کنم شکوه من از دست تو / بر که برم جز تو من این داوری

روی تو ماهیست پرستش نگان / چشم تو ترک است بکف خنجری

ماه ندیدیم برامش بزم / مهر ندیدیم بخنیاگری

هر که به بیند صنما عارضت / ترک کند مهر بت آذری

باد صبا نامهٔ من بگذران / از سر آن کوی اگر بگذری

پیش که گویم غم دل را بگو / جز تو ندارم بجهان دیگری

صادق دلداده بوصف رخت / هر چه بگوید تو از آن بهتری

بملک حسن نباشد کسی بمثل تو شاهی / چه میشود بگدایان کنی ز مهر نگاهی

تمام حسن ندیدم بسی بملک نکوئی / ولی ندیدم شاهی چنین بحشمت و جاهی

بر جمال تو هرگز ز حسن جلوه نسازد / بفرق مهر کسی گر نهد ز ماه کلاهی

نظر بهر که گشادم بملک مهر و محبت / ستاره‌اند همه دلبران تو مهر تو ماهی

رها نمات ده عالم امان گرفت بساقی / بسوی میکده عشق هر که برد پناهی

ز آفتاب جمالت بگو چه کم شود آخر / نظر ز مهر نمائی بحال و روز سیاهی

دلم بر زخم تو خورسند بود جان مشتاق
ولی چه سود که تا تیغ آختی رفتی

دمی بمهر نپرداختی بحال دل من
چو برق خرمن عمرم بتاختی رفتی

مرا چو فاخته در هجر ساختی نالان
چو سرو قامت خود برفراختی رفتی

بگو بدلبر ترسا وشی چو صنعان تو
چه شد که دل اصادق بباختی رفتی

عارضت شمعی است روشن دود دارد اندکی
خط مه رویت غبار آلود دارد اندکی

می بود اکسیر زاهد باورت نبود بنوش
در قدح پیر مغان بوجود دارد اندکی

همچو بلبل تا بنالم شور از جور رقیب
کاش آن گل خاطرم خوشنود دارد اندکی

دوش با اغیار یارم باده خورده در نهان
چشم مستش با خمار آلوده دارد اندکی

در میان عاشقان معلوم من شد اینقدر
آتش سوز عشق جان فرسود دارد اندکی

نیست در بزمش اگر شب رقیب بد نهاد
پس چراغ غم در دلم افزود دارد اندکی

آرزو دارم سیه آلی سازم از مهر ایاز
سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی

از سر شب تا سحر سوزد همی بینم کباب
دود خیزد مجمر دل عود دارد اندکی

یک نوا روز الستم خواند معشوق ازل
زان اثر در نغمه‌اش داود دارد اندکی

مرا در عاشقی صادق بدانند
هزارم گر نمایند امتحانی

چه سود از لیلی شیرین زبانی
اگر بر باده دلم نامهربانی

زلیخا را بسر شد شام هجران
بمصر آمد ز کنعان کاروانی

چو پرویزم بشور افکند در عشق
بتی شکر لبی شیرین دهانی

چو صید بسملی در خون طپانم
ز تیر غمزه ابرو کمانی

چه حوری ای پری پیکر که سازد
ملک در آستانت پاسبانی

بدیدم جمله خوبان جهان را
همه جسمند در معنی تو جانی

گرفتارم بچنگ جور کیشی
چو نی نالم ز دست دلستانی

می چون لعل بر یاقوت لب گیر
بهم سعدین را بینم قرانی

سر زلفت چو ظلمات سکندر
لب لعلت چو آب زندگانی

چو بیند جنت روی تو رضوان
بجنت ترک سازد باغبانی

خزان فرصت نداد اینقدر در باغ
بشاخ گل که بندم آشیانی

علاج درد صادق کرد ساقی
بیک جام شراب ارغوانی

آیات سبعه چون تو پسر دیده کی چشم | براو جهات اربعه تا گرده شوهری
زیباتر از جمال تو هرگز نمی‌شود | حور آید از نقاب گشوده پری پری
در آستانه حور و ملک پاسبان جان | بر در پری کشیده صف از بهر چاکری
شیرین تری ز شکر و شیرین شهد لب | در دلبری ز یوسف کنعان تو بهتری
ای ماه‌روی سرو قد اندر سپهر حسن | تو آفتاب روشن و خوبان چو اختری
در خیل مهوشان جهان من ندیده‌ام | زیباتری بحسن ز تو دلرباتری
صنعان صفت ربوده دل و دین ز دست من | زنار زلف دلبر ترسای کافری
مهر رخ تو سوز فکنده بهر دلی | شهد لب تو شور فکنده بهر سری
از قامت تو ای صنم سرو قد ببین | هر جا قیامت است بهر سوی محشری
مستی است ترک حسن ز ابرو بکف کمان | ترکیست چشم مست تو در دست خنجری
ماه است شاه روی تو بر بسته هاله | شاه است ماه روی تو هر سوی لشکری
چون تو ندیده ماهوشی هیچ دیده | چون تو ندیده پادشهی هیچ کشوری
میکردمی شکایت بیداد و جور تو | میداشتم بجز تو اگر یار و یاوری
چون طوطیان ز شور لب شکرین تو | صادق بباغ حسن تو سازد سخنوری

لب به تبسم ای صنم باز بناز میکنی | این دل سوزناک را پر ز گداز میکنی
خواهمت از خدا شود عمر تو کوته ای رقیب | بر سر زلف یار من دست دراز میکنی
بر رخ یار من نگر هوش ترا برد ز سر | ای که تو وصف صورت ترک طراز میکنی
صبح شود خجل ز خور شرم نماید آفتاب | وقت سحر ز پیرهن سینه چو باز میکنی
نیست پناه عاشقان جز در آستانه‌ات | پس بکجا کنند رو در تو فراز میکنی
کبک صفت دلا مکن خنده بکوهسار عشق | جان ضعیف خویش را طعمهٔ باز میکنی
عاشق راستگوئی گر رو بعراق نغمهٔ | همچو حسین تشنه لب ترک حجاز میکنی
زاهد اگر به سرکشی ساغری از شراب عشق | رو بحقیقت آوری ترک مجاز میکنی
صبر و شکیب ای صنم از دل و جان ما بری | جادوی مست خویش را عربده ساز میکنی
ای شه غزنوی بیا صورت یار ما ببین | تا که خجل کنم ترا وصف ایاز میکنی
یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع | سر بسجود نه ز شوق گر تو نماز میکنی

از کف خویش صادقا جام رها نمیکنی
دختر رز شدت بکام راز نهان نمیکنی

آفتابی بحسن یا قمری | چون نظر میکنم تو خوب تری

براستی ز مخالف گذر بجوان مطرب
نوای شور عراق و حجاز و شهنازی

زتیر ناز تو بسمل نگشته یکدل نیست
بترک غمزه بگو ترک ساز غمازی

تو آن سهیل عطاردرخی که گاه طلوع
بزهره و مه و خورشید و مشتری نازی

ز روی ناز به بستان خرام قد بفراز
که سرو ناز زند و دگر سرافرازی

مریض عشق توام ای طبیب عیسی دم
چرا بدرد من خسته دل نپردازی

بود حریف تو گر رستم ای کمان ابرو
به تیر غمزه چو اسفندیارش اندازی

اگر حجاب ز رخسار برکشی از ناز
ز یک نظاره دل مهر و ماه خون سازی

وفا و عهد ز شیرین لبان طمع مکنید
ز خاک کوهکن آید بگوش آوازی

مرا ببین که زنم لاف عشقبازی تو
چه صعوه که شود حمله‌ور بشهبازی

بغیر تو مجو یک رفیق همدردی
بجز پیاله مدان یک انیس همرازی

از اولین نظرم دل بسوخت شعله عشق
بسوی شمع چو پروانه کرد پروازی

چه میشود ز ره التفات یک نظری
بسوی صادق دلداده ات بپردازی

خم ابروت کمانی سر گیسوت کمندی
دل هر گدا به بینی بربائی به بندی

چون من نباشد ای مه اندر هوای زلفت
آشفته و پریشان بی صبر و بیقراری

یارب مباد چون من در عشق خوبرویان
برباد داد عمری برگشته روزگاری

در بزم عشقبازان ما را نه رسم و راهی
در کوی ماهرویان نه قرب و اعتباری

سنبل ز رشک زلفت افسرده خورده تابی
لاله ز رنج غم رویت در باغ داغداری

ما را بغیر حیرت با هیچکس نه شغلی
ما را نه غیر عشقت با خلق هیچکاری

آن دلبر جفا جو نشناخت قدر ما را
هر چند در ره او کردیم جان سپاری

از تیشه جفا به بسته در بر رخم بعالم
غیر از تو من ندارم با کس امیدواری

از خاطر من ای شوخ بیرون نمیروی لیک
دانم مرا بخاطر گاهی تو خود نیاری

امروز تیشه در کف فرهاد شورد از
شاید نموده شیرین از بیستون گذاری

بر حسن خویش نخشد جانان مرا عجب نیست
در عاشقی نکردم جز جرم هیچ کاری

برباد تو بگردم اندر تمام عالم
غیر از تو من ندارم در روزگار یاری

در هجر یار صادق هر لحظه میزند جوش
خون از دو دیده چون ابر نوبهاری

عنبر است این یا مشک ست موی
عارض ست این یا قمر یا مهر روی

از تو شیرین تر نیاید در وجود / چار مادر را پسر از هفت شوی
میکند منعم زمی زاهد مدام / از پی افتاده انجمن این هرزه گوی
شعر را چون طوطیان خوش بیان / سعی کن شیرین تر از شکر بگوی

صادقا چون شیخ سعدی شعر را / یا که شیرین گوی یا او را تو شوی

روی تو بهشت جاودانی / لعل تو چو آب زندگانی
ای آنکه کنی ز ناله منعم / دلداده ئی بدستانی
زخمی است چو من دل از فغانی / از سینه بر آورد فغانی
گل گشت خزان نشست بلبل / در باغ بشاخ آشیانی
ساقی بده آن میم که یابد / تن تاب ز دی دلم توانی
بر مردمکم زمهر نوری / در جسم دلم ز لطف جانی
میکشت هزار که بکن واشت / شیرین اگر این شکرزبانی
چشمت بهر تیر است در کف / ابروت گرفته کج کمانی
آن هندوی خال بین که سازد / در باغ بهشت باغبانی

سحر گر نج نوبت گر نوازی ز سر شوکت / شب ار اندر درکهت گو بدی رحلت اجل کوسی
مشو نومید از لطف خدا ای دل صبوری کن / چو یوسف گر بزندان بلا گردید محبوسی

هزاران خار اگر باشد نسازد ترک گل بلبل / تو از آن غنچه لب صادق چرا اینگونه مایوسی

برده دل از کف من ترک ستمگر داری / شوخ شیرین لب گلروی شکر گفتاری
هر یک گلبن شکفته درین باغ شده / بلبل سوخته دل سرزنش صد خاری
گر چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر / زاهد شهر کند سبحه خود زناری
مردمم قهر بسازند چه غم گر مهری / عالم خصم بخیزند چه غم گر یاری
من نه تنها شده ام مست از آن ساغر چشم / بیخود افتاده ازین باده چو من بسیاری
بیدلان را نبود شیوه بجز دلسوزی / عاشقان را نبود چاره بجز ناچاری
جز تو ای یار مرا نیست دگر دلبندی / جز تو ای دوست مرا نیست دگر غمخواری
دست من گیر که رفتم ز کف ای مونس جان / پای بردار که دارم بتو یکدم کاری
هست در میکده عشق بس اسرار مگو / هر که فهمید نسازد بکسی اظهاری
کشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل / سرو قدان ختا و ختن و تاتاری

ماه رخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید
بنمای رخ که گردد تا رخ اشتباهی

از طعنهٔ رقیبان در بزم آن ستمگر
صادق بکام نتوان از دل کشیدن آهی

وه چه ملک صورت و خوش منظری — هوش و دل حور و پری میبری
جلوه نسازند به پیش رخت — زهره و خورشید و مه و مشتری
چون تو نزاده پسر از امهات — هفت پدر ساخته تا شوهری
از نظرم غایبی حاضر بدل — بر صفت جان تو بجسم اندری
چون تو ندیدم بجهان ای صنم — سرو قدی مه رخ گل پیکری
ما همه مملوک و تو شاهنشهی — از تو برم پیش که من داوری
شیوهٔ عاشق نبود جز وفا — کار بتان است جفا گستری
دست تو دیدم بمیان رقیب — شد به تنم هر سر مو نشتری
دیده بزد آتش غم بر دلم — قاتل پروانه نشد جز پری
بیکسی خویش عیان کردمی — جز تو کسی بود گرم دیگری
کاش که خسرو نظری ساختی — تو ز شکر بهتر و شیرین تری

هزار دور کند گر فلک نخواهد دید
دگر بحسن و جمال تو مثل و مانندی

العجب است ز صادق کند عقل طمع
ندیده است کسی عاشق خردمندی

ساقی جگرم سوخت بلب زن لب جامی — مطرب دلم افروخت بخوان باز مقامی
آن خال سیه دیدم در چنبر زلفش — گفتم که کشد مرغ دل این دانه بدامی
دیدند هلال خم ابروی تو گویا — مردم بنمایند بهم اندر و بامی
بی روی تو در محفل ما نیست فروغی — بی شخص تو در کشور ما نیست نظامی
از مهر خبر نیست بهر بی سر و پائی — وز عشق ندارد اثری هر دد و دامی
افروخته موسی ز خجالت ید بیضا — اندوخته عیسی ز لبت لطف کلامی
زاهد ز می عشق دلت پخته نگشته — آگه نه ز این مرحله بیچاره تو خامی
می گفتمی ماهی چو تو گر بود سخن گوی — می گفتمی سروی چو تو گر داشت خرامی
ما از تو نخواهیم بجز وصل تو چیزی — ما از تو نداریم دگر غیر تو کامی
شاید بوصالت برسد از مدد بخت — خواهم که کند عمر من امتداد دوامی
بی وصل تو ای شوخ حرامست حلالی — از دست تو ای یار حلالست حرامی

بنیاد عمر آدم یک هفته بیشتر نیست
خاک است و آب و آتش آخر رود ببادی

دار الصفای خوبی را یاد آر همچو آدم
بودت بهشت مسکن در هشت و هفتادی

با کس مباش مونس جز صادق ای خواجه
و ترک با که امن تو ترک پاکزادی

ساقی نمود لطفم جام شراب نیمی
اما چه سود گشتم مست و خراب نیمی

از آه برق سوزم وز چشم اشک ریزم
وز التهاب نیمی غرق اندر آب نیمی

گاه از ره محبت گاه از ستم لبانش
سازد عتاب نیمی گوید جواب نیمی

تا شرمسار سازد یارم کشاده رخ را
برمه نمود نیمی بر آفتاب نیمی

چون صفت دو پیکر دیدم مه و خورشید
افکند تا ز عارض یارم نقاب نیمی

دیدم برخ تو ای مه از بیم مدعی لیک
با صد شتاب نیمی با اضطراب نیمی

ای سنگدل ز جورت گشته جگرم ببین
از خون بتاب نیمی وز غم کباب نیمی

صد حشر اگر بکرده ای ظالم جفاجو
شرح غمت نیاید اندر حساب نیمی

طرف کله نهاده کج بر عذار گوئی
پنهان نموده ماهش اندر سحاب نیمی

درج دهان جانان در خنده دیدمش پر
لولوی ناب نیمی در خوشاب نیمی

وله ایضا

بجمال چون گویم بودت قصه در نجی
وگرت ملک بجز انجم بدولت ز سه لالی

ز جفای خصم گفتم ز تو چند دور باشم
چکنم نخورده بودم ز فراق گوشمالی

بکف ار قلم بگیرد ز ره هنر مصور
بهزار سال هرگز نکشد چنین مثالی

بجهان ندیده چشمی بتعلم و ملاحت
چو تو پادشاه حسنی بشکوه با جلالی

همه پادشاهی کنم ار نیم جهان خویش
بتوام بشی چو مژده بدهند در وصالی

بدو جام پر ز پیکش همه سر عشقم آموخت
که بصومعه ندیدم جز نخشه قیل و قالی

بجز از علی ندانم بجز از علی نخواهم
دم مرگ قبر چشمم بکنند گر سؤالی

بمغان بگوی ساقی که چرا بساغر من
قدحم تهی ز باده بکفم پیاله خالی

بسرم رسد نگارم بکفش ایاغ پری
ز اجل امید وارم دهد این قدر مجالی

بقدی چو سرو بستان مژه تیر و چشم نرگس
رخ تو چو مهر تابان بود ابروت هلالی

چو تو دلبری ندیده بجمال و حسن و خوبی
همه عمر چرخ گردد شب و روز و ماه و سالی

همه دستگاه دنیا بود شرح از ادبی
بجز از سخن شناسی اگرت بود کمالی

نکند ز تو کناره چه کند نگار صادق
لب تو چو قند شیرین تو حریف لاابالی

ز دست غم دمی یابم فراغی
بده ساقی بدست من ایاغی

شود سیراب از تو دل کبابی
بود از جان علامت سینه داغی

شبی خواهم که باشم با تو تنها
ایاغ باده روشن چراغی

شکفته لاله و ریحان و نرگس
بهم ما مست اندر طرف باغی

کنی تا کی لب در خشک مغزی
بیا تر کن ز می زاهد دماغی

کنم من جان نثارش از ره شوق
رساند هر که زان دلبر بلاغی

بلبلی کو تو ئی در خانه خرم
سپارد جان خود مجنون براغی

نخواهد گشت چون بلبل خوش آواز
بود صد سال در گلشن کلاغی

درین گلشن بکارم خود صفیری
نزد یک طوطی و طاوس باغی

وفا در کیش خوبان نیست هرگز
گرفتم صادق از هر کس سراغی

اگر ز من تو دل ای شوخ بی وفا کندی
مرا بود بوفای تو عهد و پیوندی

بکام باده کشان شکر است باده تلخ
چه شور از لب شیرین بجام افکندی

بیا بیا که دم الفت است و مهر و وفا
ز حد گذشت دگر شرح آرزومندی

مرا که عهد بود سخت چون دلت چه تفاوت
هزار بار تو گر عهد سست خویش شکستی

نظر به لعل لب و چشم مست و عارض خود کن
مرا مگو ز چه بیخود مرا مگو ز چه مستی

ز راه ناز گشادی نقاب از آن رخ زیبا
شعاع مهر شکستی و حسن ماه به بستی

ز موی پای میم میفروش کرد علاجی
ز سنگ طعنه دلم گر چه محتسب بشکستی

بیک نظاره که سازم ز عشق بر رخت ایمه
چه شد که منع نمودی خیال مرا ز چه جستی

بسر کشم ز ارادت چنانکه باده بنوشم
بود ز دست تو شهد و شکر شرنگ و کبستی

ز دلبران جهان من بهیچ شهر ندیدم
بجور سخت بمهر و وفا بود چو تو سستی

بیار ساغر وحدت که شور بر سرم افتاد
بغیر باده پرستی چه حاصل است ز هستی

چه شد که ای بت شوخ ستم شعار جفاجو
وفا و عهد شکستی و مهر و لطف گسستی

ز میفروش بجو صادقا مراد دل خود
که مست باده مهر و ولای او ز الستی

نگشت بنده ترا سرو چون خرامیدی
لب شد غلام لبت غنچه تا که خندیدی

نگشت دور سرت مهر و ماه عذر بخواست
ز خانه بر لب بام آمده چو گردیدی

ز من شکستی و بستی تو عهد با اغیار
خلاف بود ندانم چه مصلحت دیدی

بیا زدا ز رخ خود رنگ و بوی غنچه و گل | صبا ز کوی تو آرد به بوستان بوئی
شمن به بتکده بر میگرفت دل ز بتان | بدیدی چون تو بتی مهوشی سخن گوئی
نشسته خال بروی چو راج هندوستان | کشیده زنگی زلفت سپه ز هر سوئی
سپاه زنگ ببین در میان ملک تتار | بشهر روم نگر پادشه ز هندوئی
بوقت بردن دلها بغمزه چون شیری | بگاه رفتن و دیدن نظیر آهوئی
بگیر جام می ای سرو گلعذار بکف | بطرف باغ پر از سبزه بر لب جوئی
نه قدر مشک بماند نه قیمت عنبر | چکد ز روی گلت قطره گر از خوئی
بیا بمیکده بنگر که ساکنان طریق | کشند کوه گران را برشته موئی
بصحن میکده رو تا وحدت ار خواهی | پیاله نوش اگر راز عشق میجوئی
چو چشم مست تو ای ماه من ندیدم من | بغمزه ساحر و افسونگری و جادوئی

بجای شیر مگر شهد خورده صادق | چو طوطیان شکر افشانی و سخنگوئی

خوبرویان جهان دلبر و گلروی بسی | دیده‌ام لیک ندیدم بجمال تو کسی
آدمی نیست مگر خود حیوانست آن چشم | انکه بیند رخ خوب تو نسازد هوسی

یک سخن بشنو ز لعل یار من | ای که بر حرف مسیحا میروی
یکزمان بر کوی دلدار من آی | ای که دایم سوی سینا میروی
برهمن زنار را با بت شکست | زانکه با زلف چلیپا میروی
آفتابی کس ندید پیکرت | آشکارا خود بعمدا میروی
جان من باشد دلت سنگین ز کوه | پس چرا از نام ما از جا میروی
هیچکس امروز اندر شهر نیست | شد یقینم سوی صحرا میروی
روی تو باشد تماشاگاه خلق | خود کجا بهر تماشا میروی
میخرامی روی سبزه کو بیا | سروی اندر روی پیدا میروی
هر طرف غوغاست از شور کسی | زانکه با لعل شکرخا میروی
یکدلی بنود که در قید تو نیست | بهر چه دیگر معما میروی
سرو بستان را بگو سرو مرا | گر ببینی یکدم اینجا میروی

صادقا چون شیخ صنعان زمان | از پی آن شوخ ترسا میروی

وه چه شکر لب عذار رخ شیرین دهنی | دلبر وامق و خسرو صنم کوهکنی

نام فرهاد آورد شیرین لب | گر کند خسرو ز شکر گفتگوی
عارضش از زلف چوگان تا گرفت | شد سر عشاق غلطان همچو گوی
هر که می بینم روایت میکند | داستان از عشق من از حسن اوی
در گلستان تا نمودی چهره باز | لاله شد افسرده از گل رفت بوی
مادر ایام ممکن کی شود | چون تو فرزندی برآید خوبروی
صبر کن بلبل شود تا غنچه گل | بلکه خاری زو نهان آرد بروی
گر ببر عارض پیر مغان | عاشقی دل را ز مهر غیر شوی

ناله صادق نمی سازد اثر
سنگ و سندانست این دل یار را

عاشق بود بحسن تو در دلبری پری | دیوانه است با تو کند همسری پری
ای زهره جبهه مهوش و شوخ ماه رو | بر صورت تو هست ز جان مشتری پری
سازد بیک کرشمه مسخر اگر کند | در پیش چشم جادویت افسونگری پری
در پیش تیر غمزه چشمت چسان کند | لاف کرشمه سازی و نام آوری پری
ای دلبر مسیح دم من مگو سخن | کاهی نکرده مثل تو جان پروری پری

عجب شوخ ظریف دلربائی | ولیکن سست عهد و بیوفائی
نخواهم سر کشید از آستانت | اگر از تو ببینم صد جفائی
چه حوری ای ملک منظر که ساید | ملک بر آستانت جبهه سائی
ترا در دل سر بیگانگی بود | نبایستی نمائی آشنائی
بدین حسن دل آرا صورت چون | چنین بیداد گر ظالم چرائی
بعشاق جفاکش عهد و پیوند | چرا بستی چو دانستی نپائی
به پیش عارضت کی میتواند | مه و خورشید بخشد روشنائی
چو پروانه بدورت پر فشانم | شبی ای شمع در بزمم درائی
بود بنده ببازار جمالت | بتان چین و ماچین و ختائی
بده ساقی ایاغ می بدستم | ز دست غم دمی یابم رهائی
بنالم تا بکی ای یار بی رحم | چو نی هر لحظه از درد جدائی

همی گوید جواب شیخ سعدی
مگر صادق کنی طبع آزمائی

تا کی ای دل شوی شهره بدین رسوائی | همچو بلبل بگلی چند کنی شیدائی

هزار سال نمائی اگر جفاکاری / نمیروم ز سر کویت از وفاداری

اگر تو را نیم از در بگو روم بکجا / بجز تو نیست مرا هیچ یار غمخواری

بدست هجر گرفتار و دل فکار روا / امیدم است بدین حالتم تو نگذاری

ندیده ام چو تو بیدادگر صنم بجهان / ستم شعار و جفاکار و عاشق آزاری

نشد که یکدمم از وصل خرمم سازی / بگوی تا بکی این جور و عاشق آزاری

سرم ز چنگ غم تو رها نمیگردد / چو دف خروش و چو نی تا بکی کنم زاری

بدین جمال ندیدم کسی بکشور حسن / خدا ز چشم بدانت کند نگهداری

مرا بکنج قفس خوشتر است ای صیاد / هزار بار ز آزادیم گرفتاری

بهیچ روی نخواهد نمود صادق رخ / هزار سال بکویت اگر کشد خواری

ز بس در کوی آن گلرو ولا آه و فغان کردی / چو بلبل خویش را آخر تو رسوای جهان کردی

نه گل مانده است نه گلچین نه خار و باغبان نه زاغ / تو ای مرغ دل نالان چه طرح آشیان کردی

نکن بیداد دیگر ز من بیمهری و دوری / مرا ای دلربا دایم بعشقت امتحان کردی

نهان گردیده است از خجلت گل و لاله رخ خود را / نهادی پای در گلشن چو رخسارت عیان کردی

نظر آب دو چشم بسازد و آتش آهم / که در محبت عشقت بود هر دو گواهی

خجل ز جلوه خود میشود بچرخ نکوئی / گر آفتاب ببیند بجلوه مثل تو ماهی

ز حادثات دو عالم خط امان طلبی گر / بسوی میکده صادق ببر همیشه پناهی

چو خور گرد در سپهر حسن فردی / ولی بی پرده بیهوده گردی

اگر مانی تو اندر ششدر عشق / نبازی دل ببرد حسن مردی

کشم از دل ز هجرت ریزم از چشم / سرشک گرم دایم آه سردی

بسوزان و بده برباد خاکم / ز من گر بر دلت بنشسته گردی

بیار ای غنچه لب ساقی که آمد / ایاغ لاله گون در فصل وردی

بجز نی همزبان جز جام همدم / نمی بینم بعالم اهل دردی

نشان عاشق اندر عشق این است / سرشک لاله گون و رنگ زردی

حذر از غمزه آهوی ترکان / بکن ای دل بکن جنگ و نبردی

اگر شیر ژیانی کم ز موری / و گر پیل دمان از پشه خوردی

ز کوی میفروشان گر تو یکدم / کشیدی پا فلک زد دست بردی

درد دیده و دل صورت زیبای تو پیدا است — از دیده اگر رفتهٔ از دل نگذشتی
اندر همه آفاق ندیدم بملاحت — چون تو صنمی ماه رخی حور سرشتی
چون عقد ثریا سخنت هست هویدا — یک بیت دل آویز بدفتر چو نوشتی
ما باده کشان را بلب حوض تسنیم — ما جام فشان از دل انگشت بهشتی

صادق بکش از باده وحدت کف خود را
گر در حرم کعبه و گر تو بکنشتی

بنازم بر آن روی نیکو که داری — بر آن قد چون سرو دلجو که داری
مقابل نگردد بحسن تو خورشید — چه بیند بر آن چشم و آن مو که داری
چه حاجت دگر مشک چین عطر لادن — تو در نافهٔ زلف این بو که داری
شود ماه همچون هلال از ره رشک — چه بیند بر آن طاق ابرو که داری
رباید دل از دست هر کس که باشد — لب لعل شیرین سخن گو که داری
مرا کرده ترسا چو صنعان بعشقت — بگردان دو زنار گیسو که داری
کند سحر خود سامری ترک بیند — تو این چشم فتان جادو که داری
برد دل ز ترکان چین و ختائی — بعارض تو این خال هندو که داری

سی سال شد ببند بندی تو یک بها — ای عندلیب زار بفصل خزان خوشی

بر کوی یار خنده زنان میروی بشوق
صادق مگر رقیب برفت از میان خوشی

ای پری پیکر عجایب دلبری — میروی دلهای مردم میبری
نزد رویت حور میگیرد حجاب — پیش رویت پرده می پوشد پری
کس ندیده حور آید از قصور — یا پری بی پرده در رامشگری
بر درت ای حور زیبا روی من — خود پری استاده بهر چاکری
عاشق رخسار زیبای تو اند — مهر و ماه و زهره تیر و مشتری
دیدن و دل بردنت همچون غزال — خنده و رفتار چون کبک دری
از تو شیرین تر تو اندکی بود — با نکیسا باربد خنیاگری
چون توئی هرگز ندیده خسروی — شکر شیرین لب گل پیکری
شمع رویا بهر سوز عشق تو — همچو پروانه کشم هر سو پری
تا ترا دیدم شکستم عهد غیر — چون خلیل الله بتان آذری
مهر رخسارت نهان در هر دلی — سوز عشق تو عیان در هر سری

برخاست فتنه از بزم با ناز چون نشستی	قایم بشد قیامت چون ساختی قیامی
حور جنان چه حاجت باشد اگر گلشن	یاقوت لب نگاری با جام لعل فامی
از مهر عهد بستی با من ولیک نبود	آن مهر را ثباتی وآن عهد را دوامی
زان رخ تمام دنیا جز من نجست وصلی	زان لب تمام عالم جز من گرفت کامی
زان رخ بشد بموسی چشم نور روشن	زان لب بشد بعیسی تاثیر در کلامی
صد حکمت فلاطون بی حرف درس گوید	در میکده بنوشد یک جام خاص عامی
اندر طریق حکمت استاد بوعلی شد	یک جام پخته از می گر بر کشد خامی
سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن	این است مال و دولت گر ماند از تو نامی

می خور مخور فریب این پیرزال دنیا
صادق اگر تو مردی در مردمی تمامی

ماه رویا تو حوریا که پری	یا ملک یا فرشته در نظری
معترف بر قصور گردد حور	گر تو بر روضه جنان گذری
پدر دهر مادر ایام	از تو بهتر نپرورد پسری
خسروان بندگان قندلبت	از تو شیرین کجا بود شکری

گل رخسار تو در آینه شد جلوه نما	باز کردی لب و چون غنچه ز هم خندیدی
چشم بیمار تو شد حال بحال از سر ناز	حالت زار مرا شاید ازو پرسیدی
غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود	باختی رنگ ز هر گم تو مگر ترسیدی
گلشن سینه ات از چاک گریبان بنمود	وه چه گلها که از آن نار دو پستان چیدی
خال هندوی تو بر عارض خورشید مثال	تا عیان گشت نهان دل ز کفم در دزدیدی
چون ز بنیره نظری بر چه غبغب کردی	بیژن آسا تو در آن ناله دل بشنیدی
سر گیسو ز بنا گوش بگردن آونگ	ساختی چتر چو طاوس زدی گردیدی
پنجه و ساعد و آن ساق بلورین شد عیان	نرم گشتی و بمن بخت دلی نگزیدی

صادقا گر سخن راست حقیقت دارد
از چه راه است که ناکام ازو نومیدی

روز و شب گردد فزون سلم زمانی بی بها	منقل آتش کباب و یار ساقی نی بهی
در میان میکده در پای خم با میفروش	بر نشینم باده نوشم عمر گردد طی بهی
ساقیا یک ساغرم زان راح جشنی بیا	گوش کن آنکه سرایم داستان کی بهی
آبحیوان چون سکندر کی طلب سازد دلم	برده ام در میکده روز ازل من پی بها

طوطیان را نشود شهد و شکر تلخ بکام / ای شکرلب تو اگر بر سر گفتار آئی

زاهدا مانع من آندم بود از عشق روا / چشم مستش نکنی سازی و هشیار آئی

از پی غارت دل ترک من آن ابرو و چشم / تشنه تیر و کمان از پی پیکار آئی

صد زلیخا ز پیت مشتری از جان آید / همچو یوسف تو اگر بر سر بازار آئی

غنچه دل خون شد از سر و روی و صبر و شکیب / در چمن خنده زنان چونکه برفتار آئی

دوش از پیر مغان آنچه بدیدی زاهد / فاش کن فاش چرا بر سر انکار آئی

صادقا سر ره دوست پای کش از در دوست / هر کجا روی کنی باز بر بخار آئی

ای زلف تو چوگان دل عشاق چو گوئی / چوگان تو هر لحظه زند گوی بسوئی

از قند بجز و از لعل تو شکر خند / از مشک بقنطار ز گیسوی تو بوئی

عشاق تو بی شبهه ندانند برابر / از عطر منی در رخ تو قطره خوئی

در قد بهی از سرو چمان در چمن حسن / وز روی تو خورشید درخشنده نکوئی

فکر دل عشاق بوصلت همه جائی / ذکر لب مشتاق ز هجرت همه هوئی

ورد ذکر تو هر پاره دل در جله خونی / در هجر تو از هر مژه ام سر زده جوئی

چون سرو قدت نبود یک آیتی در چمن / چون ماه رخت نبود آئینه حق بینی

ای دلبر بی پروا منم بر رقیب دون / با او بسر مهری با ما بسر کینی

صادق در استم شد از مرحمت حیدر / خود جعفریم مذهب خود احمدیم دینی

تمام شد غزلیات
بعون الله تعالی

رباعیات

در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست / دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست

من جرم و گنه تو نیز بخشایش کن / هر کس که شود عاجز آن قادر نیست

وله

ای آنکه قدیم و قادر و یکتائی / بی شبه و قرین و مثل و بی همتائی

از روی کرم همیشه در روزی من / هر چند گنه کنم تو می افزائی

وله

گویند که روز حشر حق دیده شود / گر دیده شود وجود گر دیده شود

گفتم قدت گفت به از سرو چمن	گفتم زلفت گفت به از مشک ختن
گفتم رویت گفت به از لاله و گل	گفتم دهنت گفت پر از دُر عدن

ول ایضاً

گفتم بلبل گفت بود عاشق من	گفتم قمری گفت بود شایق من
گفتم طوطی گفت شکرخای لبم	گفتم مجنون گفت بود صادق من

ول ایضاً

هر دل بجهان همیشه با یاد علیست	از نار جحیم صادق آزاد علیست
می جستم اسم اعظم از نام خدا	پیدا کردم که حب اولاد علیست

ول ایضاً

هان نور علی نور قدیم ازلی است	از نور علی تمام انوار جلی است
حلال جمیع مشکلات دو جهان	والله علی است ثم بالله علی است

ول ایضاً

هان نور علی نور قدیم ازلی است	از نور علی نور خدا فاش و جلی است
گویند مسیح ما که روح الله است	بالله بخدا که اصل آن روح علی است

از ابر بهار قطرهٔ باران بریخت	از بهر رضای دل میخواران بریخت
آن غمزهٔ جادوگر سرمست نگر	با ناز و کرشمه خون هشیاران بریخت

ول ایضاً

در کرب و بلا شهید شد تشنه جگر	افتاده گرفته شمر بر کف خنجر
میسوخت ز تشنگی بزاری میگفت	یارب ز گناه شیعیانم بگذر

ول ایضاً

گفتی که حسین سر جدا باید کرد	با خنجر شمر سر جدا باید کرد
من عهد و وفای خود بجا آوردم	یارب تو بعهد خود وفا باید کرد

ول ایضاً

در راه خدا چو جان فدا کرد حسین	رو کرد بسوی حق ندا کرد حسین
این خنجر شمر و حجم کرب و بلا	یارب که بعهد خود وفا کرد حسین

ول ایضاً

در بتکده هندوی برهمن نالد	در دشت وحوش و گل بگلشن نالد
این تعزیه کیست بعالم صادق	از سنگ فغان خیزد و آهن نالد

نی عاشق زار با خروشی بوده است
ساغر دل مرد باده نوشی بوده است
پیمانهٔ می که میرود دست بدست
دستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

وله ایضا

این چنگ حریف با فغانی بوده است
نی عاشق زار خوش بیانی بوده است
ساغر که بهر لحظه نهد لب بلبی
لعل لب شوخ نکته دانی بوده است

وله ایضا

این سرو چمن قد جوانی بوده است
این آب روان اشک روانی بوده است
این نی که بصد سوز فغان می سازد
دلدادهٔ زار نغمه خوانی بوده است

وله ایضا

این باد وزنده مد آهی بوده است
از سینهٔ زار دادخواهی بوده است
این خار که هست در چمن بوده رقیب
این غنچهٔ باغ کج کلاهی بوده است

وله ایضا

ای آنکه کنی نظر بسویم زعتاب
از آتش عشق سینه‌ام گشته کباب
تا چند نسازی این سوخته رحم
شد خانه خراب صادق ای خانه خراب

جانان دل من فکر دوش است امشب
چون بحر بناله و بجوش است امشب
بی ماه رخ تو ای بت شکر لب
چون رعد بناله و خروش است امشب

وله ایضا

فرهاد بکوه بیستون افتاده است
مجنون به بیابان جنون افتاده است
هر کس بتو نام دلبری بنهاده
از زمرهٔ عشاق برون افتاده است

وله ایضا

دانی بدلم غم تو چون افتاده است
باریست بگل که واژگون افتاده است
این قطرهٔ خونین که چکد از چشم
جانان دل من نگر برون افتاده است

وله ایضا

در راه تو دادیم نکو نامی را
کردیم قبول از تو بدنامی را
بده آن ساغر پخته ساقیا جامی را
تا از دل ما برون کند خامی را

وله ایضا

آن ترک پریچهرهٔ مستانهٔ ما
عشاق کش و دلبر بیگانهٔ ما
چون دید غزلخوان که زمر از کوش
گفت که بشور آمده دیوانهٔ ما

دی شب مه من بماه میکرد نظر | وز رشک رخش بابر میرفت قمر
گفتیم به بیا برون داد جواب | هرگز نبود دو ماه در یک کشور

ولہ ایضا

در جیب و بغل شیشه می میداری | صادق تو ز باده دست کی میداری
هر جا گذری چه هند و روم و چه فرنگ | چون قبله نما روی ببوی میداری

ولہ ایضا

گر فرق تو در علم بگردون برسد | در فکرت و حکمت بفلاطون برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی | ممکن ز کجا بذات بیچون برسد

ولہ ایضا

در بیشه جان شیر و پلنگ است دلم | با روبه نفس خود بجنگ است دلم
دریاست دلم لؤلؤ او مهر علیست | در بحر ولای او نهنگ است دلم

ولہ ایضا

ای آنکه سرشته قدرتت خاک همه | بر حکم تو قایم انجم افلاک همه
هستی تو یکی و قادری در همه چیز | کند آمده در کنه تو ادراک همه

رخ گل دهنت غنچه لبت عناب است | آن زلف در آن چو سنبل بر آب است
ای ماه تویی به بزم من یا خورشید | یا اینکه خیال است و ندانم خواب است

ولہ ایضا

آن حسن عجب شیوه بکار آورده است | از رنگ سیاه بر تتار آورده است
آن زلف شکسته در رخت نسخ شده | و آن روی چو گل خط غبار آورده است

ولہ ایضا

مرغ خردم ز هم گشاید پر و بال | بر کنگره وجوب سازد اقبال
ممکن نرسد بذات واجب بخیال | باطل اندیشها در این امر محال

ولہ ایضا

نرگس بگرفته جام می لاله سبو | غنچه لب خود گشاده سنبل گیسو
آن زاهد تر دامن خشکیده دماغ | در فصل چنین سخت بخود رفته فرو

ولہ ایضا

ای یار دی حال دلم باز بپرس | از کبر و غرور بگذر از ناز بپرس
گفتی که دلت که برده باز دست بگو | زآن نرگس جادو و گر غماز بپرس

شمشاد بقامت بلندت ماند	نرگس بدو چشم چشمبندت ماند
نالیدن بلبل ز فغانم خیزد	خندیدن گل بنوش خندت ماند

ولہ ایضا

ای ساقی ماه منظر و حور سرشت	باشد دهنت کوثر و رخسار بهشت
برخیز و می از سبوی در جام بریز	زان پیش که خاک من و تو گردد خشت

ولہ ایضا

دانم بیقین که می بود لقمه زشت	دهقان ازل پس ز برای چه بکشت
شاد آنکه بنای میکده را بنهاد	نازم بکفی که آب انگور سرشت

ولہ ایضا

خواهم که ز هند رو کنم سوی بهشت	بر شهر نجف روم از این دیر کنشت
شاید که کنم توبه در آنجا چو نصوح	تا پاک شود دست و دل از کرده زشت

ولہ ایضا

خوبان که بجمع خویشتن ناز کنند	در محفل ناز جلوه آغاز کنند
از کرده خویش منفعل میگردند	وانگاه که دیده بر رخت باز کنند

نواب سکندر دل ارسطو دستور	عمر تو چو خضر باده و گنجت معمور
گوشی که نخواست بشنود مدح تو کر	چشمی که نخواست دیدن روی تو کور

ولہ ایضا

صادق نکنی یاد تو گاهی می ناب	زین آب شده دل بسی مرد کباب
بی قرب بنزدیک خدا خوار دو کون	اف باد بباده لعنت بشراب

ولہ ایضا

صادق سر من ز باده پرشور بود	میخانه عشق بهتر از طور بود
هر جا که بشعر من بود باده و جام	منظورم از آن نه آب انگور بود

ولہ ایضا

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من	خواهم که دهی ز مهر داد دل من
گفتی که مراد دل تو چیست بگو	جز تو نبود هیچ مراد دل من

ولہ ایضا

دل از پی دلبری بر باد برفت	جان از عقبش بشور و فریاد برفت
این طرفه تجارت است از نیک نظری	سرمایه و سودم همه بر باد برفت

آندم که اجل از سرم افسر گیرد | مرغ روحم بسوی حق پر گیرد
آن اول از ندکیست کاندر دم نزع | صادق ز کف تو جام کوثر گیرد

وله ایضا

بر خام دلان مده تو جام ای ساقی | تا نشود باده حرام ای ساقی
هارا بدو بوسه از لب شیرینت | بر کام رسان رسی بکام ای ساقی

وله ایضا

تا جان من خسته بجانان نرسد | درد من بیچاره بدرمان نرسد
بیخود نشوم اگر من از ساغر وصل | افسانهٔ عشق من بپایان نرسد

وله ایضا

دوش آمده دل بنزد من نالان | گفتا که بدردم ز کرم کن درمان
گفتم بدل خویش که را میخواهی | فریاد بر آورد که جانان جانان

وله ایضا

بگذشت ز پیش چشم آن سرو روان | شد از پی آن ز چشم من آب روان
گر آب روان بپای سروی نرسد | کی تازه بماند بچمن سرو روان

ای دوست ز هیبت آتش افروزنه | بر جان و دلم محبت اندوزنه
رنجیده دلت مگر ز من ای دلبر | امروز چرا مثال دیروز نه

وله ایضا

دلدار من عیاری تو از من شد | بی مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه بر سر مهر و وفا | ای یار جفاکاری تو از من شد

وله ایضا

امید که بر غم تو غمخوار شوی | دل برده چون ز دست دلدار شوی
خوبان همه کیش بیوفائی دارند | خواهم که ز خوبان تو وفادار شوی

وله ایضا

پر کن ز شراب ناب جام ای ساقی | ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
گر پخته دلی تو باده ده بر صادق | گردیده بخام می حرام ای ساقی

وله ایضا

در میکده مست لاابالی هستم | نه واعظ شهر قیل و قالی هستم
عالم همه از ساغر می باشد مست | سرمست من از چشم غزالی هستم

مایل شده بر حسن نکویت دل من	آشفته چو زلف مشکبویت دل من
از روزن دیده ای مه مهرلقا	پیوسته نظر کند برویت دل من

ولہ ایضا

ای انکه تراست عالم کون و مکان	بی حکم تو کون را نباشد امکان
بنمای ز لطف مشکل صادق را	یا قادر و یا کریم و حیّ و رحمن

ولہ ایضا

از درد دلم بناله بنیاد کنم	نی نی که چو نی ز سوز فریاد کنم
جز شکر بزاری نکنم ذکر دگر	الله و محمد و علیّ یاد کنم

ولہ ایضا

یا رب شده سینهٔ من از درد سقیم	در بستر سقم گشته ام زار و مقیم
عیسی ز تو میکرد بهر درد علاج	یا شافی و یا کافی و یا حیّ و قدیم

ولہ ایضا

گردون کند بپای فلک توسن تو	معروض کنم چو خور بود روشن تو
بر پای تو افتاده که رخصت بدهی	آتش فکند تا بدل دشمن تو

آن عارض خوب و دلربا را بنگر	و آن ابرو و چشم سحر سازا بنگر
بر هر چه نظر کنی چه از خار و چه گل	صادق بوجود آ صنع خدا را بنگر

ولہ ایضا

رخسار بگل و لاله چه نیکوست ببین	لب قامت سرو باغ نیکوست ببین
صادق بنگر از همه آگاهی جوی	از صنعت دوست قدرت دوست ببین

ولہ ایضا

بی قد تو سرو باغ دلجو نبود	بی روی تو روی لاله نیکو نبود
از اوست تمام این آن ای صادق	عاشق بکسی باش که جز او نبود

ولہ ایضا

من راه و غایت نه بجود میپویم	من ساغر وصلت نه بجود میجویم
وصف رخ و زلف و ابرو و چشم و قد	استاد ازل گفته بگو میگویم

ولہ ایضا

من باده خورم بکس نگاهی نکنم	اندیشهٔ انبوه گناهی نکنم
در روز جزا چو نامه خوانم توشوی	تشویش ز نامهٔ سیاهی نکنم

باتمام رسید این دیوان
صادق تبریزی باهتمام جناب
مستطاب خان صاحب
آقا میرزا محمد ملک الکتاب
بخط [illegible] اقل [illegible]
[illegible] در بمبئی
فی [illegible] شهر ذی الحجه
الحرام ۱۳۱۲

تمت الرباعیات
بشماری عاشقان و شیخ و شاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]

چون شمع بسوز دل عیانم هستم
پروانه صفت شعله بجانم هستم
سرمست ز جام وحدت پیر مغان
از روز الستم و همانم هستم

وله ایضا

ای آنکه مسبب سبب کار توئی
در هر دردی طبیب بیمار توئی
از خلق بپوش رحم کن جرم ببخش
ستار و رحیم و محض غفار توئی

وله ایضا

یا حی قوی ضعیف تر از مورم
از مسنی الضر لبسی رنجورم
اِشفَا بِشفائِکَ وَ داوِی بدَوائِک
تو قادر و من بندهٔ نامقدورم

وله ایضا

آن دوست که شد عهد شکن بگذارش
آن یار که با جفاست دل مسپارش
آن مرد که کرد در وفا نامردی
زن زان و به سلک مردمان مشمارش

وله ایضا

ای آنکه بوصف ذات تو حیرانم
تو قادر و حی و صمدی میدانم
تو واجب و ممکنات موجود از تست
دانای به هستیم ولی نادانم

خاتمه

بعرض برادران ایمانی و محبان روحانی و دینی میرساند العبد المذنب الجانی اقل العباد الله الملک الکریم محمد ابراهیم ابن الحاج محمد صادق خوئی ساکن بلدهٔ بیجاپور که مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله جناب مستطاب والد ماجد فخر الحاج حاجی محمد صادق خوئی که اصلش آفرینش آفرینندهٔ سموات و ارضین بوده و نقش نتیجه کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلٰلَةٍ مِنْ طِينٍ کو هر بودش در بلدهٔ طیبهٔ خوی بعرصهٔ وجود آمده و از آب و هوای آن ناحیه محروسه نشو و نمو یافته سپس مدت بیست سال عمر گرانمایه خود را در بلدهٔ مچهلی بندر که در نواحی هندوستان مصروف ساخته اوقات عزیز را بجد او هر روز در امور تجارات مشغول و معروف داشته ضمناً از آنجائیکه بزرگان پیشین فرموده اند الدنیا مزرعة الآخرة فرموده اند تا آنکه متوقفان خاک درین زراعت گاه حقیقی که مزرعه کشت اعمال واقعی است تخم نیک کاشته دران عالم بی باک و دران روز لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ثمرهٔ این کشته را بدروند نیز جناب والد مرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای فاقه یوم المحاقه بقدر
الوسع والطاقه خاطر خیر مآثر خود را در اینگونه امورات مصروف میداشتند
چنانچه این دیوان خیر تبیان که از منشآت ایشان است تماماً در مدح مولای
متقیان لنگر زمین و آسمان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب
صلوات الله و سلامه علیه انشاء فرموده هر جا که بنظر غور و دقت ملاحظه
فرمایند غرض اصل آن بزرگوار هویدا باشد و پس از اتمام آن داعی حق را لبیک
اجابت گفته برحمت واسعه ایزدی پیوستند رحمة الله علیه رحمة
واسعه پس از آن تا بحال این دیوان بهمین قسم مانده حال بمضمون الامور
مرهونة باوقاتها ظهور و بروز آن را واجب دانسته بحیز طبع در
آوردم تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح
آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدعای خیر یاد نمایند اکنون متمنی و ملتمس
از نظاران گلشن سخندانی و گل چینان گلستان معانی اینکه اگر جائی
سهوی یا خطائی ببینند بعین مرحمت و شفقت در پوشند اللهم
اجعل عاقبة امورنا خیراً بجاه محمد و آله و صلی الله علی محمد و آله المعصومین و لعنة الله

علی اعدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدین قد تمت الدیوان
الصادقیه فی یوم هیجدهم شهر ذی الحجه الحرام در
روز عید غدیر در بندر معموره بمبئی
در مطبع گلزار حسنی بزیور
طبع محلی گردید

سنه ۱۳۱۷

